

۱۰۰۹

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان
مؤلف نظم : صافی
موضوع تالیف دیوان اشعار
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۱۳۴۷
۱۰۰۹
۸۷٫۲٫۹

کتابخانه
مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

۱۸۶۱

بسم الله الرحمن الرحیم

ای با همه و ز همه مبرا / ای بی همه و ز همه هویدا
مخفی و عیان عیان و مخفی / پیدا و نهان نهان و پیدا
یکتا و جهانی زیر بارت / ثابت همه از تو و تو یکتا
تا کوی تو بی شمار منزل / تا شهر تو بی شمار صحرا
در هر منزل هزار کشور / در هر صحرا هزار دریا
در باغ تو هر گلی به تحقیق / باغی همه لاله‌ها و گلها
خود جمله و جمله در تو حیران / خود عالم و عالمت جویا
دنیا تو کرده روی ما را / روی طلب العجب مد بینا
جنبش از فلک تو خوشتر از نوش / تلخ از جهت تو به ز حلوا

مست تو پسند هر چه هشیار / پست تو بلند هر چه بالا
از زخم تو ام به سینه مرهم / وی درد تو ام به دل مداوا
گفتم کنمت بداد رباد رد / دردا که نمیکند مدارا
گردت نخواهیم کرد خلاص / وقت است که او فتادم از پا
حاشا که بگردهای امروز / در آتشم اگر کنی تو فردا

جز در سخن زبان صافی
هرگز سخنی مباد گویا

ای نام تو نور نور بینا / بی نام تو بر زبان زیانها
در ملک تو هر طرف جهانی / همی زمین و آسمانها
با مهر تو جان چو جسم بی جان / با مهر تو جسم جان جانها
هر گوشه نشون آستانت / سرهای سران بر آستانها
از خویش بعین بی نشانی / بگذاشته هر طرف نشانها
بر دم ز تو پیش هر که افغان / بر لب بودش ز تو فغانها

بی نام تو بر زبان صافی
نامش کم باد بر زبانها

ای فتنه چشمها و جا نها
ویران شده و تو خانما نها

هر مو ز نگان ابر و دست
زه کرده بقصد جان کما نها

گر گوش کنی نوشته دارم
در دفتر غم تو داستا نها

در کوی تو پایه سگ رفت
چندانکه شکستم استخوا نها

انجا که غم تو میفرو شند
سود است تمام این زیا نها

کندی بنکان ز ار من دمن
بر عهد تو داشتم گما نها

زلفین تو طرح دام تا ریخت
افتاد ز روی آشیا نها

تا رفت چو بر زبان صافی
مسکین که فتاد بر زبا نها

در خون دل است منزل ما
انخواجه مپرس از ... ما

گندم کشتیم و جو درودیم
نو رزع ببین و حاصل ما

نه آب رهی که ماه رو ما
تشریف دهد به محفل ما

نه منزلی که دلنواز ی
آید بسراغ منزل ما

صد مشکل و مشکل عجب این
کاسان شمرد مشکل ما

جلاد مکران فرستاد
وین درد نماند بر دل ما

باخویش بقبلگاه ... رفتیم
بود دیتی بقا ... ل ما

دیدی بشمایل خود ایکاش
شیرین لب مر شما ... ل ما

تا نخته خیال وصل تخمیم
بکر بخیال ... ما ... حل ما

صافی تو نداده ... از دست
رود دست ... از ار دل ما

خشت در و بام شد گل ما
مهر تو ... سوز بر د ل ما

بیهانگه چون تو دلنوازی
آید بسراغ ... ل ما

از آنکه بکار مشکلی هست
چه غم دو در ... مشکل ما

گفتی بگریز با کرد ... ن
ناچار ... سل ما

هم خود تو بگو چه سان گریزیم
خصمی چو تو در مقا ... بل ما

در راه تو ایعجب شب و روز
دل در طلب و تو در د ... ل ما

فرخنده شبی که چون تو شمعی
تشریف دهد به ... محفل ما

آخر نفس است کاش گفتی
این نکته کسی نقا ... تل ما

جز خوردن غم نبود صافی
از کشت حیات حاصل ما

گلهای دمیده از … گل ما — خون چکیده از … ل ما

دشکده ریت تر … ل ما — افروخته از آتش د … ل ما

دل رفت بمنزل که د … نم — دیگر نباید مینه … ل ما

ز باده بفصل گل کند شبنم — تکرنجب … ل ما … جل ما

تا باز در این چمن چه گلها — هر ساله بروید از … گل ما

ره مینت دگر انقدر رفت — از منزل … ل ما

دل از و نگار ما دل آزار — آن دلبر ما و این د … ل ما

دامن بقیامتش نگیرد — گر ما بجلت … قا … قل ما

آسان نشود گشوده صافی
محکم گرهیست مشکل ما

ای خم زلف تو کمند بلا — در سر زلف تو بلا مبتلا

هرچه رای تو همه آن صواب — هرچه نه رای تو همه آن خطا

هر که ز پای تو جدا ماند گر … — از تن مالوف جدا به جدا

غمزه تو کشته نگوتر ز نوش — درد تو بی شایبه به از دوا

زخم مجروح تو از تو نکو — ظلم مظلوم نواز تو ر … وا

ابر

از لب شیرین تو دشنام تلخ — به که ز انفاس مقدس دعا

انکه نوازش پای نهادی بسر — چرخ بسرد گر نهدش سر بپا

نقد دو عالم بحقیقت گست — خون شهیدان محبت را دوا

خلعت وصل من بما حصل — زشت بود صوف و … صفا

تا چه کند با دل بیگانگان — انکه کند خون بدل آشنا

صافیا گر نوش وفات آرزوست
زهر شکن ز روی زهر جفا

ای روان کرده سرو بالا را — یکجا … دل … مارا

شنیدم که کودک نادان — برد از راه سر … دانا را

یا بسر بچه ضعیف کسی — سر دچه نوا … نارا

چند اشوخ دیده گرجا برد — دل بران های ر … جارا

بحکم چشم من نمی بسند — زشت این جهان … رنجارا

انکه گوئی ز درد عشق منال — چه توان درد ناله … فرمارا

روی یوسف ندیده … مع — بند چه … زلیخارا

تو بساحل … چه میدانی — اضطراب غریق دریارا

هرکه پایش به بند بند اند … حسرت مرغ رشته بر پا را

مفشانید آستین بکمس … باپوشید روی حلوا را

بار افکنده ام بیا زاری … که بهانه [illegible] کالا را

نستانند اگر نمیدادیم … یکی جرعه دین و دنیا را

تو با هوی چشم من کاورد … سوی شهر آهوان صحرا را

هان بعمر اعتماد نیست بیار … ساقی امروز فردا را

فیا نالہ اختیاری نیست
فصل گل عندلیب شیدا را

کشد تا نشنود فریاد ما را … ستم بین صید کش صیاد ما را

شادی بگذراند هر که روزی … بدست آرد دل ناشاد ما را

مثال ای مرغ دل گفتم کار نیست … درین بستان سرا فریاد ما را

نکویان چهره بگشودند و بستند … به بند غم دل آزاد ما را

بروا ایچ مهر و مه که … به سیلاب ستم بنیاد ما را

که طوفان فراق یار کافیست … گل و خشت خرابات آباد ما را

اگر افتد سیلاب غم عشق … نه زودی کند بنیاد ما را

درخت عمر ما گر بر افشاند
برومندی بود بخشاد ما را

نگاری نامسلمانست ما را … خدا را ای مسلمانان خدا را

ستم می ورزد و پندارد از لطف … جفا بنگر نگار بی وفا را

وفا کردم جفا کرد و ندانم … چه باشد در مقابل آن جفا را

خطا باشد خطا بر ما گرفتن … بدیده روی آن ترکان خطا را

ببرد این آب شور از دیده ما … خدا روزی کنادش کیمیا را

دوای درد ما هم درد ما بود … عبث از دست دادیم این دوا را

نیافت آشنا لیکن چو آن … که رسم افتاده آن بر آشنا را

درون خلوت سلطان و صافی
عجب کانجا گذارند این گدا را

کاش گفتی اگر صبر دور از برا … چاره مسکین نا صبور را برا

حیف گران دو چشم شهر آشوب … آگهی نیست چشم کور را برا

حسن بنگر که هیچ دیگر … ملک ارزانی [illegible] را برا

تا چشیده شراب مهجوری … سهل داند علاج [illegible] را برا

تو یکه مور لاغری صافی
باسواران چه کار مور را

بشارت باد نقاشان چین را / که نقشی تازه زد ره عقل و دین را
تحمل اگر نتواند طنین را / میاور گو بدکان انگبین را
ازین صورت چه غمهای بسیار / که بر خلق است صورت آفرین را
برافکن پرده از رخ تا برآری / ز خلوت صوفی خلوت نشین را
ز دست تا دل نباید بغیر باد / فرو هل ای پسر آن آستین را
زهی دلبر که در اندک زمانی / گرفت آوازه اش روی زمین را
رود از بازار آری شیخ کانجا / بها باشد کم عقل و دین را

تحمل اندکو صافی میاور
شکر تا نشنوی بانگ طنین را

ترک کردم مدعای خویش را / یافتم فیض دعای خویش را
ساختم با درد و فارغ زیستم / خویش جستم دوای خویش را
هر کسم بر دیده بنشیندی اگر / پایه دانی خاک پای خویش را
چون ننالد هر که با بیگانگان / آشنا دید آشنای خویش را

در بلا تا چند بنوازی بگو
جان صافی مبتلای خویش را

سرو دهد صفا کل بهار را / بازا که فراق کشت ما را
گیرم که سر وفا نداری / با غم چه بود که جفا را
گر من بجفا روم خطا نیست / انگاه چه خطا بود شما را
بیگانه بتان کشور حسن / خون میریزند آشنا را
ما شکوه ز درد خود نداریم / بردار ز پیش ما دوا را
فرق من و خاک آستانی / گر چشم فکند توتیا را

صافی نتوان بجا خدا داد
فرمان کن عشق خدا را

تاثیر نبود چون دعا را / کردیم وداع مدعا را
دشنام نگر که لازم آورد / بر دست و دستان دعا را
دردا که صواب میشمارند / خوبان دیار ما خطا را
تو درد نگر که آمد و برد / از خاطر خستگان دوا را
ای شیخ اجل بود بدیدی / بالا که بسر شوی بلا را

فرهاد که باید و نشانم — بر خار گذر برهنه پا را
بیگانه در آتش از این غم — تا حال چه باشد آشنا را

صفا و وصال چون تو شاهی
این بخت کجا بود گدا را

با مهر من انجم کین میکشد مرا — این میکشد مرا که چنین میکشد مرا
شاهان گناه کار بشمشیر میکشند — این لب بخنده نمکین میکشد مرا
کو پرده دار تیغ بر ابرو چه میکشی — هجران یار پرده نشین میکشد مرا
یا که آتشم تو دل لیک سنگدل — از بهر غیر میکشد این میکشد مرا

حیفا شب فراق شد و ندادم بهر تو
شاید اگر بانجم کین میکشد مرا

ازین گل باید امانت ما را — فراغ از باغ و بستانست ما را
صبا گر تفضل می نمائی — ببلبل کین درد و درمانست ما را
بران بخت که از شور رخت — همین گر تو احسانست ما را
چو دامن نفشانم بر گل — گلش تا زیب دامانست ما را
زهی آب دم خنجر که در کام — تو گویی آب حیوانست ما را

الوای

برآمد آفتاب از مغرب و کار — همان فریاد و افغانست ما را
در آن درگاه اگر سلطان کند گوش — نگاهی بس ز دربانست ما را
صبا از زلف یار دارد پریشان — وزین خاطر پریشانست ما را

خدا را ساربان آهسته میران
که خار ره مغیلانست ما را

دلی خواهم به پهنای فلک غم را خراب اما — درون دل ندیده به نظر بازی پر آب اما
اگر انجم کند یاری شبی را آرزو دارم — که در کویت و زارم نهان از شیخ و شاب اما
شبی گفتم چه باشد گر درم آیی درون گفتا — نشین بر در که خواهم آمدن تا که بخواب اما
کشد تا ماه نو سر در حجاب شرم زابرویت — شبی خواهم عیان از طرف بامت آفتاب اما
تو طالع بین انجم کند بعد زان بهر زاری — بگوشم خواند از یاری شبی با صد عتاب اما

بگوی اکنون که عمری بود صافی از رو مندش
شبی آخر روز آورد با صد اضطراب اما

دل از بس انتظار صبح خون شد داد ازین شبها — بیاین شبها نیفتد کار کس فریاد ازین شبها
مرا خود باک از این شبها چه داند ایشتم — که پیش آید شبی کاکه آرم یاد ازین شبها
برادر زبهر این شبها مرا نامهربان مادر — دگر تا بهر جان من چه خواهد زاد ازین شبها

مگر آن زاده رحمت در آید از در و رنه — نخواهد کرد درمان هم مرا داروی این شبها

پرسش از صفا دلداده و شبهای هجرانش — که خاک هستی بیچاره شد بر باد ازین شبها

ما قطع کرده ایم خود از رام خویش را — تهمت چه مینهیم دلارام خویش را

هرگز گر دل خود می آغاز کار را — دانستمی کز او بس انجام خویش را

هر لاله نیست قابل فرق ک حسرو دان — در راه دیگران چه نهی دام خویش را

دشنام اگر دعاست به یک که رای تست — از ما مکن مضایقه دشنام خویش را

دشمن به تیر نیز ندم کو روا مدار — مجروح غیر مرغ لب بام خویش را

آخر نشد که آوری از لطف بر زبان — یکبار نام صفی به نام خویش را

پریروی گر برد از کف دل گمشده عاقل را — مرغ هوا نمیخواهم که برگیرم از دود ار را

شهیدان شهید اندم که سر دادند از غیرت — نکشته اند قدر که نام رسیده نقا مرا

بسی تیز از شد آتش عشق گمان من — که خواهد کرد جای آسمان این کار مشکل را

مرا هیچ جایی از ما دید از رخ خنان نبود — که آرام دل ما نان که بستند از شما برد

در این جایی از بس بویه در این راه بی تاب — کسی وا ماند از رخش که می بردیم منزل را

جدا

جدائی از تو ز من بود مشکل بکر در مهلت — بمن از نسب ایشان نبود این کار مشکل را

همه غم بود شادیهای ایام و من از غفلت — سراسر شهد می بینداشتم زهر هلاهل را

نه از غفلت که عشق این بود راه جنون نابد — در این صورت نشنیدم چه تکلیف است عاقل را

گرفتم دیده را پر روش از روی گل و سنبل — تسلی دادم ای همدم چسان سازیکم دل را

گذشت آب از سر صفی درین بحور نادانی — همان حرف از نصیحت مرد ساران ساحل را

عشق آمد و تعلیم بتان کرد جفا را — یار آمد و بنیاد بر افکند وفا را

خلقی همه را دل بشد از دست بر من — دستی بنه آخر بدل خلق خدا را

رفتا که چو بیاد لشکان در سر عشق — بر مات که آگاه نمایم شهدا را

یاد آرش و فاداری ما و دست جفا گو — تا خود چه مکافات بود اهل جفا را

گر خود همی تاب است جوابی که نداند — مشتاق تو از دشنام دعا را

دارم بتو پیغام بسی تا که بگویم — کو جا که تو نیز ره بنود باد صبا را

کو آید و بالای تو بپسند که رفتار — ایکس که ندیدست معاینه بلا را

ما و غم از شوخ که از چشم دل ما بشکند — چشمش بیکی غمزه غزالان ختا را

خواموشی ما بازبان بود که آورد — در باد به عشق نهر باد و در آ را

هر یک کف این خاک کف دست نگاری است — هان تا ننهی خیره بر او از کف پا را
با محتسب شهر بگویید که زنهار — تا بر شکند شیشه‌ی صهبای خدا را
با خویش چو را به تن خویش خریدیم — سودی نبود پیش کسان نامه‌ی ما را
این دل سر خود گیر که در بزم بزرگان — هرگز نبود ره چو تویی بی سر و پا را

غم بود دوای دل اعجم برو رضوی
مسکین غلط اندر دگمان کرده دوا را

بدرگاهی که از بس حاجیان رو نیست سلطان را — عنایت آنکه چون خواهد گذشتن با گدا بازد
نیاز از این دل حمی نه یاد است پیمان را — بگو ربار در سازم چه سازم جور ابرا را
گدای گشته دیگر زندگی از نو میسر د — گرفتم آگهی داد ندارد این جور سلطان را
کهن شد رسم دین از حی شد ساقی ترسان نو — کو آیین بر رخ کار آورد و از تازه دکان را
بهر مویی نه دربند است عمر من پریشانی — بدست باد تا کی سیه‌ی زلف پریشان را
بنای قیمت عهد کعبه از راز من بشنو — که گر دستم فتد آن تازیانه این قوم بیجا را
من از رواشان رخ زد دیگر دانم چه فکر ایران — کدام آیینه رو دارد که وان لعل خندان را
ز ریحان خط بر نشینم که تا آتش اندر زند — همان کانگشت از آتش بر آن رخسار ریحان را
دل و جان بصافر نثار اینک تو میده و — دل از دبر سر راست قربان گاه بیجا را

جهانی دل غم بدم واله و حیران جوانی را — جوانی و جوان بنگر که برد از رو جهانی را
نگر دلها بهم گویند از آن بگذر و رنه — که خواهد گفت با وی حال چون من بی زبانی را
برای آنکه و از دهر با اغیار حالی بین — با فسون مهربان کردم دل نامهربانی را
نگر باشد ره دیم در گشاید پاسبان خفتی — کنون عمر است سیر دیدم مرکبان آستانی را
نوای گر حکمت نوبیان بر ماهی خوردنی — چه بودی خواندی از عشق و محبت بهانی را
هزار م زخم دیرین فرقت حاصل اکنون که برجا — نشان تیر نقد در قضا بردم کمانی را
هر این زخم بر جان پس ز غم بیند هم هر دم — چه می آرزو ری های تیغ کو آرزده جانی را
زمین شد تنگ بر ما این سقف گوشتی — که سوزم هر نقش از برق آهی آسمانی را
دعای جلوه را حاصل از دشنام من آن — که چون این تیغ چشم بر دهان شیرین هانی را

خدا را صاف با جان جهات النصم و آخر
رنگ از زمانه و اری با کی جان جهانی را

خدا را چون نهی مرهم بر زخم عاشقان یارا — فراموشی مباد که زجر احتیاجی دلها را
نگر ایشان که منعم میکند از زدی مهر و بان — مدار از ناز آن بیمار شد می چند زینت را
تو هرگز که میخواهی بگو از آن لب شیرین — که با کافیت ز عیش کس مشتاق جلوه را
بی کامد ز حجابات آتش بعالم زده خواهد شد — عیان سازد از برقع که جهان عالم آرا را

حدیث صبر و عقل بود یاری راست آری
ولا در گوش دل باد است اینها ناشکیبا را

به پیری صافی از سودای عشق ایمن نشد غافل
که نشانه شد خدنگ غمزه از فرتوت زیبا را

بجز آن گل که دشمن کام خواهد عندلیبش را
ندیدم هیچ محبوبی که بدخواهد حبیبش را

عجب زان حالت از مردمان دارم که از حالم
عجب دارند و می‌خندند بر حال عجیبش را

تو زلف انور خوش بین که صد بارش به جسم
ز قند دام با دیدم چنان خوردم فریبش را

کس از نوش و مار ارجش شد قسمت چه می‌توان
ره زن خوان الوان هر که می‌بیند نصیبش را

جهان را در اینجا دل به بند آمد ز بس مشتاق
همی خوردم فریب از ... فریبش را

بدل گفتم که جولان عنان بنگرش و رزی
ندانستم که او بستن نمی‌آرم رکیبش را

چه پرسی از صافی چه باشد حال بیماری
که مأیوس از حیات خویشتن بیند طبیبش را

جای پیراهن نگردد در ربائی را
که فارغ از فراق خویش خواهد مبتلائی را

یک امروز دگر هم ای صبا گو باد انامل کش
که میخواهم به چشم اندر کشد آن خاکپائی را

زدیده کعبه را آمد همی از ما چندهی رسی
شنیده‌ایم باستان نگو منحاره جائی را

نه دامن نکشم کرده که نتوانم براه ...
در نعاکه گو نبود دل بحالم رحمانی را

بدایل

بدانکه می‌توان ای محتشم انصاف اگر باشد
زبان بندد به قید جنون بی‌نوائی را

به درد عاشقان بیگانه با آشنا دیدن
چنان نبود که بیگانه مردم آشنائی را

ز جورم گر کشد در خون و از کین ورزد آیین
نگو تسلیم چون آن کرد بی مهر و وفائی را

تو اگر محبت انه شائبه‌ای صافی
بهر نا اهل هایی فاش سازی کیمیائی را

دعای دین و دولت لازم آمد پادشاهی را
که نتوان داد بغل مرحمت چون من گدائی را

شنیده‌ام که بیمار ترا درمان چه آورد آن
که از آورد از پی هر یک بیماران دوائی را

با فسون سنگ را دل بردن آسان بود از شیخ
که با خود آشنا کردن دل بیگانه آشنائی را

ملامت را چه سود از زاهد ناصح دعائی کن
که فارغ از بلای عشق سازی مبتلائی را

نمی‌دانم چه آمد بر سر دل کاندران کشور
غریبی تو بگذارد از وطن دور در جائی را

زچشم رهنما شد پاک شد افسوس از روئی
که می‌بردم نگار از بهر چشم خاکپائی را

نگو با مدعی گفتم رموز عشق ای صافی
بهر ناکس نه از عقل است گفتن کیمیائی را

وحشی غزالی کان نشد گرد بعمری رام ما
بر دام شود رام کی گر دل برد آرام ما

بدنام عشقش ناگاه و ز بس نفور از عاشقان
بگره غرضش بر زبان از روی عشق نام ما

روزی که می انگیختند آب و گل ما را بهم / شهد طرب در کام او و زهر الم در جام ما

فرخ صباحی دلکشی خرم زمانی و دمی / گر شاهبازی همچو تو روزی پرد در دام ما

ای دل چه حاصل می‌بری از گردش چرخ روان / ز آغاز ما چون طالعان معلوم بود انجام ما

صبح از جمالش در ربعت شام از فراق خط و خال / آخر همه در تاب و تب بگذشت صبح و شام ما

اندیشه کام عاشقان زار زردن ناپید ازان / شیرین بود گر کام تو کی تلخ باشد کام ما

هیهات صافی آسمان گر دور ره خواهد رد چنان / در دور این ناپختگان ناپخته ماند خام ما

دیدی صباح ما بپرس ای همنفس از شام ما / ز آغاز ما پیدا ولتان پیدا بود انجام ما

تخم وفا بی شاخ و بر شاخ محبت بی ثمر / مشکل بیار آید درین نخل دو رنگ بام ما

آغاز عمر ما بغم بگذشت و انجامش بهم / این بود کار ری محترم ز آغاز تا انجام ما

داغ عشق بتان ثابت در قالب و تن / یادش این آتش بجان ناپخته گرد و خام ما

گفتم بگو تا که با ما حرف از جفا گفت ای بیا / دستان که بر شد رد عا از بهر گذشتم ما

صافی سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن / تا که توان کوبید در از حد گذشت ابرام ما

گفتم مرا تا توان بوسه دادن آستانش را / مرا این بس که بوسم آستان پاسبانش را

بهم دارند میگویند دلها را و مهر شمشم / که روزی باز دل من نگری گیرد نشانت را

ز اظهار محبت جز زبان سودی نمی بینم / مکن اظهار فاش ای دل بکس راز نهانت را

خدا را ای بلبل بستان زبان در کش چه میفالی / چه سود از ناله چون گل نشنود آه و فغانت را

شد عشق و سرای ما چه فکر از شان ما کشم / مکن گلچین تماشا و اداهای خانمانت را

تو این بیچاره صافی را بسر تا نوان مشکل / که بار این دوستان نازک نه یک گام خزانت را

ناصح کرده ایم دل راز خویش را / بر دل نخورم دلا راز خویش را

گر بد پیش آیدم از نیک ای عزیز / دادم بدست غم دل غمخوار خویش را

درمان نیافت درد دل خسته علاج / بگذشتم از معالجه بیمار خویش را

آخر نگر اینکه گرفتار کسی / یکره بپرس حال گرفتار خویش را

کالای ناز را همه کس نیست مشتری / بشناس جان بنده خریدار خویش را

دیوانه شهر را همه گرفت که بپوش / یکره به پرده روی پریوار خویش را

عمرت بجور تو صافی همی کشد / بروش دگران چه بینی یار خویش را

ناصح که پند میدهد این ناشکیب را / سید بدکاش ناز ناصح و نیب را

گلچین نکو داده به تنها اوراق گل سیب را | میدید کاش از رخ ناصح فریب را
نازک لب دلبر خود کام من نکو | بادی کند سخن بلد ز ادیب را
حسرت نصیب ما ز در آن لب شد چه توان | در خود چگونه منع کند کس نصیب را
بیمار درد عشقم و این درد بی دواست | از من بگو که دست بشوید طبیب را
شکر از دهن چه شود ای عزیز دم | دستی بدل که از بی اگر این غریب را
آری دوای درد شکیبائیست لیک | لیکن باین بهیچ نتوان ناشکیب را

آن چشم هر که بود با فسون ز راه برد
تنها نخورد صافی از آن این فریب را

از دیده فکندی دل غم دیده ما را | این چشم تو دارد ز کرشمه دیده ما را
رفت از کف ما دین و دل ای مه چه دیگر | بر باد دهی خانه رنجیده ما را
یاری بکش از سینه ام این ناوک دلدوز | راحت چو نخواهی دل رنجیده ما را
گر عشق تو اینگونه در پرده عشاق | پنهان نکند راز غم پوشیده ما را

صافی مفشان اشک که دیدار نکویان
هرگز که بطالع نبود دیده ما را

هیچ سرو سهی چو پیش آید گرفتار مرا | با چه درد است این که جان غرق تو بیمار مرا

دل زار

خون نشاران بمستی ز رخت تا در روز حشر | کس نیاورد بدامن بهشیار مرا
در تمام شهر کالا نیچو گفت من نبود | در شکست آن لب شکرخنده بازار مرا
دی بخوابم مژده دیدار داد و زین نوید | منع کرد از خواب راحت چشم خونبار مرا
تو جفا بنگر که در هنگام کشتن هم نگفت | بند بردارید از گردن گرفتار مرا

زخم او بر جان من صافی حقیقت مرهم است

رفت آنکه بر مراد دلش صبح و شام ما | را باشی بود که سرآرد بکام ما
از ما فراق یار کشیده انتقام خویش | ما از فراق او که کشد انتقام ما
بالای سرو و قامت شمشاد دلکش است | لیکن نه همچو سرو صنوبر خرام ما
آن کز غبار غش همه را شهد در گلوست | میدید کاش خون دل اندر کام ما
زاهد طریق عشق و مقامات عارفان | ما کرده طی خبر چه دهد ز مقام ما
زنهار ای صبا به سلامت روی اگر | از ما بدوستان برسانی پیام ما

صافی اگر نیفکند آن یار زنخ چشم
ما را بدام خویش نیفکنده دام ما

بی بهار عارضت گرم بهار آید مرا | گلشنی گلچین گل دران نبود چه کار آید مرا
من گل رخسار خوبان گرم ای باغبان | گل عجب نبود اگر در دیده خوار آید مرا

بارها گفتم ترک عشق و چون شد وقت کار
کز همه عمر ابد باشد در او خواهم گذشت
منع من از گریه تا چند ای نصیحتگر مکن
نه همین کز خلق از جا تو نشستم بر کنار

بازم نگویم بود روزی نگار آید مرا
گر بدانم چون بمیرم بر مزار آید مرا
این سرشکی کز درون بر اختیار آید مرا
گر بدانم چون بمیرم بر مزارم آید مرا

صافیا رحمت اگر بارد فراق دوی
ای بسا خون کز دو چشم اشکبار انگیزد

گر بحث کند بازم از این جرم و بر کجا
آخر نگشود اندر ره بیهوده من دل
از کوی تو ام دل نرود ور زهد صدبار
خاکم ببرد این اشک کجا بود که گذارش
فرق من و خاک در میخانه که تکبیر

یارم اگر من تیغ بیارد ببرد آنجا
مکن نشستم به پرده در آنجا
رفتم به همین عزم که یارم دگر آنجا
جایی که فشانم ز تو خاک ببرد آنجا
از بازی افلاک نبودم خبر آنجا

جنس صحبت صافی و یار از خرابات
هر که گر نکند از این سر آنجا

گر بگذری ای طایر فرخنده پر آنجا
اول قدم پای در این راه به گل ماند

زنهار که از من برسانی خبر آنجا
تا یارم از این پس چه بیاید به سر آنجا

فریاد که پرواز که هم زلب بیاست
من بیچاره افتاده و تا پیش تو بس دور
یاد شب وصل تو کند پیر مناجات
از کوی تو آهنگ حرم کرد دل من

گر سنگ ستم ریخته بس بال و پر آنجا
تا که تو از من برسد این خبر آنجا
یک شب کندم یاد به بوقت سحر آنجا
ترسم که بنالد ز تو بیداد گر آنجا

صافی تو نه آنی که در اندرز تو رنجید
بسیار بود همچو تویی یاد سر آنجا

گوشه ز ره قیمتی در چشم دل سیراب را
تا نگرم در خواب بسم ز روی عالم یاب را
در دست چون من مفلسی هرگز نماند بسی
از قبله مطلب نماز از روی دلجوی تو بود
در دست صیاد قضا ما نیز هم گریم جان

از رندی رون تشنگان می پرس قدر آب را
بنمود در خواب رخ و بربود از من خواب را
کرم که روزی یافتم این گوهر نایاب را
نشناخته این گران از کوی محراب را
هر سو که زنم چشم محکم کنم قلاب را

صافی چو پاسبان نامی توان در ساز آن
کامکش که سلطان یادش رحمت برد دو کوزرا

غم یار با دل تا کند اگر مدار را
چه شد ان نوای عاشق که اگر هزار بزم

شود آنچه راز دارم همه یکسر آشکارا
بدل آمدی نهشتم که یکی شود گذر را

تو و با من آشنائی بکدام لطف و یاری / من و با تو سازگاری بچه حاجت ای یارا
کمالم از جفایت که ز دوست باد دشمن / همه را الفت با تو نخواهی من آزارا
تو چه یار زهر دوروزه که نگار سنگدل بین / همه زهر یار دستش چو شکر بود گوارا
نه لب این نه وی تو گرچه آیت مرجان / خط است این بجز تو که عنبرست سارا
دل تو اگر دل من شکند عجب نباشد / که دل من آبگینه است و دل تو سنگ خارا
همه خاک این گلستان تن قربت و جمیل / همه خشت این نگارت سر قیصر است و دارا

رسم مثال صافی که کنی عقیق پارا
شکر است نه خامه اگف بت دلارا

مدار بائی فکندم عشق بعد از طی منزلها / که مشکوت هر موجش ربا یا دو صد حلها
مرید میفروشم کر خودم آخر با ساقی / زخامی برد و داستان کرد برمن جگرها
گران لیلی که من دانم ز محمل رادی بنماید / چه مجنونها که برگردند از دنبال محملها
نمیدانم که بود این ترک صید افکن بمیدانم / که از هر سو درین وادی بخاک افتاد بسملها
بردن گفتم آسان شد من این درد و دانستم / ندانستم که مشکل از نیمست مشکلها
زراحتم گر شمع بزم من باشی من باشم / در آتش تا تو داهی تو بیمش شمع محفلها
چه منزلها که طی کردیم و تا سر منزل مقصود / هنوز همچنان ناقبت داد بیاد منزلها

ادل

مرا دل صافی از نوقف کردست اجونان
بجان آمد که داد از این دل و فریاد از این دلها

خبر دارای صبا گر واقفی زان کعبه دلها / که ما را پای دل از کار شد در طی منزلها
چه حیرت منزل زین میتواند شد زهی دلبر / همه جویای او دلها و او را خانه در دلها
شور دچون در آتش جان آن پروانگی بین / که روشن هر طرف بیند ز شمع خویش محفلها
غنیمت دان تماشا را و خوش ربی گل درین گلشن / بسی آید که گلها بشکفد بما از این گلها
اگرچه مشکلی از عشق مشکلتر نبود اما / خوشم بادی که آسان گردد از حسن تو مشکلها

الا گر گوهرت باید چو صافی دل بدریا زن
که غیر از خار حسرت نیست در دامان ساحلها

گران امید باز نشود باز زدام ما / بس مرغ آرزو که در افتد بدام ما
در سر هوای وصل تو پختیم و دو فشاد / بیچاره دل در آتش ازین فکر خام ما
سیمرغ قاف وصل نه در غنیت ای عزیز / کافتد بدین فسانه و افسون بدام ما
نان کسان نگر که نخورد چون حلال کرد / زاهد که بود منکر آب حرام ما
وز زهر یک پیاله که تا کی ببار رسد / دور سپهر گردد چه خونها بجام ما
رندل طمع مبر که همانی بدین صفت / هرگز گذر آشیان نکند از در و بام ما

هیهات باد و نام نکو این چه ارزد ما … آری رود دگر بزبان تو نام ما

حافظ اگر نه باد صبا مرحمت کند
از ما بدوستان که رساند پیام ما

گفتم بخون دل اگر آکنده جام ما … گفتا بنوش خوش که در آید بکام ما
گفتم کنون بدور تو از بند رگ رسد … گفت اگر بخت نیک فکندش بدام ما
گفتم ز بند غصه رها کیست این زمان … گفت آنکه بخت سعد فکندش بدام ما
گفتم مرا خصم که لبی تر کنم ز می … گفتا بشرط آنکه نوشی بنام ما
گفتم من شراب حلال است یا حرام … گفتا بکس حلال بگردد حرام ما
گفتم بگو تو ز که رسم من از مقام … گفتا کسی نیافت خبر از مقام ما

گفتم که حافظ غم دل با صبا بگوی
گفتا بدوستان که رساند پیام ما

ای بلبل خوش الحان پرورده بگلشنها … چون شد که در افتادی ناگاه بگلخنها
مرغان همه آواز تو از باد نسیم تو … در بند تن خاکی وا ماند چنین نشها
افسوس از آن یاران وان طرفه سرایانن … وان سرو و گل و ریحان وان سنبل و سوسنها
وز بهر کی خورشد ز نیم رخ جان صیل … یا رب چه رگ کند هی دل زان همه مرسمها

بانو دیوانش

تا بود بدامانت کس را نرسیدی دست … امروز همی بینم دست تو بدامنها
اکنون که بدین ظلمت زان نور در افتادی … میکوش که تا یابی باز این ره روزنها

حافظ اگرت باید با دوست بسر بردن
این هر دو جهان یکسر بگذار بدشمنها

با هم آن یگانه که در آرزوی ما … بر باد رفت خاک ره عالم بکوی ما
خلقی نشسته اند و چو در آب برین … در جوی ما نشسته وره در جستجوی ما
گر چشمه حور است اگر چشمه حیات … نورش ز روی ما بود آبش ز جوی ما
بس دل که گشته در آرزوی وصل دوست … ور دل بهیچ گونه نشد آرزوی ما
در باغ بوی گل نشود فاش اگر ز خود … پیچیده است در همه آفاق بوی ما

حافظ بسوی مات رخ مجلس نگشتند
سو نور روی از همه رو کن بسوی ما

گر ره دهند یک ز شمه ناز خود را … نازم نو عرضه دارم عجز و نیاز خود را
در دادگه شتم افتاد از طرف بام و گنداش … عشقم که پوشم از خلق یک روز راز خود را
… در پیش ویش زیاده بر دم نماز خود را
آخر نسوخت با کدل اگر چه چون شمع … هر شب نثر گرفتم سوز و گداز خود را

دیدی که صبح ساعت حالی نگشت و گردیدیم — مصروف کشتگان غم دراز خود را

صائب بس است افغان آخر ز ناله و آه
تا که ملول داری مسکین نواز خود را

هنگام گشت می‌کند مجنون شیدا را — به چند کاسگی از چشم مجنون روی لیلا را
کمی از آتش تا چند افشانی گرد بادیه — فراغت از وطن کو از میان بردار جلوه را
همه در کار فرد دارد خلق جز من کز دو عالم — نه دی را مرده ز میدانم نه از امروز فردا را
بهائی جنس بازار مجوز ارزانش از این — یکایکی داد می از کف متاع دین و دنیا را
من از رگ می‌بریزاند محال است این جنون کن — که گستردار آزادی ز فرش سبزه صحرا را

مرا مهر بتان صائب بپند از دل نشد زایل
بافسون کی توانستی ستردن نقش خارا را

ببین جرعه ... ما را — که نوش باد حریفان باده پیما را
روای عزیز نصیحت مکن که شوان بره — به چند از سر مجنون هوای لیلا را
بیار باده که دی رفت و عذر خواه آمد — بهار توبه شکن زد توبه فرما را
غلام پیر مغانم که پایه کم بهتا — ز شیخ شهر نمی‌ندبی سر و پا را
چه مایه است زر و سیم اگر بریزد [illegible] — بجا کباش فشانم دین و دنیا را

زآن که رفت چو صائب حلاوت سوز
خبر ز حال چه داری غریق دریا را

نگذاشته حرف عشق همان بر زبان مرا — بر داشت اشک پرده ز راز نهان مرا
یارب ز آتش رود دوش خون داغ من — هر کس که دور کرد از آن آستان مرا
بر داشتن ز خاک مرا ای عزیز دهر — کار تو نیست زد به زمین آسمان مرا
خوش آنکه شمع سال رحمت سر آمدم — سودی نکرد همرهی جسم جان مرا
مردن نکرد سودی و مطلوب ... ان — گرفته غم مرگ زیاد ... ان مرا
آخر سخن بهانه نگردید ... غ — کانداخت سرگذشت فراق از زبان مرا
گر زین فراق میچکدم اشک از آستین — محروم کرد خواهد از آن آستان مرا

صائب عزیز که اگرت یادگار
کافیست یک دو نکته از این داستان مرا

گر کیفیت امام شود هم نفس ها — بس دل که شود زنده به بوی نفس ها
خوشحال ها ز گرفتاری اگر نه — از شاخ گل آویخته دام قفس ها
ای تنگ شکر همچو مگس ها کی تا چند — بر سر بود از دست تو دست هوس ها
هر جا که دل بود شعر باد بر آید — ار تار باخود دل فریاد رس ها

گفتی که شما را ز لب ما چه مراد است
زان مهر تو را دل نفسی از دل ما رایم

این بود و بس از لعل لبت ملتمس ما
کز دل برود تا نفسی باز پس ما

فریاد مکن این همه صائب که ز فریاد
اندیشه ندارد دل فریادرس ما

صنما شها نگارا مه ما چه شود اگر ز ره وفا
تو که صاحب دم و نفسی بکرم بدر آ در رگها
نه صفای صفه صوفیان که تو نی به شیوه به زر سان
عیشم نکو مکش ز سر که بدین دو شکر تو شیرین

گذری بسوی جفاکشان گذری به زیر تیغ جفا
که بجز تو راز نهان کسی نکند دو دیده به شفا
که بچشم و دل ز رخت نهان شمر ا صفا به زر صفا
گذاری گذر که ز مرد و زن همه کس فتد ز قفا

بوفای تو در تو قسم که جان برسد اگر دلم
نکشم جفا ز تو قدم نکشم اگر به تیغ جفا

من غمناک خود اینجا و دل صد چاک کجا
با کم از هول قیامت بنود گر کشته
تا کشیدی تو ز میخانه مار خت طرب
سر ما و در میخانه که از یک قدح می
مصاحبان سر از خاک و دود و که کجا

تا چه پسندد دل من تا من غمناک دگر کجا
دامن از دست من آن دلبر چالاک کجا
نکشیده است یکی جام طربناک کجا
شدم از آینه آلایش تن پاک کجا
گاه باشد که برآرم سر از خاک کجا

بلی گر شهریاران عار باشند پاسبانش را
ولیک از مهر او دم می‌زند با خلق و می‌ترسم
شنیدم گفت این سگ بنالان بردرم شبها

به همچون من گدایی که گذر در پاسبانش را
که با خود مهربان سازم دل نامهربانش را
ای برت صائب اگر چه نشناسی فغانش را

بهار شد که دگر باره سرو با سمن
کشند دامن دلها بیا غنچه و چمن

یکی قطره که بارید از آن سحاب بگلشن
هزار سال اگر رو زد بشنیم و گو هم
حدیث سوختگان تر دگر نو بسند
نه این گلست نه این لاله گر فراق محبان
اگر حدیث که در باغ مر و د که بدنیا ان
گلی که بود گر آن خاطرش صحبت بلبل

چه سروها و که سر از خاک برکشید و سمنها
هنوز با تو مرا است حرفها و سخنها
رضد کتاب شود پیش قصه من هنوز
شهید چند به شهادت رسیده اند کفنها
گشوده اند گل و لاله گوشها و دهنها
مصاحبش نگرانیکه باغها و غنچه‌ها

گذر ز کوی تو صائب چگونه پای که داری
نگردد دل دیوانه زان دو زلف رسنها

خندان مکنی در انجمن کاش آن لب گوینده را
تا که بکنم بعد از این دل خون کنی ای همنشین

تا کی بخنده می‌نکو گذر در خنده را
گر میرد و عمر انجمن بر و شش آسنده را

گر نمیگذارد رقیبان نگذارد چشم مخمور رسید
خواهد بیرون ز دل ز هوس عارف دل بنده را

گشتم تموم و بسی رسیدم از هر مجلسی
قیمت نمیداند کسی آن گوهر ارزنده را

صائب جز آن نیست دیگر کاو کند ما را نظر
خواجه بنده بدم از نقد زر بی نقد بنده را

تا غم فتاده بر باد این مشت خاک ما را
ساقی بریز آبی بر آتشم خدا را

محکوم حکم نقد تو آفاق و من چو طفلان
هم بدست نقد تو سپرده پنجه قضا را

از منع ما چه خیزد ناصح اگر توانی
ترک جفا بیاموز آن شوخ بیوفا را

بیگانه گو در این ره ما را به بیگانه بگذار
کانجا نیاید داده خاک این آشنا را

تا چند زاهد و طامات زین پس من و خرابات
کانجا که آشنا نشد از رند پارسا را

تشریف وصل ساقی هرگز کجا رسید
در بر قبای شاهی رند برهنه پا را

گر برود که دل از دست ببرد ما را
چه رفت گر دل بردن غزال رعنا را

زهی نگار که اندیشه بهار ز رخش
ز یاد برد تماشای باغ و صحرا را

مرا که جان به ضرورت ز دست باید برد
چرا فدا نکنم یار سرو بالا را

جفاکشان طریقت ز دست دشمن زهر
چنان خورند که از دست دوست حلوا را

به حق

چنین که پیرهن اکنون که شوخی چشم
زجای برد و بسی پر بهای بر جا را

من از زمان که بدیدم بروی گل گفتم
که صبر از این نبود عندلیب شیدا را

مرا ز طعنه یاران همان قدر در عشق
خطر بود که ز باران غریق دریا را

گناه نیست که چون گرفته صائب
نظر به چهره نیاید نخل زیبا را

کاش آن بدخو که از ما تافت روی خویش را
همچو روی خود نکو میکرد خوی خویش را

از رومند تو ام همای روی خویش را
یا برون کن از دل من آرزوی خویش را

یا مباد از چشم بد چنین گزندی در رسد
بر رخی گاهی فرو بگذار روی خویش را

گو بکش تیغ جفا روزی برای امتحان
تا بدانی از محب خود عدوی خویش را

بلبل ای گل خوشبوی خود خواهد شدن
بشنوی روزی اگر از خوشبوی خویش را

چون نگرید بر من بیچاره بخت من که من
چاره جوی غیر دیدم چاره جوی خویش را

چشم از روی تو پوشیدن نمی آرم ما
خود نگر پوشی ز چشم ما تو روی خویش را

روی خوب نیکو از خوی نیکو در خور است
خوب کن تا میتوان همچون رخ خوی خویش را

عاقبت رحمی بآب چشم مدام بد خو نکرد
ریختم چند انکه بر خاک آبروی خویش را

صبا قیاران چون که از خاک سبوی میکند
خیز و پر کن از کدوی خود سبوی خویش را

عاشقی کان ننهد در ره جانان جان را
از چنین جان بحقیقت چه تمتع آن را

رخت تسلیم برکن که محبان چه عجب
از شب وصل ندانند شب هجران را

چه عجب گر شکند نرخ شکر در بازار
چون کشائی بشکرخنده لب خندان را

چو تو باید بدنی زاهدی و جائی از زندی
تا بگل به توان کرد غم هجران را

صافیا با غم جانان غم جان نتوان خورد
ترک جان کن نکنی ترک اگر جانان را

زلف پری رو دل غلطی ببازی آخر دل از کف ما
که گفت یارب بلعبت دان ببرد دل از دست ما

بغیر از نخل بغیر از ین سر که زان خبر شد که دیده دیگر
دلا چندین هزار دلبر سری چندین هزار سودا

درین گلستان نکو دستانی زنید تا چند و زلیخا
چو انگار آنچه نمائی بگل شمایل سبز و ما

جهان زنید بهر تو آئین یکی زخو که برای برچین
روز از خسرو اساس شیرین زمین و امق سیاوخشا

شکر فروش ابغو زو و زان کمر بیار و شکر بدکان
وگرد این نکو منشان که بر نخیزد بکس ز خلوا

بی سواران زنگ تاران فکنده خیم درین بیابان
که هر که از پا شد برش شتابان رفته کامی فتاده در پا

مرادرین بحر بیکران دل بکان خلقم زحال صافی
بلی ندارد منظم ساحل خبر زحال الغریق دریا

کو نکردم ز دهن تو بسو همان نکو زکه مرده دنیا
زدست جور زمان گریزد بپای عجم دخضار سینا

دادار

زلف از کف ببرد کس دل بسحر چشم و بخنده لب
زاستگی که دمت بهیچ باکی از آه سرد مست چه پروا

زخم تن آنچه بود بجسم بدرد دل آنچه بود درمان
نگار بر دم و آنچه حاصل که هیچ یک زان نشد مداوا

می کجا بار مراد بردی بکاخ کس نکجو بمن
فتاده بارم شبهی آخر که کس نپرسد ز هیچ کالا

بخویش گفتم مگر بصحرا کنم علاج جنون دا عاقل
از بیکه خوابها کشیدم خود جنون شهرم الفرو صحرا

نوای موحد رهرو دوری کمی برآتش مت چه کوم
چه باک از در منظم ساحل نه اضطراب غریق دریا

بحال زار من ای برادر بتی بعالم مباد یارب
بعقل بهش نه خواب نه خور نه سر بسامان نه دین بیا

مرا شبی چند از اول مقام بود اندرین گلستان
بخاک راهم ار زدن بلندی فکنده سر دیده بالا

صافی که وقتی درین بیابان بسوی مقصد فتاده ام
کو از پس آید بسنگ ایام فتاده آخر بگلی از پا

بدو چه باک گل زنان نشان چو دادی بکش عنانم
که من چو دیدم نمیتوانم نظر گرفتن ز روی زیبا

بفرمایش ما صبح بس است افسون ازین باد تا ندارم اگرچه جان
که لب ببندی غریب مجنون اگر ببینی جمال لیلا

ز ناتوانی چو من دریغم چه باشد خواهی که بهم ودرم
تنی و جانی قرین ماتم زان تو ناز آن شکسا

همیشه با تست اساس عالم ریاض منجابا دخرم
که سالها تمام عمرم گذشت صافی بعشرت اینجا

با شیدن تو ز هم مجلس و بپوشید قبا را
تا خوش آن سرو قبا پوش کجی را

هر شب کف پای دگری بوسم و گریم
باشد که شبی بوسه زنم آن کف پا را

ای کاکلت شیخ جفا باشناشه
در عشق خود از جمله ستان اهل وفا را

کس را نبود راه بکوی تو نداریم
دریافته بوی تو کجا باد صبا را

صافی که گلی سنگوره بردار ستم توست
از زر شتانه چو کسی داد گدا را

گلستان کوی جانانست ما را
چه حاجت با گلستانست ما را

گلستان گر همه خلد برینست
جدا از دوست زندانست ما را

غمت یارا نصیب کس مبادا
درین غم گر غمت جانست ما را

پریشان زلف او را شمار ندارد
وزین خاطر پریشانست ما را

چه بسیار و که باین درد جانکاه
فراق از هر چه درمانست ما را

نهان از غیر جانش در دل ماست
اگر در دیده پنهانست ما را

فغان‌ها در آن دل ره ندارد
وزین ره دایم افغانست ما را

شما را باد گلشن گر گل اینک
همه یک جا بیابانست ما را

هر آن محنت که از دشوار رفت
همین گر او بت آسانست ما را

بحمد الله که تا محکوم اویم
فلک محکوم فرمانست ما را

بیا ساقی بده تلخی بیاویش
کاین به ز آب حیوانست ما را

خدا را ساربان آهسته تر ران
که خار ره مغیلانست ما را

نه ما کنجور آن گنجیم صافی
چه غم گر خانه ویرانست ما را

روی زیبا نگر و حاجت زیبها را
گر کف عقل برد دشکیبها را

بس نباید که بسحر کند آن چشم سیاه
جانب شهر کشد آهوی صحراها را

زانکه یوم زجهان سیخ بیاد نگرد
صرف دیدار رخ خوب بتی حیاها را

بحر دیدگاه از طرح نشد کس
آستین کو مفشان این همه حلواها را

وه که جایی دگر از شهر دو کوچه نماند
که نکردیم سراغ آن بت هرجاها را

کاش کهشی که کنگور و تماشا برده
ای که رو منع کنی خیل تماشاها را

تا غم تست مرا در شب شادی با
بدو عالم ندهم گوشه تنهاها را

تا به عفت و عصمت همه رسواها بود
کنم از بعث جامه رسواها را

تو جوانی و توانا رخ پیر بپرس
قدر ایام جوانی و توناها را

خوم زرد و زر که در پای تو میند صافی
همچو گوهر نکون این سر سوداها را

خسرو عشق تو سپاه غم و ویرانه ما
چه هوس بود که کرد این دل دیوانه ما

شرط مستی نبود در ره ننگ باری خلق
همه سنگ است سبک بادهٔ مستانه ما

دیگر از مستی ما دردکشان میخندند
بکشد کاسه کی جرعه ز پیمانه ما

شب ما جمله با فسانه یاران شد صرف
تا چه شبها که شود صرف افسانه ما

راه بسته است اگر نه قدمی فرمودیت
از خط نگاره معشوق تعجب نه ما

ما خود از روز ازل خانه خراب مدام
عیب کو مردی سیل بویرانه ما

ای که از منزل خانانه ما می آئی
خبری چیست بگو از دل دیوانه ما

زین همه مرغ همین ما بشکنج افتادیم
دام راه دل ما بود مگر دانه ما

منزلت در دل خلقی همه رو در بسراغ
آه اگر سرو تو سر برکشد از خانه ما

گفتم ای شمع شب افروز رسید از تو دود
گفت این شکوه روا هست ز پروانه ما

صافیا خانه میار ای که فزل کمند
هرگز آن کنج گرامانه بویرانه ما

صنما مهها بهار املکا سنها نکار را
نظری که وقت آن شد که رسی بداد ما را

بوتمن کجا توانم ز رسم که رازکوم
بسرای ما درویشان نمی نهند ره گدا را

تو اگر بیا بخشی صنما عجب نباشد
زنظم گدایان چه غم است پادشا را

ولی

زمن او وفا دارم خود بکند عشق صبح
که قضا کشد وکمک نبود بدل قضا را

یکی از این باره دیگر نشنید نام یکی
که بجرم آشنائی بکشد آشنا را

ببرت که سر نبات بکشد تیغ صافی
مگر تو شوخ خندیده بکشی ز فرق ما را

بگوای باد آن خلوت نشین را
جای صبر و هوش و عقل و دین را

که از هجران روی خویش تا چند
برحمت داری این اندوه و کین را

اگر ندهی بگوشم بار باری
بهل تا بر درت سایم جبین را

ازین صورت چه مهمای بسیار
که بر خلقت صورت آفرین را

مرا دل دور کشم کاتش عشق
بسوزد اولین و آخرین را

تو این خورشید رویان بین که دادیم
فریب بر سپهر آخر زمین را

بنازم دست آن معمار کاورد
ز رشتی گل کلمه ای چنین را

بیا در چین این زلف دوتا بین
ندیدی گر نگارستان چین را

گل بیاز آرد آمد از رنگ ما
داغ عشقت ستور بر دل ما

بار افکنده راه منزل غیر
تا که بار افکند منزل ما

ساغر ما شد از گل دگران / تا شود ساغر که از گل ما

زهرها خورده شد می ظلم / تو مباش ای فکر باطل ما

سنگدل یار و سنگ بار بلا / آن دل یار ما و این دل ما

همه از انتظار خواهد گشت / اگر اینست قاتل ما

مشکل اینست کاین قدر مشکل / هست در چشم دوست مشکل ما

داروی درد ما بکام کسان / شد دوا این درد ماند بر دل ما

گریه شمع و خنده لب جام / هست الا تو مرغ محفل ما

بچه یارا ندار تو نگریزیم / دشمنی چون تو در مقابل ما

ما نگشتیم صافیا تمکی
ظاهر است اینکه چیست حاصل ما

گفتم ای منزل غمت دل ما / گفت غم را چه ره به منزل ما

گفتم آه از دل ستمگر تو / گفت سبحان مثال از دل ما

گفتم این بحر غم مرا جان کاست / گفت جو ز اندکش ساحل ما

گفتم از باطن تو بیخبرم / گفت پیداست از شمایل ما

گفتم این ره کجا رسد ما لس / گفت پایان راه منزل ما

گفتم

گفتم از رفت بودن تو بسم / گفت بی‌خبر از مقابل ما

گفتم اکنون که خسرو سخنت
گفت صافی غلام مقبل ما

کاش میگفت کسی میل خوش الحان را / که برآرد است ز نو باز جهان بستان را

گر بشیشه زنندم که من از دامن دوست / نکشم دست اگر او بکشد دامان را

با تو باید بدنی را بس و جانی از روی / تا تحمل بتوان کرد غم هجران را

تا بگلی نکشد نرخ شکر در بازار / بگشا کو شکر خنده لب خندان را

او که درد دل من بود دوای دل من / درد پیدا شدم از هجر دی درمان را

صافیا بی غم جانان غم جان شود اگر
ترک جان کن نکنی ترک اگر جانان را

مداوای طبیب شهر کی درمان شود ما را / مگر درد دگر آید که درمان آن شود ما را

دو صد دشوارم از پهلوی عشق آسان دارم / امید اکنون این دشوار هم آسان شود ما را

بیا از رستان ای دل چه بار افکنده بگذر / متاعی نیست شخص تا که گر ارزان شود ما را

عنانت از رخ زیبا و خون میبارم از دیده / چه خواهد شد دمی از دیده گر پنهان شود ما را

خدا را تا توان ای دل مکن ترک فغان گفتم / که گر فتحی شود هم باز از افغان شود ما را

چو در ره وفا بت از کجا راه منزل همان نبینم	که زنم به اشک چندان که سراب دیدن شود دمادم

اگر دامان دل از دست شد با راحت غم شادی
مبادا دست دل کوته از دامان شوق دمادم

گفتم مگر بخواب شوم در تو کامیاب	گفتا این خیال از گذار دیده خواب
آن شب نیم که بر در دولت سرای دوست	صد ره سوال از لب شیرین شنیدم کی جواب
خوش تم بخواب داد شبی رخ به وصل یک	نگذاشتم بخواب خوش آن چشم نیمخواب
هیهات این زمین که بر دو که لب	جانم ز فرط تشنگی اندر کنار آب
خونم بگو بریز و مترس از حساب حشر	گر زین شهید می‌نخواند کس این حساب
باران آن رشحات که از دل و دیده	عشق آن نه آتش است که ساکن شود به آب
اگنده گوش ناز ز طنبور عشق چیست	با تو ز چشم و چهره معشوق در حجاب
آنرا که طرف عاشقی از بام او وقت د	خواهی چه پاک باشد از طعن شیخ و شاب
گر بادیه گذشت چه ز ربا صد	در بادیه گذشت چه آباد چه خراب
مخور بیا بنگ چنگ که در موسم عمر	بگذر از کنار ره از عالمی تواب
دانش اگر ز ناز نیک شنام خوانده‌ام	کو تا دعای پرسش مرا گشته مستجاب
در زیر بار زلف آن روی آتشین	کو بنگرد به دیدن هر که آفتاب

احوال خود بگو بگویم کز سر لطف	انجا کسی نرفت که از دم مرا جواب
گویا که روی خوب تو در خواب دیده است	تخمم که بر نکرد به یک عمر سر جواب

صافی حدیث عشق تو قصه مگری
این خود نه قصه ایست که گنجد اندر کتاب

دگر شب شد که بر قانون هر شب	روم از یار برم بر چرخ یارب
نشسته تا سحر در بستر غم	زجان برکرده و دل از خون لبالب
تن مهجورم از بس غصه در تاب	دل رنجورم از بس تاب در تب
نه از دردم کسی واقف ز ارباب	نه از روزم کسی آگه نه از شب
من از فقر و مطلب عاجز و مسکین	همی هر لحظه پرسندم ز مطلب
برو ای دل که آسایش محال است	بعهد این بتان سیم غبغب
مرا دل اندران زلف گره گیر	چو گنجشکی بازی را به مخلب
بکنج خانه عشق ای خردمند	خرد طفلیست از طفلان مکتب

مگر خود چیست این کلک صافی
که خون آلود می‌آید مرکب

چه لبها بدندان چه جانها بر لب	ازان ساعد سیم وزان سیم غبغب

ترا شب همه شب لب جام و باده — مرا جان همه صبح تا شام بر لب
کسی شب نیاید که آسوده باشم — من از فکر یاران دل از ذکر یارب
شبی با تو تا روز روزی مبادم — اگر روز زاید تو میدانم از شب
ترا چیست مطلب من گفته بودی — تو دار از تو ام غیر از این چه مطلب

دل صافی ای شیخ گرت چون
مزن تا توانی از انگشت بر لب

بتو در دیده مرا باز دراز است امشب — تا در لطف تو زروی که باز است امشب
نفسی ای نفس صبح که کند ار عنان — که زمان کوته و افسانه دراز است امشب
گر این شمع از آن بزم جدا مانده که باز — چون نشیند دلش همه سوز و گداز است امشب
شب عید است می و مطرب و ساقی رند — روزه بگشای چه هنگام نماز است امشب

صافیا بزم ز اغیار تهی شد برخیز
من شمارت اگرت عزم شکار است امشب

ترا لب بر لب جام و مرا جان بر لب است امشب — شب کام تو و ناکامی من امشب است امشب
از شب تا نیمه با عقت مطرب باز سر کن — که وقت است از زبان ما را همین یک امشب است امشب
در بغا عمر شام وصل چندان نبود ما را — طلب صد شکوه و در دل بر از این مطلب است امشب

دگر تا شمع بزم کیست از روی جهان آرا — که در چشم جهان تاریک تر از هر شب است امشب
چه دارد مطرب آهنگی که با یاد لب لعلش — سبان هوش جان بیقرارم بر لب است امشب

شب هجر است و صبا یار گذارش برخ جانان
همان از آغاز شب تا روز یارب یارب است امشب

هرچه گفتم با آن گل سیراب — یک بیک را بطرز گفت جواب
گفتمش بی رخ تو خوابم نیست — گفت دیگر بخواب بینی خواب
گفتمش تشنه وصال تو ام — گفت از جوی ما مجوی تو آب
گفتمش تاب درد عشقم نیست — گفت اگر تاب نیست وی بیتاب
گفتمش از جفای من بگذر — گفت اگر بگذرم مرا چه صواب
گفتمش آخر این تو است چه دب — گفت یارانه دین بود نه کتاب
گفتمش بگذر ز خرابی من — گفت من بگذرم مگر بخراب
گفتمش برفتی بر رخ او بر ز — گفت حیف است روی من بعتاب

گفتمش یک سؤال دیگر هست
گفت صافی تو کیستی دو جواب

زنهار که گردون فتاده غلغله یارب — که خواب جست بچشم ستارگان امشب

شب دراز و رفیقان بزم را همه ساغر / پر از شراب و مرا لبالب ز خون دیده لبالب

شب دراز و حریفان بخواب ناز و مرا دل / بکار دیده خونبار در شمردن کوکب

شب دراز و معنیان بشب عارف جامی / همه بگفتن اشعار و من بگفتن یارب

شب دراز و جهانی بخواب و صافی بیدل / درون آتش دل غم دیده تا بصبح معذب

شبان وصل تو رفت از دیده ام خواب / خدا را ای نسیم صبح دریاب

موذن بانگ صبح ار بایدش گفت / بگو بیدش که هان برخیز شتاب

کرامت نیز از این یارب من / نخواهد چشم اختر رفت در خواب

برآوازم جدا گاهیت ای شیخ / تو بر ساحل مقیم و من بگرداب

محبت جذبه سمی بود الحق / نبودی گر نبی حرمان حجاب

اساس عمر را پاینده کی جست / الا تا فرصتی باقیست دریاب

حقیقت خشک زاهد نه داند / چه پرسد حال شیخ از شراب

غم تو سوخت خواهم جان صافی / ز روی آه اگر بر آتش آبست

یارب چه باید روزی که گیت / آلوده باشم ار ذکر یارب

ادبن

ز دولت اگر مرد دست آسم / این جاری از دل آن ساطع از لب

آهو بدیدم شیران کشند صید / با کیک کافتد بازش بمخلب

در کشت عشق کمتر شمارند / بر خود را از طفل مکتب

لبریز در دم ساقی خدا را / جامی کرم کن ازما لبالب

فکر طبیبان کوتاه و صافی / دردش سر آمد از آتش تب

به بیداری ار می ندانی صواب / نوابت مکن در آیم بخواب

زهی مه که خورشید در مجلسش / چو اخفش در پرتو آفتاب

کجا با که این نکته گفتش تو این / که مردیم لب تشنه آخر ز آب

خراب جهانم خراب جهان / گر این فتنه تا دیر یارب خراب

ز غمزه چشم ساقی بس است / بده گو بیاران مجلس شراب

دریغا که بر بود خوابم ز چشم / تماشای آن نرگس نیم خواب

ندانم چه بود این می سالخورد / که بر جانم افکند آتش ز تاب

ز رنگ می چنان صافی ز خویش رفت / که آمد بخود تا زد رخ آب

تو گر ز لطف خطابم کنی و گر بعتاب / خوشم بلطف و عتاب تو از تو در همه باب

شب فراق من از خواب خوش چه فرمایی / ز عاشقت مرا گو بحشرش آید جواب

تو آن خجسته که گر نظر اگر بروی / رود محبت روی تو از دل احباب

شتاب میکند ایام عمر در رهش / سری اگر منت است عمر من شتاب

زمانه میکشدم آتش فراق ز دل / کجاست وصل که بر آتشم بریزد آب

بود عجب افتاده زورق جانی / عجب که رخت بساحل کشد ازین گرداب

کدامین زمانه از روی لمعه روشنتر است / که بس ز رنگ بنازد ز روش در چشم منست

مراد دیده گل خوار است از آن گل چو شوم زن / که مثل لاله زار امروز و ماه و گلشن است

نگار انفاس شیخوان کند در حسن کاری / که از رشک پر برادر کمین آهوی منست

مرا خود روش آتش بایست بود تا دیگر / بقصد جان را ام بر چه باز آتشین است

ز من جان خواست چو روش افتاده در پای عشقم / اگر غم آتشم بر جان زند جرم من است

دلا ای آنکه گفتی چیست کارت اندرین شبها / مدارم روش افغان بود کارم شبهای است

مرا اشک جان رود تا غم نخواهم برد و بمعنی / بچشم صافی ار رفتن طلب بسته دشمن است

دل برد و رفت و آمد و در سر خمار داشت / تا خود چه باز در سر و دیگر چه کار داشت

یارب بخواری من مصلحت چه دید / صد گونه آنکه داد روی صبر و قرار داشت

تو فکر عقل بین که بیاد روی ناتوان / بار سستی چو عشق سر کار زار داشت

انصاف آنچه با دل من شد بر و زجر / خود کرده و ز جهت گله از روزگار داشت

آخر دلم بدست نگاری ز دست شد / گر خون عاشقان بدو دستش نگار داشت

تو خواجه بین و لطف و عتابش که سالها / در عین نا امیدیم امیدوار داشت

تا ابتر بیان به پرده گرد راه داده بود / بیگانه خود عجب گله از پرده دار داشت

دعوی غیر محض سخن بود اگر نه من / آنگه گفتمی بترک دی ز مهر یار داشت

هر گه که اختیار نکردی جنون بعقل / مسکین دل از بعد رجوی اختیار داشت

فرصت نداد مرگ بصافی اگر نه او / از وصف حسن او سخن بیشمار داشت

یک روز بار هجر کشیدن نیاورید / صافی که فی الحقیقه دل بردبار داشت

امروز کسی چو یار من نیست / افسوس بفکر کار من نیست

دیدم همه نقشهای دلکش / نقشی چو رخ نگار من نیست

منعم چه کنی ز گریه ناصح / بالله که باختیار من نیست

از دست غم کسی بزارم / کش باک ز حال زار من نیست
کاریست بزرگ عشق و این کار / کار دل بیقرار من نیست
گفتم صنما تفضلی گفت / این قاعده در دیار من نیست
آه آنکه ز دست تیره روزی / آگاه ز روزگار من نیست
آن چشمه کش آب جمله خونست / خونابه اشکبار من نیست

صبر است علاج هجر صافی
اما چه کنم که کار من نیست

گر از کف رفت دامان وصالت / من و کنج غم و کنج خیالت
چه بود ای چشمه حیوان که باسم / تنم بیمار چشم از زلالت
بوی دانه در دامم فکنده / که فریاد از فسون زلف و خالت
چه مایه زهرها خوردیم در هجر / نخورده شهدی از جام وصالت
مبارک روز ما دیرخند صبا / بریزم خون که خون من حلالت
مرو کو مور مسکین پا سواران / که خواهم دیدن پامالت
دریغ ای گلشن فردوس کاخر / نسیم صبح طرفی از نهالت
بحال خود نبخشودی تو صافی / کرم خواهی ببخشاید بحالت

ع:

همت ای مسلمانان همت / که معشوقم بلای عقل و دین است
زهی شیرین دهان نغز گفتار / که تلخش شهد و دشنامش انگبین است
گروهی یوسفش خوانند / مرا خود اعتقاد آنکه این است
بنام ایزدی دست نگارین / تو پنداری که کلکش در آستین است
برآر آسمان در عهد این شوخ / زهر جانب چه سرها بر زمین است
ره دین میزند بی مهر دانی دزد / کسی داند که از دزد ره دین است
قرین بودم اگر با دشمن قرینی / ولامت خدا را بی قرین است
بهشت ارزانی زاهد که ما را / بهشت آنجاست کان حور جبین است
بسا دست گرفتاران که هر سو / ازین صورت بصورت آفرین است
بکس فریاد خواهد زد بناچار / درین خوان تا نشانی ز انگبین است
ز زور واپسین هرکس بفریاد / مرا هر روز روز واپسین است

مرا این درد چندان نیست صافی
بدرمانم بدم شد دردست

مرا تا جای دل آن سرزمین است / نه رومم کم نه خاطر نه چین است
یکی گفتم گشایم بال پرواز / چه دانستم که بازم در کمین است

همه زین صورت نیابا فغان — مرا افغان ز صورت آفرین است
فتاد آخر مرا با خرمنی کار — که از هر سو هزارش خوشه چین است
بحمدالله خواجه کو مسکین بکس را — نخواهد تا نشانی زو بکین است
اسیر عشق را با دوست هر رخ — دو صد ره بهتر از خلد برین است
هوا گرد مسکین گنگ و غافل — ازین معنی که یارش در کمین است

همه گویند صافی فراچه درد است
نیارم گفت با کس درد من است

ما سبحه و سجاده ندانیم کدام است — جوئی همه در مذهب ما دانه و دام است
باز این چه قد و قامت و رفتار و خرام است — کس نیست بالای وی این سرو کدام است
گلبرگ رخ افروخته گیرم مه تمام است — و زناز قد افراخته گیر شور قیام است
فریاد که در کنج لب آن خال سیه را — دل دانه گمان کرد ندانست که دام است
نیک است زلالی تو در این چشمه ولیکن — صد حیف و صد افسوس که بر تشنه حرام است
فریاد که چشمیم در این آتش جانسوز — و از آخر از حالت ما نیست که خام است
بردند ازین چشمه همه آب و در عیب — گر زاینهمه معلوم نشد تشنه کدام است
می نوش و غنیمت شمر اوقات که حیف است — رهن تو بی کار دگر تا می و جام است

دلگیره

در کعبه و بتخانه بپرسید ز صافی
کان دلشده را کوی خرابات مقام است

گفتم مرا خیال تو بس گر وصال نیست — گفتا کوی من ره یک خیال نیست
درویش مست را چه غم از ملک و مال نیست — ملکیت ملک فقر که هیچش زوال نیست
ما را که گفتم که شب غم رسد بسر — آخر نه عمر چون نه هفتاد سال نیست
هر وقت خوش که دست دهد گفتم بعزیز — رو مغتنم شمار که چندان مجال نیست
بر ماست می حرام اگر بشنوی عشق — نقلی ز خون ز رشک حرام و حلال نیست
زاهد اگر ز عشق کرد عیب مدار — هر سفله مرد معرکه پور زال نیست
بودم که کسی بگدائی نشسته ایم — کز بس هجوم خلق مجال سؤال نیست
امن ثانی تو محال است و هم ترا — قدرت برآفرینش امر محال نیست

صافی خیال وصل ز سر نه که این خیال
خام است و فکر خام ز اهل خیال نیست

بهشت چون ز بخشش کوی یار نیست — گل بهشت رخ و گلش نگار نیست
جهان و هر چه در آئینه جهان پیداست — تمام عکس رخ یار گلعذار نیست
مسلم از همه آفاق اگر دیار بهشت — دیار یار جوان بخت یار نیست

غم فراق که چون دعوی بعالم رفت / یکی ز جمله غمهای بیشمار منست
خبر ز عشق ندارد دقیقه از من پرس / که زیر بار غمش پشت پایدار منست
بآب دیده رساندم گلی چه دانستم / که شد باد خزان از پی بهار منست
زدست پایم ازانکو بهیچ وجه نگاهان / که کارها همه یکسر باختیار منست
نگار با من و غفلت نگر که میجویم / بهر کران زنگاری که در کنار منست

بس است عزت صائب همین قدر ما را
که پیش خلق نکوئی که سفله خوار منست

در ره یاری که با ما عهدها بشکست / ده که شد عمر و نماند داغش آخر دست
انگیش از این گاه کار گرفتار رست / مرغ دل نپنداشت جان دارد و در قید غمش
نمراد از این مقام بیشان نجست بلند / نیز از این مقامات بلند آهنگ نیست
اتفاق این دو با هم مشکل افتاد اتفاق / زاهد و رندان خود پرست عاشقان
این چه ره بود کز او دل جان شد / وین چه کعش بود کز او دل سخن دل

هر کسی را سنگ بر جام از ستمکاری رسید
صائب این مینا بدست خویش افکند سنگ

تا ز ران گلبرگ تر بوئی درین گلزار نیست / لازم مرغان باغ این نالهای زار نیست

عاقبت بیدار ما را جبرا زنخ چه سود / زین که اندر خواب ما را دولت بیدار نیست
هان مپندار ازعوض حاجت لب که ازجمال ما / خواجه خود آگاه است در فکر چه بیکار نیست
من غلام آنم کامتاع خاص را دکان کجاست / اینقدر دانم که آن کالا درین بازار نیست
این همه غوغای مرغان چمن بوجه نیست / غالبا از ما گلی پنهان درین گلزار نیست
زاهدم بر رنگ رندی خوانده و اقبال بد / جای دارد از غمش همواره گرد انکار نیست
آن هم از فکر دعائم بری ورنه ز خلق / هر که اینی بدینش سبحه با زنار نیست
هیچ جانان نبردم گر بآزارم کسی / جبل بزاری بگوید جای این آزار نیست
دیگری از طول این شبها چرا آگاه نیست / گر درین شبها بغیر از من کسی بیدار نیست
از تو دوریم بدامان که دمی گل نه خود / هم تو ای کرد در همه گلشن گلی بیخار نیست
از من و عشق تست تا که گو این ننگ و عار / خود نه آخر هر کلیرا بلبل در کار نیست
هرچه دانست ست زان دل برکن و بیدار نیست / هرچه آنست عیب هم بشنو زمن انکار نیست
اید دریغا آنچه میباید بجای دوست / ورنه هر کو نمی اندر خانه خمار نیست
از دو فاخر نام در عالم نه دو مار اکمان / کین متاع از هرچه خواهیم اندرین بازار نیست

صائبا همواره بر درگاه شاهان بار نیست
عرض حال خویش را وقت شمار بار نیست

گذشت آنکه تن ناتوان توانی داشت
تنم توان و دل خسته هم جانی داشت

گذشت آنکه مرا مرغ دل درین گلشن
چو باد سرو قدی هر نفس فغانی داشت

گذشت آنکه به تقریب داستان کسی
به هر صباح دلم سر بر آستانی داشت

گذشت آنکه به هر شاخ گلبنی زین باغ
کبوتر دل من نیز آشیانی داشت

عبث منال دلا کان فغان که ره میکرد
ترا به هر دل ازین غنچه نشانی داشت

تو چرخ بین که مرا هر زمان غمی بر جسم
فزود تا به توانائیم گمانی داشت

زبان وصف گشا گر نه صافی هم
نهان به زیر لب از عشق داستانی داشت

در خراب آباد گیتی نکند روز شادمت
شادمان آنکس که اهل این خراب آباد نیست

هم مگر چشم تو از دست تو آیم در فغان
زانکه یک جفت کز دست تو در فریاد نیست

یار ما تا شاد نخواهد دل یاران خود
شادمان تا شنیدی یاران که دلشان شاد نیست

باد گفتم برد خواهد خاک من تا کوی یار
این غم استم که در آنجا گذر باد نیست

گر ستم چه باید ترک ستم کن گو بما
زانکه بیداد تو بر ما عاشقان بیداد نیست

رستگاری فرع آزادیست پیش خلق لیک
رستگار آن شخص را دانم که آن آزاد نیست

من به پای خویشتن افتاده ام اینجا بدام
گر نه پرواز دگر جا کمتر صیاد نیست

وا خرابی آمد آبادی دلا بشنو ز من
خانه ویران کن که جای گنج در آباد نیست

مرد راه عشق و راز عقل و دانش زینهار
آن بنای مرد ره کین آن هزار این راه نیست

صافی دور سر هوای قد شمشاد این مباد
هرگز این رفتار خوش با سرو با شمشاد نیست

غمی دارم که دلها محرم اوست
دلی دارم که شادی ماتم اوست

اگر در یک چشم عالم بگو شند
نمیرنجم که عالم عالم اوست

غم دیگر مبادم در دل ازین
مرا از غم چه غم گر غم غم اوست

چرا خرم نباشد دل که عالم
چو گل خرم ز روی خرم اوست

همه پیکان گشتند از زخم و ما را
بدل زخمی که پیکان مرهم اوست

سر انگشت سلیمانی کند کار
نه هر انگشت کاندر خاتم اوست

همه گفتار صافی روح افزاست
مگر انفاس عیسی در دم اوست

آن پریچهره که عالم همه دیوانه اوست
خبرش از دل ما پرس که ویرانه اوست

ما به پیش سر ما می عشق آمد و بس
خنک آن مست که این باده پیمانه اوست

سالها بر در هر خانه دل از روی محبت
غافل از آنکه شب و روز نگهبانه اوست

منکر عقلم که لنگ باید شیشه من — عاقل آنست درین شهر که دیوانه اوست
قصه خود که بگویم که به بتخانه دهر — هر گدایی که رم گوش به افسانه اوست
هر گروهی که درین میکده یار است مرا — استان روب گدای در میخانه اوست

صائب آن شمع که در مجلس او باشد شمع
فرش این بس که بگو بند که پروانه اوست

فرق ما را چه حاجت به نسیم و افسر است — خاک ره توام بگر از تاج بگذرد است
تیر در کمان و همه سینه ها هدف — تا خود دگر اغراض این شست و نو را است
غفلت نگر که زد پی بعثت دسال ما — معلوم شد که قد اثر زاد ره دیگر است
گردن به حکم خسرو عشقند هر که هست — گر خادم سرای و گر شاه کشور است
بیگانه آشنای مرا هیچ عیب نیست — خوار ایکه آشنا کش و بیگانه پرور است
آئینه که جام جهان بین مرا در دست — دیدم به دیده آئینه روی دلبر است
با محتشم بگوی که درویش کوی عشق — در خاطر هزار فقیر سیاطلی توانگر است
بجلوه گرد ما رخ یار و هر طرف — در دست هر که می نگرم نقش دیگر است

صائب گو کسی که درین بحر بیکران
بس رخ این نو مرد کار هر سو شناور است

[illegible]

موج تا پا بکار من نگذاشت — دست کس زیر بار من نگذاشت
آخر از کس که در رهش مردم — پا بخاک مزار من نگذاشت
رفته بود اینکه سازکار شود — بخت ناسازگار من نگذاشت
هر چه کردم که بینمش در خواب — چشم شب زنده دار من نگذاشت
گفت دل خواستم دهم بارت — جاه ناپایدار من نگذاشت
خواستم ترکش اختیار کنم — دل بی اختیار من نگذاشت
گفتم از درد دل سخن گفتم — دیده اشکبار من نگذاشت
شب هجران رسیده بود بسر — عمر ناپایدار من نگذاشت
خورده بودم فریب مستوری — چشم مست نگار من نگذاشت

صائبا من بریده بودم از او
دل امیدوار من نگذاشت

تا چه سرو است اینکه با مردم به رفتار آمده است — یا که این گل کز گلشن بیزار آمده است
روی او ماه است می بینم و یا بر طرف بام — آفتاب دیگر از مشرق پدیدار آمده است
آدمی نبود چنین زیبا گمان نگار — گر همه پوشیده میگردد پدیدار آمده است
عقل کو آماده دیوانگی باشد که باز — یعنی از غیب آن روی پریوار آمده است

آن پری کو بد چشم عاقلان آید همی
گر گروه عاقلان دیوانه بسیار آمده است

جوش مرغانست در گلشن بهار آمد بباغ
با تماشا را نگارین نگار آمده است

مسجد در خانه‌ی خمار چشم کو با مژده است
میطلبد در سینه یار زخم دل بگر بار آمده است

پاسبانا بکت گفتی حلقه بر در میزند
عاشق زاری بکف جان بهر ایثار آمده است

شیخ ما را تا چه پیش آمد که در دیر مغان
داده از کف سبحه و پوشیده زنار آمده است

چاکر کوی خراباتم که از آن خاک پاک
بارها دیوانه عاقل مست هشیار آمده است

صفا را اندر زبان حیف که ماند بار فت
تا چه رو داد است کین بی‌کس دگر بار آمده است

فرخنده دولتی که سحر که بکوی دوست
چشم افکندش بکوری دشمن بروی دوست

حقا که گر متاع دو عالم بها دهند
نتوان برابرش یکی تار موی دوست

هیهات تا تهی نشود ساغر امل
از هر چه هست پر نشود از سبوی دوست

خضر رهی کجاست که ما را درین سراب
بنوازد از کرم بزلالی زجوی دوست

رهشد چو رشته بدو تنگ تا دگر
روشن کند که دیده بروی نکوی دوست

شیخ و کتاب و مدرسه و درس و علم
ما عاشقان و کنج غم و گفتگوی دوست

گر سوی ما است ره نبود ای عزیز رو
سوی کسی که ره بود از او بسوی دوست

صفا چو گوی میکده در زیر خاک خفت
باشد که سر برآورد از خاک کوی دوست

بلبلم آشیانم آشیانم آرزوست
عاشقم خانمانم خانمانم آرزوست

دل بجان و جان بلب آمد درین زندان تن
ملک جانم ملک جانم ملک جانم آرزوست

هرچه جز بر آرزوی اوست بیزارم از آن
هرچه آن بر آرزوی اوست آنم آرزوست

گلشن عمرم همه بگذشت در فصل خزان
یکدو روزی هم بهاری خرمم آرزوست

بندگی بر در حرم سودی که می باید نکرد
سجده‌ای چند بر آن آستانم آرزوست

عقل و دین را غیر ازین کار از من فروشم چاره نیست
هستم و جز می و رطل گرانم آرزوست

زخم من از پند ناصح کی شود مرهم پذیر
ناوک از شست آن ابرو کمانم آرزوست

ملک فقر و خدمت میخانه‌ام تا حاصلست
کافرم کاو را گر ملک جهانم آرزوست

صفا عمر طبیعی چند روزی بیش نیست
تا برم جور شب جانی جاودانم آرزوست

بلبل امروز دگر خوش بفغان آمده است
گوئیا باد از آن سرو روان آمده است

باز در شهر هم پیر و جوان مرقصند
کو بیا بنگر از این تازه جوان آمده است

غمزه را پای بطاق است از آن چشم فروغ
تا کجا باز خدنگش بنشان آمده است

سخنی نگذرد از من که ز دست بزبان
گر کند جامه من چاک ملامت نکنند

سخن عشق تو آنم که بزبان آمده است
چکند صائب بیچاره بجان آمده است

تا در آن کوی چه رفته است که صائب که دگر
دگران پاکنان جامه دران آمده است

امشب آن شوخ دگر خوش بنظر دوش آمده است
که فغان من از ناز بگوش آمده است

زاهدم دید ز می بیخود و انکار نکرد
که ز مستی بپندار بهوش آمده است

صوفی صومعه را تا چه خیال است که باز
بر در پیر مغان خانه بدوش آمده است

ساقیا لطف مکن آن آب که خون دل من
باز از این آتش جانسوز بجوش آمده است

صائب از گفتن اشعار چه بد دید که باز
لب فرو بسته ز گفتار و خموش آمده است

زمانه بر سر کین یار در دل آزار است
مرا از این چه دلارا چشم دلدار است

من و وصال تو در حیرتم نمی‌دانم
که این عطیه بخوابست یا به بیداریست

بپیش روی تو دیدم بروی گل الحق
تو بار خانگی آن از بتان بازار است

نگارخانه هستی اگر ز من شنوی
بغیر مستی عشق آنچه هست بیکار است

مرا توقع دلداری و از این غافل
که راحت دل معشوق درد دلدار است

کز نوای

گرت هوای عزیزیست خوار شو صائب
که پیش دوست اگر عزتیست در خواریست

بامداد آن که گل از عنبر تر غالیه بست
بلبل از عشق گل آمد بفغان سر خوش و مست

صوفی صومعه میخواست که از ره نرود
بوی گل کرد چنانش که عنان داد ز دست

زاهد آمد که محکم بهمین گردش مست
بر در میکده آمد ز یک عربده شکست

رند نه بیلی که مرا در نگهم اندر بود
بازش از بند بیاد آمد و زنگم بگسست

کیمیاگر همه دهر اگر هست می است
راستی آنکه بکف جام مرا بین چه بهست

شرف مرد بفضل است اگر نه به نژاد
همه از یک کف خاکیم چه هشیار و چه مست

نیک بخت آنکه چو او از زر و زان برخاست
رطلی از می بکف آورد و بکنجی بنشست

صائب از خرقه بی داد نه جای سخن است
چکند بود همین قسمتش از روز الست

عشق را آغاز است انجام نیست
بامداد عاشقان ایشام نیست

گو بمیر آنکه آرامت بهواست
کین روان تا درین ره رام نیست

پخته باید جای این عشق را
مرد راه این سفر هر خام نیست

جام جم بس خود بدست جم خوش است
دست هر کس قابل این جام نیست

مجو نعیمها درین خوان حیف ... کاین همه جز فتنهٔ انعام نیست
از تغافلهای صیادم چنان ... ورنه باکم از شکنج دام نیست
عاشقان آسوده اند از ننگ نام ... درد یار عشق ننگ و نام نیست

صبا بیا که از مطلب ما کی
با کریمان حاجت ابرام نیست

نگفتمت برو ای دل بکوی عشق و ملامت ... تو خبر خویش نخواهی برد بخیر و سلامت
من این سبو که تو بینی بدست خویش شکستم ... بدامنی که درآویزم از برای غرامت
زهی درخت بهشتی که هیچ سرو و گلا را ... مشابهت نبود با تو در شمایل و قامت
که گفت آمد و دوران و دور آخر گردون ... که راست گفت که این نشانهاست و علامت
امام شهر بگو بعد ازین ز خانه بمسجد ... دگر مرو تو که دیگر کنون رواست امامت
تمام تر زدی اکنون دگر سخن و جوانی ... بشهر نیست کسی که در جهان بتمامت
من از تو پای کشم خود مبادا این که نشنیدم ... اگر بتیر شتابت و گر بتیغ ملامت

ترا ملامت صافی کسی رسد که چینی
برین جمال نگردی نشان تیر ملامت

کدام سرو قد است این دامن چه رخ و قامت ... ازین خرام بنه دگر که قیام قیامت

بگو اگر نداری خبر ز عیش ملامت ... ملامتم مکن ای خواجه و برو بسلامت
قمارخانهٔ عشق است هرچه داشتم اینجا ... نه نقدهای گرانمایه باختم بتمامت
بدان لب تو برانگیخت که آتش محبت ... نه این حدیث ز زلفت که معجز است و کرامت
بماه و سرو کسی کاش گوید این که شما را ... دگر روا نبود دم زدن ز عارض و قامت
برو بکار خود ای شیخ تا که امن دگر کو ... که من نه طالب امنم ازین سخن سلامت
فغان که عمر شد و ساعتی نشد که برآیم ... ز فکر آن لب و دندان ز یاد الفه و فات
بگو مکن که پشیمان شوی و سود ندارد ... پس از هلاک من مسکین نکش اشک ندامت

چو داد صافی از دکس نبود بستاند
گذاشت لاجرم این داوری بروز قیامت

ازین می که مرا در دست جامیست ... چه جم در آستان کمتر غلامیست
بهای می عمل بردم زهی جهل ... بیا زاری که ملک جم کجا است
چه خوش نغمهای جنت اندر رعنا ... که هر یک دانه اش بندی و دامیست
نه هر کس قابل اورنگ عشق است ... درین درگاه هر کس را مقامیست
حدیث چار دفتر جمله خواندم ... تمام از عشق فصل ناتمام است
من از مرغان شاخ سدره ام لیک ... کنونم آستان برطرف بام است

غلام صاحبم از روی اخلاص
غلام دوست را کمتر غلامیست

ای دوزخ ستمکشان دامت
شکل ابریم با ضعیفان
ازاد زنند غصه مرغی
کفتار زبانست که سیداست
بس جان که بلب رسید از تنگ
اکثار رقبات اکر مسکرد
شاید بخرام خویشتن لنگ
ای آب حیات خود زنا آموز
شب بر کشدی و نکشتی
ای تیغ هلال ابروی دوست

فردوس کبوتران بامت
با این زناتوان بیامت
کافتاد در آتش بیان مدامت
اعجاز مسیح از کلامت
روزی که رسید لب بکامت
دیدی الکاش رقیبانت
خنده مکرد چو در خرامت
پرسم زکجا و از کدامت
فریاد ز لطف با تمامت
تا کی نگریم در سلامت

ناخنده و ناشنیده صاحبت
هر نامه که نیست آن بنامت

رز ما میان جمع تر از این گرامیست
آتو بعزو بوسی اندر میانیست

بحالی

میخواستی بهانه از بهر کشتنم
فصل گلست باده بکلرنگ و بانگ مرغ
گر از انستان بصد رنج خواهم بترس
شاخ بهار باده که تا دیر مان بسوز

بهتر از اینکه با تو بر ذوم بهانه چیست
مطرب بگوی باعث ترک بهار چیست
باری که مطلب تو در این آستانه چیست
معلوم کس نکرد که این کار بار چیست

صافی بجام و شیخ بطامات دیت
تا رای بر خانقاه اندر میانه چیست

می عشقست که عالم همه میخانه اوست
گر بگلو نکرد انشمع رخت دلها
باکه از این دل دیوانه خیالم که بدر
چه زنم در که برویم نگشاید دانم

حکمت آنست که این باده پیمانه اوست
محرم خلوت او باش که پروانه اوست
هر کرا می نگرم عاشق دیوانه اوست
هر که این شمع شبافروز بکاشانه اوست

در ده می بدست ای شیخ اهل صافی را
رو خیز کیر کاین کنج بویرانه اوست

حسن تو ملاحت و خوبی از آن گذشت
آری گذشت روز جدائی ولی دریغ
کیفیتیم نگذشت از فراق یار

ای شاهد یگانه که از آن توان گذشت
با من نبود دوست که چند چنان گذشت
کز سینه ام دود آه ز سقف آسمان گذشت

میکن دل از برابر اتفاق برو ان
دفعی کناره کرد که تیر از کمان گذشت

عشق آن نهال حیف که بر جو توان گذشت
یاران نگار جست که از آن توان گذشت

از زور آب دیده ز چشم من اوفتاد
گر آتشین فرو شد و زان آستان گذشت

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کز هر چه میکشید تا آن دل از آن گذشت

ساقی بیار باده که باد بهار خواست
مطرب بساز عود که فصل خزان گذشت

بگذشت خلق را چه ز طوفان بعهد نوح
بر ما ز آب دیده صائب همان گذشت

حلاوت عشق تمامی بی حفاظت
حفاظ من برد راه این سفر رفت

گدای این در اگر خسرو ماند
درین درجای هر چه باد سر رفت

درین غم گر سیاهی باید آه
که رشکم اینقدر در چشم تر رفت

خبر از ما بعالم رفت او را
هنوز از ما کی قاران خبر رفت

ندارد بوی مهر افسوس اگر نه
گلی در باغ از این خوبتر رفت

تو استغناق بین کامد ز حق ما
دعای شیخ داعی را اثر رفت

بهر حال از تو ما بی طاقت از آ
بیاید صبر اگر رفت اگر رفت

سرا با جلوه تشریف تو دارند
مثال ما کسی با دو سر رفت

همی گو

همین گوید صائب قصه چند
چه سازم این حکایت مختصر رفت

گفتم اگر بماه رخت این نقاب چیست
گفتا نقاب چیست رخ آفتاب چیست

گفتم شبی بخواب خوشت دارم آرزو
گفتا اسیر عشق ترا دیده خواب چیست

گفتم بشرح عشق تو آبی که دیده بس
گفتا بگو که سود من از این ثواب چیست

گفتم بود دمی که بر آیا در این حجاب
گفتا بچشم اهل بصیرت حجاب چیست

گفتم اگر بقتل من آئی شتاب کن
گفتا بگو که قصد تو زین شتاب چیست

گفتم تو بر کدام کتابی و بر چه دین
گفتا عرض ز دین و مراد از کتاب چیست

صائب سخن دراز شد از حد برون برد
مقصود ازین مباحثه با آن جناب چیست

ندانم از که غم من به پیش جانان گفت
چگونه گفت غمم را که باز نتوان گفت

ز بوی گل خبری در چمن نبود مگر
که این شنید که با بلبل گلستان گفت

کس آگهی ز بد از دیده چه شد ایک
که قصه مرکنعان به پیر کنعان گفت

ز گریه شمع فراتش نکند اش
که گرکش سخنی زان دهان خندان گفت

صبا ز طره او گفت نکته لیکن
ز بسکه بود پریشان همه پریشان گفت

فراق نامهٔ صافی قصه‌ایست که آن
توان شنید و شنیدار تو دانش گفت

یکان دوست که در قید او رهایی نیست — که در زمانه غمی چون غم جدایی نیست
اگر تو دوست که آزاری دل آگه جایی — شکسته خاطر ما را امید مومیایی نیست
دگر به مجلس ما شمع رفت کو تو درآیی — که بی رخ تو خورشید روشنایی نیست
مپیچ گوش اگر چه همه در راه تست — که هیچ عیب فزونتر ز خودنمایی نیست
دل اسیرم از آن تو در گشایی تو شد — به دوستی که مرا پیش آشنایی نیست
اگر به غیبتان می‌روی که باز آیی — مرو که اینهمه طاقت که تا بیایی نیست

تو کیستی که ز دانش سخن کنی صافی
خمش نشین که ترا وقت خودستایی نیست

سکم خوانده است یار و باورم نیست — که این پیشانی آن حرم نیست
روا باشدم همی هر لحظه از من — چه پرسی از دلی کاندر برم نیست
کلید قفل غم اشک آمد و آه — که چندان آب در چشم ترم نیست
ز من جز عاشقی کاری نخواهید — که در دل میل کاری دیگرم نیست
ندارم یکسر مو شوق پرواز — اگر زنند بر بال و پرم نیست

چو او بر ریزم خاک صافی
که روز و رفت و شوری در سرم نیست

این سرو راستین که از طرف جوی کیست — وین مه که جلوه‌گر شده در روی کوی کیست
بوی بهشت می‌شنوم این چه حالت است — کس از بهشت نامده این بوی بوی کیست
از یک پیاله عارف عامی ز دست شد — تا این می از کدام قدح و ز سبوی کیست
ما راست آرزوی تو در سینه سالها — تا خود ترا به سینه درون آرزوی کیست

صافی بیا که بر در شاه فغان کنیم ساز
باشد کند سراغ که این های و هوی کیست

بهار است ای خردمندان بهار است — در این موسم ز مستی چکار است
کنار جویبار از دست مگذار — همان تا سرو اندر جویبار است
پیاپی ساقیا باران آب گلگون — که از باران نشین باده کار است
بگو مطرب که سال دیگر این باغ — خدا داند که گلش یا فراز است
سخن بی پرده گویم در چنین فصل — چو من مست آن که هوشیار است
شب باران چرا نبود درین روز — شب و روز جهان گردد گذار است
شدم تا بنده رهم در پرده بندند — چه دانستم که دشمن پرده دار است

فلک را اگر این جور است یار را / همان در ره عاشقی آغاز کار است

خردمندان زیرک دل نبندند / بدیری که هزاران یادگار است

ز خالها درین گرداب هایل / چه آگاه است آنکو در کنار است

چه عزت پیش زین از بهر صافی / که در چشم عزیز دوست خوار است

چه دلبستان که نقشی به از این جست / در فغفور مهوش در چین جست

زهی بالا بلند کبک رفتار / خرام کبک حاشا این چنین جست

هر آن کین آهنین دل یار دارد / غمش از طوق و بند آهنین جست

از آن ساعت که شد اندام او دست / تو گویی دست من در آستین جست

عجب گو آستین پر یاسمن شان / کمر خود در دی گردان آنکه چین جست

روا باشد صبح مدم افسانه خندان / که صافی را روا در دل این جست

ازین آنکه جان پرور ما سرو گلستان / ز تنها خطا گفتم که سرو خرامان است

در باغ گل و سنبل شکفت سر و بلبل / که جمع شود از گل خاطر که پریشان است

یارب چه طلسم است این کاخ دلبر حافظ / با این همه پیدا ها یار از همه پنهان است

نها

نه هر که نگین دارد ملک دل و دین دارد / خاتم این خاتم در دست سلیمان است

آن دست که این چشم در گردن مینا بود / از دست دل پرخون اینک بگریبان است

گر درد فرستد یار از بهر دل بیمار / فریاد مکن زنهار کاندر دو درمان است

صافی بجفا از تو حاشا که بتابد روی / گر عهد تو بشکستی او بر سر پیمان است

در چنین فصل که آید ز چمن بوی بهشت / نکشد باده خردمند مگر بر لب کشت

تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان / که بهشتی دگر آراست ز مشکین گل خشت

صانعی کین همه حسن بر اندام تو ریخت / یار و بود دل ما هم تو ولای تو سرشت

گر بدو رخ تماشای تو ام باید رفت / بروم شاد و نیارم بزبان نام بهشت

با قد سرو تو در باغ چه خزان و چه بهار / با گل روی تو در دیده چه خوب و چه زشت

پستی آنست که بالای تو ز اندیشه / زشت آنست که رخسار ترا گو داشت

زاهد ار رندم و میخواره من خورده مگیر / حکم خامه تقدیر مرا این بنوشت

صافی از سالها از طالع واژون آخر / موسم زرع گذشت و در می تخم نکشت

تا چه لطف است این گفتار / افزون از لب شکر بار است

تو چه نخلی که هیچکس را نیست — غیر حسرت نصیبی از بارت
یا چه قصری که از چهار طرف — همه کوبند سر به دیوارت
تا بمقدار جلوه خواهد کرد — نقد ما مفلسان ببازارت
جادو بابل این فسون هرگز — نتواند که چشم سحارت
فارغ از هرچه بیند و هرچه کند — مستمندی که شد گرفتارت
جای دیوانگیست مردم را — ز آمدنهای پر پروارت
کاش این طوطیان شنیدندی — سخنی از لب شکربارت
دارویی چون به تر ازین نبود — که بپرسی ز حال بیمارت
من همان روز دل ز جان کندم — که بدیدم بچشم خونخوارت
ای بسا مرد کار دیده که رفت — کارش از دست از پی کارت
مرد وای مرد راه کوچه عشق — تا نیفتد بگل خر و بارت

بچکد خون ز کلک صافی را
چون بیاد آورد ز گفتارت

با کسی کار ما و با دگران کار نیست — ای دریغا کارها داریم و ما را یار نیست
هر متاعی را بیازاری خریدارند خلق — من متاعی را خریدارم که در بازار نیست

ابلهی

تو بخت من که تا کنون کسی بر آن روی خوب — رخصت دیدار دارم طاقت دیدار نیست
درد باید جانگداز و یار باید دلنواز — درد ما آن درد لیکن یار ما آن یار نیست
خلق گویند از قدش خود راستی دیده سرو — چون دهم خود راستی سرو را رفتار نیست
بخت اگر بیدار باشد می‌توان دیدش بخواب — لیک چون گردد بانجمی که آن بیدار نیست
ما بدان تصور این نقش گر هیچ آمد رواست — صورت معنی مثال صورت دیوار نیست

صافیا کم ذکر مکن نثار حرمت را
کین سر و جان محقر قابل ایثار نیست

گفتم که هیچو کار من از غم گذشته است — گفتا ز چون منی تو این کم گذشته است
مرهم بزخم من نکند سود ای طبیب — زخمت کشم که کار ز مرهم گذشته است
پروانه را بماتم شمع از شبی گذشت — ما را تمام عمر بماتم گذشته است
هر کس که از رخ تو که منظور عالم است — بگذشت بخلاف عالم گذشته است
بگذشتم آب دیده و در منزل فروغ دوست — بارش سخن همین که بر او کم گذشته است
هر کس بسر رسانده شبی در غم فراق — داند بروز ما چه در این غم گذشته است

صافی برو ز هیچ سلامت طلب مکن
آخر تو خود ببین که مسلم گذشته است

تا مرغ دل بچهر از زلف راه داشت
میکش نه از ناله نیازای آه داشت

این خود پدید بود که بر ماه چه سر بود
از چشم اگر ز دو جهان سیاه داشت

کاری ز آه و ناله نیامد اگر نه دل
گرد آنچه ناله بود کشید آنچه آه داشت

از کمترین عنایه گردی ببند کان
الحواجه بنده باید ازین نگاه داشت

من خود کیم که دعوی دل در خصوص عشق
ثابت نشد که از قره برکوه داشت

آخر بیک کرشمه ز کف داد دین و دل
صوفی که حرمت اینهمه در خانقاه داشت

زاهد که گشت رانده درگه عشق بود
مومن بمی که بهر گنه عذر خواه داشت

ما را اگر ز عشق در آتش بسوختند
صائب کسی نگفت که این کس گناه داشت

مرا بکوی مغوار ان مقام است
همه کارم بحمد الله بکام است

همه سر منزل عشق است دیدم
اگر بتخانه در پیش الحرام است

خواهم که هم یاران صید را
خرابات مغان زره کدام است

همه از سنگ نام خود دو دانگ
مرا مرفان که سنگ از نهان است

برو صائب مخور زنهار گفتم
فریبانه دانش که حال است

ابر

مرا سینه دل از دست بستان چون است
برآنکه که دل ای مرغ بوستان چون است

تو و خیال گل ای عندلیب و طرف چمن
من و خیال کسی کز خیال بیرون است

هزار تجربه کردیم روز بازوی عشق
هر از هزار ز بازوی عقل افزون است

رود زحکیم که با عشق بر نمی آید
ادب عقل اگر خود همه فلاطون است

ز بی نیازی دیوانگان نصیبم شد
که در زمانه اگر عاقلست مجنون است

دلم بسیر چمن از تو چون شود مشغول
کدام سرو بدین خیال لطیف موزون است

بیاد روی تو این خون بدیده صائب را
ز سیل اشک نگار اگر رود جیحون است

ز باده جمن نه از فتنه کار رستاز دست
زنهار با محتسب ای هوشیار برست

دامنه را چه تقصیر چون خمار رفت از یاد
دلداده را چه تدبیر چون کار رفت از دست

تنها همین نه ما را باشد زمین کالنجا
بس شیشهای ناموس کامد بسنگ بشکست

تو سرو بین که از جا برخواست بار رفتار
هرجا که بود سروی بر جای خویش بنشست

ابدل نگر و ندیر این مژه که بفقد بر
بس چون تو مرد شمشیرکش دست بر فشانست

صائب اگر توانی قصد هلاک خود کن
کارام جست ممکن تا روح در بدن است

زهی بالابلند سرو قامت / که برپا کرد از قامت قیامت
به یغمای دو صد دل برده از دست / گرو از گلرخان این کرامت
دوام شهر کو محراب کند از / که دیر آمیر سد امروز امامت
جهان از آخر و رادست اگر نه / نمی شد آنگه را این علامت
بدیدارش بیاز دم جان و لیکن / نیاید مردنم با صد ندامت
زهی یکدشتم و دارم که این عهد / ندارد در بهاران استقامت

بدست خود گلستان بشنو صافی / بگوئید از که بستاند غرامت

این دل شده را برباد آتش است / دیگر در پیراهن جان یافت
برگ گل یا برگ نسرین یا بدن / یا گل سمنش بر زده است
با صبا بوی گلستان کز چمن / میرسد یا بوی آن پیراهن است
یا عذار راست گویم هر کجا / آن گل رخسار است آنجا گلشن است
دلنواز ماند ارد هیچ عیب / جز که با هستان دشمن است
عشق پنهان مراد دارد به بند / عالمی را این رسن بر گردن است
ای که گفتی چیست صافی را ندا / گاه فریاد است و گاهی شیون است

بامن

گر این باد از این دیار گذشت / که طلب از دو مشکبار گذشت
تو ندیدیم و گل ز شاخ بریخت / نشکفتیم و نوبهار گذشت
سوخت امسالم از غم عشق / همچو امسالم چو پار گذشت
همه روزم بار زو شد شب / همه عمرم به انتظار گذشت
آه و درد که با کسی غم خویش / نشمردیم و در شمار گذشت
در گذشتم ز هرچه ممکن بود / لیک ممکن نشد ز یار گذشت

صافی آخر به راه عشق بتان / از سر جان بیقرار گذشت

به مسجد میبرندم از خرابات / مکافات عمل بنگر مکافات
نجات از بند هجران نیست ما را / بسر بردیم شبها در مناجات
ندارد درد ما تسکین پذیرد / مرا از فوت شد رسم رجا حاجات
اگر مرگ از فراقم وارهاند / اگر نه وصل و من هیهات هیهات
ز عشق است آن که عقلش بیچید / نه عاشق اگر ترسد از ملامات
من این لذت نبردم را دل / که اکنون میبرم در ترک لذات
چو صافی با وجود قرب ساقی / کسی می نشیند حیف از اوقات

زار از آن دل که در آن جای توست — خار از آنسر که بر آن پای توست

نوچه شهدی که دهانی و لبی — نیست که آلوده بحلوای توست

یا چه کالا که در این سر بازار — در سری نیست که سودای توست

بتماشای جهان سر بردم — هیچ بهْ ز تماشای توست

راست گویم بحقیقت در سودا — دوستم ور که رسوای توست

باد بهارست که آسوده مباد — هر که آن بادیه پیمای توست

شهر خالی ز تو در همه شهر — گوشه نیست که غوغای توست

آه اگر بهر تو جوزین دل تنگ — منتم جا در این جای توست

عارض گلگون که بجو بازارست — خوبتر از رخ زیبای توست

قامت سرو که ضرب المثل — هیچ مانند بالای توست

کرمهای تو باشد که از آن — نگذرم گر به تمنای توست

ملک شهرت دلا و زنهشت — حیف از آن را بهوای توست

سر صافیت کنون بر همه سر
لیک افسوس که در پای توست

جهان پر داوری آفات است آفات — سلامت بایدت کوی خرابات

مناجاتی که جز غوغای عشق است — نوای عشق خوشتر زان مناجات

بدشمن همسان بر هم نشستند — که افزاید ما را بر حواجات

بمسجد با پسندیدم بابن روز — کجا باید ای حریفان خرابات

من از عشق لبی کز یک تبسم — اگر خواهد کند احیای اموات

دریغ ای آفتاب عالم افروز — نتابد گر باین نکهت زرات

ترا از چون منی باید نو ننگ — مرا لیک از تو می باید مباهات

دگر با خود متاع گشت مرغوب — مزن عصیان و شیخ طاعات

همان بارنتهای عشق صافی
مگر فارغ کند ازان بلیات

کسی نبود بحوس تخت از سر کوست — فغان که ماند من شد دلیل خلق بکوست

نظر بروی تو زان منع شد که اهل نظر — بود طاقت حرمان پس از نظاره دوست

من این کجا که ای چشمه حیات بگویم — که بر لبت مرا جان تشنه بر لب جوست

وجود پاک ترا جان من نثار چه باشد — هزار جان مقدس فدای هر سر موست

بیان صفت که تو ذاتی نسیم صبح سعادت — سزد که جان بدر آید بحکم مژده ز بوست

بروی و موی تو ای آرزوی جمله دلها — کنون بشهر کسی خسته آه آه ز خوست

زخوی خوبی تو ام شکوه هاست با تو نگویم | ملال بیکسی خلق فدای شدی خوبت

هزار مرتبه گر جان دهد براه وصالت
همین که در گذری سر کشد ز خاک کویت

شکفت غنچه و آواز بلبلان برخاست | ز پای سرو چه کنون نمی‌توان برخاست
تو تیر غمزه که گر کمان ابرو | ز هر نشان که گذشت از نشان نشان برخاست
باشی ملال که برمن رفت شد | نشاید الحق از آن خاک آستان برخاست
میان جمع همین بس مرا که آن خو | میان بکسی بنشست و از میان برخاست
کدام روز نشاندی بر آتش شرم | که از زبان من ای سنگدل امان برخاست
تو مقصد جهانی کسی که با تو نشست | عجب مدار اگر از سر جهان برخاست

بس است مشغله از بس منال در غم یار
همی نشین که زد ولوله در جهان برخاست

آنکس منم که خاک در آستانت | تا خود چه رسد به پاسبانت
ای سخت کمان نشسته پنهان | مشکل که کشیم با کمانت
دشنام و دعا هر آنچه دادی | هر حرف که آمدم از زبانت
من خود ز تو در کنار و غنچه | بگرفته چو حلقه در میانت

سرو چمن کلاه بهارا | یارب نبود غم خزانت
از خنده گل بخنده شد دل | چون غنچه بد بخنده دهانت
بسیار کسان که جان فشانند | بادا دل شکر فشانت
مشکل که خلاص گردد این دل | از چنبر زلف دلستانت
ای گلبن باغ کامرانی | فریاد رس باغبانت

مشتاق وفت گر دل سنگ
فریاد برآید از فغانت

آن بخت که چو من بگشت در آستانت | بر خاک روی خود را در پای پاسبانت
ای از تو جان بچشم سیمای رخ که دارد | جانم فدای چشمت جسم فدای جانت
تا سرکشید از باغ چمان سرو و شمشاد | بخرامم که چندر وزی به بوستانت
گر عاشقان بلا کش کوته نظر نباشد | کی میکند برابر با ماه آسمانت
عمریست تا ام لب از حرف و حکایت شیم | باشد که گوشت آید آوازی از دهانت
تو خود دگر بقتلم بندی میان که امروز م | حاصل نشود ز عشقم جز حلقه میانت
عشقت بهر زبانم افکنده در شهر | نشنیده در همه عمر یک حرف از زبانت
ای شاخ گل که در نشت حرم بهار جانانه | یارب مباد هرگز آسیبی از خزانت

چو جان آمد طبیب جان من رفت
شب هجرش آمد و برد از کفم دین
چو وقت آمد که دل درمان پذیرد
گلا کار ز بدامان پرور بدم

چها آمد سر تا جان من رفت
خود امشب از پی ایمان من رفت
طبیب درد به درمان من رفت
دریغ و درد کز دامان من رفت

چهار مصراع رفتار نجف عاشق
ازین بیدادان من تا جان من رفت

ای جان مقدسان فدایت
دشنام بده که لازم آید
گر از دو جهان جفا کشد کس
از هر چه خیال مسکنم هست
تو حال فدا دکان چه دانی
میش که پس از تو دیگری را
تو در کرد سبها و ما را
کو تو بس بکش که مردم
صاف و نثار او چه باشد

شاهان جهان کمین گدایت
بر دامن مهستان دعایت
سهل است هنوز در وفایت
انگار معارف سوایت
گر جان بدر زند بپایت
دیدن نتوانی بجایت
چیزی نه که آن نه در بهایت
در بند چو رفتی از قفایت
ای جان مقدسان فدایت

اندک زمان وصل و ما را بسی حجاب
کو فرصتی که آرزوی با وی کنم نقاب
در هر ولایت آرند فریاد پیش والی
دادم کدام در داستار در داد رو
گفتم که گر شب وصل فصلی ز هجر خوانم
مجروح خویش را گر لطف حبیب نه
یکجلوه کرد و از روی را غارت تا بانجام

دستان گذشت اگر هجر گل شد ار حکایت
اندک زمان وصل و فسانه بی‌نهایت
ما راست دل بغربت دارد نوا ادابت
منظور را بلطف مخدوم با عنایت
شب رفت و همچنان ماند ناخوانده آن کتاب
هم باز ران دم تیغ زخمی بود کفایت
هر کس کند نوعی از حسن او حکایت

در لطف یار با غیر ما را نهایت کار
معلوم بود صاف مجموع از بدایت

راست گویم هر که جانا مهرش نیست
مرغ آن شهرم که از بس بانگ زاغ
آن چه میداند ز بیشه که دل
هر کجا در دست درمانش نیست
شادمان آن دل که اندوهش نیست
خانه بخت از کلخ حنون

صورت داده دولاجانش نیست
هیچکس بلبل گلستانش نیست
در خم زلف پریشانش نیست
غیر درد من که درمانش نیست
کامران آنکه سامانش نیست
دست کوته قصری و ایوانش نیست

صافی آن دیوانهٔ ناشکیب
کز ره اندازد به پیچ و دامن نیست

شب ما را به سر رسیدن نیست
یاد کز صبح را دمیدن نیست

بانگ صبح ای قرین همی گویند
با مرا فرصت شنیدن نیست

ماه ما مهر من به پرده در است
یار دوش مجال دیدن نیست

بدیار منش گذر نبود
با صبا راه کو وزیدن نیست

پر و بالم شکسته اند ولی
در سرم خواهش پریدن نیست

باغبان گو درم بچید نگشت
که مرا قصد میوه چیدن نیست

گر توام یار عالمی ز رخش
بی تو چاره جز کشیدن نیست

حیف عاقل که کام جانش را
لذت از بر می دریدن نیست

صافیا جهد کن که در ره عشق
شرط عاشق از رسیدن نیست

آنم که مدام همه اندوه و ملال است
گر شام فراق است اگر صبح وصال است

گفتم چه شود که به تو درخواست ببینم
گفتا که خیال من و خواب این چه خیال است

رخسار ترا از پرده وکشا رکوست
پای همه لنگ است و زبان همه لال است

ای غم دل ما ستمگران حرف بناگوش
ما بر گل تو غالیه یا دانه خال است

جایی که تو گیری به تو بی کشته مباح است
خونی که تو ریزی به تو با شبهه حلال است

مقصود جواب است مرا زان لب اگر نه
در پیش کریمان چه ضرورت به سؤال است

زان نوع خلایق به درت نالم و دانم
کاینها همه از من ز دل سوخته نال است

هر کس بجایا شده مستوق دیگری
ما را غم یاری است که بیرون ز خیال است

عاشق که بسر منزل تسلیم قدم زد
نه بیم فراقش نه تمنای وصال است

ناصح به صبوری کندم حکم و ندانند
این نکته که از روی صبر محال است

صافی تو حذر باش که طوطی سخنگو
همواره به بیضه قفس از حسن مقال است

دران گذر که مرا بار در گل افتاده است
گذر که هست که دل بر سر دل افتاده است

ز شاه راه فراوان هر که برگردید
یقین شناس که در راه باطل افتاده است

سرشت که در همه سرشت بخاک
دل منست که از خاک بر دل افتاده است

بدین شتاب بنالد جرس چو برگیرد
کجاست این که بدنبال محمل افتاده است

دریغ باد مرادی که در غریق آلم
بور طه دگر ز کناره غافل افتاده است

هنوز منزل اندر میان خون دلست
ازین چه سود که یارم مقابل افتاده است

کر بود سفر وان باده از کجا آورد
کو آتش عیب است بمجلس افتادست

بگو چه دگر افتاد بار صبا فردا
که بارهای جهان جمله در گل افتادست

گل از شبنم باغ در باران خوش است
کز غم عالم کند شکر چه غم
رنج باران بر جگر ما که گفت
روز باران است ساقی می بیار
عاشق آن چشم مخمورم که زان
آن نگه کند جام و دل در ماست

می از آن کز آن دل یاران خوش است
از غمت با جان غمخواران خوش است
رنج خویش و راحت یاران خوش است
با چمن از ریزش باران خوش است
وقت مستان حال هشیاران خوش است
کاندر آن وقت گرفتاران خوش است

صبا خوش باد وقت میفروش
کز وجودش وقت میخواران خوش است

از کوی تو با کام گشتم راهی باید است
خواهی دگر نخواهی جذب محبت تو
کرم تو خود نشستی فدا رکنا بهم آخر
ای جان جهان فدای جانت

اکنون کوی دشمنو با هر که خواهی باید رفت
می آید دم که بیت خواهی نخواهی باید رفت
خود با تو چون گم من این عذر خواهی باید رفت
یارب تو دهم غم جهانت

افسوس که غیر غم بزد یم
نگار نه آفرین دشنام
با مات قرار نه چنین بود
همه روز کار با من
ای چشمه نوش وقت آنست

ای سرو روان زنجیست
گوشم نشنید از زبانت
تا رای که کرد الجنبیت
گر در نگرد همه بانت
کافضال کنی به تشنگانت

بشتاب که ای همای صافی
پرواز کند از آشیانت

اهاه که بر روی خوشش بالم است
دل بر دیا آسانی و تنگدل بدم باز
گر بار در ختم همه ملحت عجب نیست
من ساکن میخانه ام و ز سر شستم
وز فرع دل حاصلم امروز فغانست

وانسر و که خوشت از تنش دلم است
از فتنه این ای همعنان مشکلم است
ببرم چکنم حاصل آب و گلم است
از روز ازل تا اکنون قسم است
عمری است که کار دل بجا حاصلم است

هر شکلی آسان شود از صبر و جو صافی
من صبر ندارم مه رون مشکلم است

ای طوطی شکر این خود چه مقالست
کز وصف مقال تو زبان هم لالست

یکروز نگفتی بچه حالی تو دلتنگ — در آتشم از عشق تو تنها دو جهانست
صاحبنظران شیفتهٔ صورت خالند — کو نقطه لطافت که بجز خال جانست
کز خود همه خورشید بود کوکب اقبال — آن نقطهٔ دل که سرانجام ز دولت
من ترک محبت کنم این امر بعیدست — من صبر کجا میکنم این کار محالست
امروز درین شهر همین حسن رخ تست — آن حسن که با نشئه در عین کمالست

تا کی غم دنیا خوری ای خواجه بیا
کاینها که تو مینی همگی خواب و خیالست

ای چشمهٔ حیوان چه گهرهاست در آبت — وی قصر همایون چه بلندست جنابت
دشنام و دعا آنچه سزاوار بدانی — میگوی که من مست و شادم ز جوابت
کو در پا ازار دگر باش که خوار رخ — کاری نکند با دل عشاق عذابت
تو خود تماشای رخ و ما نیز نداریم — انصاف بده دار که بستیم نقابت
هر راست سر آب و زین با دیدهٔ ما — تا غول بیابان نفریبد بسرابت
خوش نامی ای کوی خرابات که یارست — خالی نبود خانهٔ زندان خرابت
تو خود نگر از کف ندهی جانب یارا — ورنه که حکایت کند از ما بحجابت
صافیست خرابات رو از صومعه بیا — سودی نکند زمزمهٔ چنگ و ربابت

آنم که نه وصال نه هجرانم آرزوست — هر چیز از روی و لبت آنم آرزوست
بار دگر هوای گلستانم آرزوست — چون ذوق روح با گل ریحانم آرزوست
بیهوده میشوم به ره ظلمت نداده‌ام — آب حیات با چشمهٔ حیوانم آرزوست
هجر لب لبهای فراوان کشیده‌ام — وصلی بطول مدت هجرانم آرزوست
چندین هزار مطلب و دیدار دو بین — اندک زمان وصل و فراوانم آرزوست
بلبل منم گل و قمری خرام سرو — من هر چه آرزوی لبت آنم آرزوست
عادت بناله کرده دل دردمند خلق — رسم گمان مکنند که درمانم آرزوست

گفتی بخنده کار زدست چیست صاحبا
این حرف باز از آن لب خندانم آرزوست

آن دیده که روی تو ندیده است چه دیده است — وان گوش که نشنیده مقالت چه شنیده است
ناصح اگر افسانهٔ عشقم بهجران — بیچاره چه داند که فراقی نکشیده است
ای همنفس از تلخی هجران چه زنی دم — تا دیگ حریفی که ازین می نچشیده است
عاقل خبر از عشق ندارد و کسی بیش — کو بر تن ازین دُر دریده است
یکجرعه ازین می بده کس بجهان کاش — کاری که فروشند بداند چه خریده است
کو مادگی منعم و لب بسته کوثر باد — در پای این قصر بجائی نرسیده است

بهشتا مروز طرف بوستانست … که گل در خنده بلبل در فغانست
نگاری سرو بالا مخرامد … و یا خود سرو در بستان روانست
زهی فرخنده بخت نیک اختر … که آن نامهربانش مهربانست
بگفتم بر آن ابرو به پیشم … چه دانستم که تیرش در کمانست
بهای بوسه گر جان خواهد از لب … همان سود من و از من زیانست
نمی‌خوردم من این زه گر از زلف … یکه بندم بگردن بس گرانست
بلا لابد بود داشته بر رفت … عنانش تا بدست یار مانست
خوشم با گریه کز چشم من آبست … نگم سرو بالائی روانست
منه کو بار خود بر دوش اغیار … که بر دوش من این بار گرانست
زمانه خوشدلی صورت نه بندد … زمین را سقف تا از آسمانست

ز چشم است این عیان بر روی صافو
که اندر راه باران ناودانست

گر بایدت ملامت نگارین یار دست … از هر چه غیر اوست بکش پا بدار دست
دامن بیار مشک بکف حق و بدلیک … دستی چگونه پنجه کند با هزار دست
از چون تو نا ستم همه لطفات دلبرا … کز لطف میکنی ز ستم بر مدار دست

کفتم

گفتم غم فراق چو از پا در آرد م … خواهم زدن بدامن الطاف یار دست
گر بودم این گمان که چو غم ناخوش کند … دافم چنان زپای که افتد ز کار دست

عمرت صبا که درین راه پر خطر
نه پا ز جنبش مرودم نه نگار دست

زان یار سنگدل که ز مهرش گریز نیست … در دست بد دلم که مدارا پذیر نیست
ما عاشقانیم که جان فدا کنیم … در قتل ما ضرورت شمشیر و تیر نیست
ناصح خموش باش که در آرزوی آب … هرگز درون تشنه نصیحت پذیر نیست
اینجا فتوح بهر که در آید ز در زهد … در کوی میفروش امیر و وزیر نیست
دیدیم هر چه روی و شنیدیم هر چه موی … از روی و موی رابد و عالم نظیر نیست

فارغ زحال عاشق دلداده یار و او
چیزی بغیر فکر و پیش در ضمیر نیست

آن خط مشکین بموی روش عنبر شکست … وان لب شیرین بکف قیمت شکر شکست
از حلقه از حرم نعل در آتش نهاد … وز حلقه بر دلم آن ترک خنجر شکست
غمزه آن چشم شوخ پس دل عشاق را … حمد آن کس لب صف لشکر شکست
هر چه در این راه خار انهه در پا خلید … هر چه درین کوچه سنگ انهمه بر سر شکست

نکهتی از زلف او برد صبا در ختا
ماند همی از دستگان عنبر چو در ختن

مشک ختا از بهار رونق عنبر شکست
عهد کم از زینت لیک کم از رنگ نیست

حافظ بیدل نوشت نسخه حدیث فراق
نامه همه پر درد شد خامه همه در شکست

کوی عشق است این و این امر زلت
کاندر آنجا پای پیلان در گلست

من غلام آنکه دستم می کشد
ساده دل از پند یابم غافلست

این نکو مردی و آسودگی که مرگ
در طریق عشق اول منزلست

ما نپیمودیم می از جام جنون
این بدانستم که مجنون عاقلست

تو چه دانی حال ما ای مرغ دام
پند تو بر باد و ما را بر دلست

این نه حال است آنکه بهر دوست
وین نه چشم است آنکه ترک قاتلست

خویش را در بحر عشق ای پر خرد
ما نخندد زانکه بکری باطلست

حق ثابت پیر دهقان باد که گفت
فصل گل در پای خیالی باطلست

هر کجا بحر است باز ساحلست
غیر بحر عشق کان بی ساحلست

حافظا اندر راه عشق کل خاکیان
پر اگر شد لیک پر حاصلست

زان لعل و مشک که پیر مغان کام از آن گرفت
کام آن گرفت که گفت پیر مغان گرفت

دلبر نگار ماست که آوازه حسنش
روی زمین تمام بماند که زمان گرفت

وصف اگر لالا دندان و لعل لب
بوسی اگر یکیان نباید می توان گرفت

از رخ چه رنگها که مستور و مست باخت
وان لب چه نکتها که به پیر و جوان گرفت

خود دم فریب غمزه دادم دلش نگفت
پندانستم که دل ز کفش می توان گرفت

سلطان عشق باده و باد در دو سپاه
در حیرتم که این همه کشور چسان گرفت

ما را به نیم جرعه سبکبار کرد می
ما زان چه فیض برد که رطل گران گرفت

حافظ که از میانه کناری گرفته بود
آخر ز هر کنار غمش در میان گرفت

حشمه در نجات راحت خانه در پهلوی ماست
گر به بیداران نبخشاید چه جای گفتگوست

عندلیب گلشن او را بجا رد گل چه کار
خار با گل هر چه هست آخر نه از گلزار اوست

گر بخندد ور بسوزاند دلا تسلیم کن
گر نگوبان ما نیاید در بیاید هم نکوست

از فراق اختر سعدین ای اختر شناس
هیچ دانی چیست مطلب جان در پهلوی کیست

بارها جستم ز عقل امداد در میدان عشق
گرد داران نور با هم قصه سنگ و سبوست

گفتمش تا بوسه ای در خواب در آرم آرزو
گفت چند ام که خواب و چشم عاشق از دوست

صافی گل بیدار چو نرگس باز از وفا روی
دیگر نیم از می لبی از چشمه بازآید بگوی

گفتم دمی بسر برم از دست یار دست | گو تیغ کینه زن سرم از روزگار دست
مشکل دگر تو دست گذاری مرا ز دل | دل غرق خون مرا و ترا در نگار دست
بر بریان تو دست چه مقدار مستوان | زد میتواند دریغ ز چندین هزار دست
تو از میان کشیده برون پای خلق را | بر سر در آرزوی تو از هر کنار دست
گفتم شبی بر که تو لیکن چو خواستم | نه با نگم بود نه بر خنیار دست
خواهد شدن ز دست من امروز ای دریغ | گر خواهدم فتاد بدامان نگار دست
ای تیغ کین کشیده بخون ریز عاشقان | پر شد جهان ز کشته زمانی بدار دست
نو بسته در بروی بر یوار خلق را | بر سر ز هر طرف تو بود بوانه وار دست
ای من فدای قهر تو گر لطف میکنی | زنهار تا توان ز ستم بر مدار دست
گفتی بعهد من چه نهی دل نگار من | من دل بعهد تو ننهادم بیار دست

صافی ز تا بعمکده بسته نا دلت
هی زوف دان قیمت وارد دل برآرد

7

کدام سنگدل او را نگری آموخت | که آتشی عجب از بهر عاشقان افروخت

کتابخانه مجلس شورای ملی

گلی که در چمن از آب دیده پرورده | بر آتش دگران ریخت آب و باز افروخت
مگر چه کرد دل من کش از نظر انداخت | بغیر از آنکه غمش را بجان و دل اندوخت
زهی جمال دلارا که هر که در روی دید | دگر ز غیر وی از هر که بود دیده بدوخت
بود که بوالهوس از عاشقان پدید آید | جفا و جور از این پیش کاش می آموخت

خواص این می دیرینه را چو صافی یافت
بجان خرید و ملک دو عالمش بفروخت

روی تو بینم همین آرزوست | کوی تو بینم وطنم آرزوست
زانجمن قدس جدا مانده ام | ساحت آن انجمنم آرزوست
بی تو غریبم بوطن دور نیست | دوری اگر از وطنم آرزوست
با تو برامیختن خواهش است | وز همه بگسیختنم آرزوست
ساغر سیم ار نرساند بکام | ساقی سیمین بدنم آرزوست
شاهد گل را چه کنم ابر ز | شاهد گل پیرهنم آرزوست
هر کهن سالم و پیرانه سر | باده تلخ کهنم آرزوست
بر سر کوئی که مرا راه نیست | ره شد ناآمدنم آرزوست
گرچه همه دشنام بود صاحبا | تلخی از آن دهنم آرزوست

ای روی همه بسوی کویت　　نازین همه سوی کیست رویت

بس خاک که شد بباد از آرزو　　کامیخته شد بباد بویت

ای عزت ذات زنده کانی　　گر هم خبر از کدام جویت

در روی تو زردیست لاله ام　　عجبی نبود دهقان ز خویت

ای وصل تو اصل آرزوها　　با کیست که هست آرزویت

با جمله و هیچ کس نرسند　　در دیر و حرم به جستجویت

کوی خوبان اگدای سفله جای دادنیست
قصر شاهان سنائی موضع فریادنیست

آنکه می بینی که خاموشم نه از دلتنگیست　　شکوه ها دارم ولی چون آن مقام داد نیست

سرو را گویند از آزادست گر آزادگی　　این بود هرگز که سرو بوستان آزاد نیست

سرخوشان آنکه که از سودای او سرخوش نشست　　شادمان آن دل که از مهر دل و شاد نیست

تا چه بود این سیل عالم گیر عشق کز این همه　　کس ای دل درین ویرانه آباد نیست

گر ستم چه با بدت زانکه ستم کش کو مست　　زانکه بیداد تو بر ما عاشقان بیداد نیست

عاشقی را اصل دل از جان شیرین کندنیست　　ورنه هر کز کوه سنگی برکند فرهاد نیست

عشق صفا فراهم شود و شهاش باد　　گفت انکش خاک در این رهگذر بر باد نیست

ابداع

رونق حسن دلی نوای لنو زیست　　محروم دیده که بر روی تو بازیست

ابن شکرچو ورش در پیچ بازیست　　بازیست صبح و شام مرا اعتبار نیست

گویند عاقبت تحقیق گشته مجاز　　غافل که پیش اهل حقیقت مجاز نیست

ارزه مرد بصورت ظاهر که هر که آن　　از صورت ایاز زنند دم ایاز نیست

دشمن بنهاده پای خود از حد برون آن　　از دوست لطف صورتی که دشمن گداز نیست

سنها با دو نالی بسر رفت عمر و　　لیکن چه سود ناله ما کارساز نیست

ای دل بعجز کوش که تدبیر کار ما　　در پیش ناز دوست بغیر از نیاز نیست

در قصه خبر خادمه است این طبیب دوست　　بیرون از این خطره نشیب و فراز نیست

صافی کن تلاش رها ز دام عشق
گنجشک را نجات ز چنگال باز نیست

جهاندار در ملک ما سرور است　　که کمتر گدایش جهان داور است

نگار مرا هر طرف کشور است　　بهر کشور از عاشقان لشکر است

نه تنها سر من که از خاص و عام　　لگدکوب عشق است هر جا سر است

همه دیدم اوراق ایمان و کفر　　ز دیوان او هر یکی دفتر است

دریغا که من کس را بدست　　وگرنه بهر گوشه دلبر است

به هر ذره که بینگ چند کسی — بیچ شراف طبقه اخترست

بیکوت سینه ما که هرش خاک — سرقیصری فرق اسکندرست

برو صفا اینجا نه پای کان

بدریا درون مهره دو گرست

هزاران حلقه در زلف آن نگارست — که در هر حلقه چون من صد هزارست

سلم باشد رهم در پرده بیند — بدانستم که دشمن پرده دارست

من ایدل از تو خواهم شد نفر باد — اگر امروز اگر روز شمارست

نکو دوی شهریار آخر نظر کن — که این شهر از چه شاهان یادگارست

جهان فانیست کو مردانه یاد آر — اگر آنجا که در پای دارست

باین شادم که اندر این کده نام — اگر شادیست و رغم و رگه دارست

همه در ماتم روز شمارند — مرا هر کیفش در شمارست

دمی این یار را طاقت بیاورد

که می گفت اینکه صافی رو دارست

مبارک باشد اینجا جمن عشق که داست — مبادا افکند بیرون از این عشرتکه ابات

هوای وصل از تو لحظه در سر ده ام — که آتش بر وجود افتد از این اندیشه جانست

الا ای خود فروش بانده در قید گونا می — با غیش که خواهد صحبت با کرد بد نامت

فراری نیست ایدل یک نفس سینه بنداری — که سودای لالارامی اگفت برد آرامت

من این کاکنون مرغ دل رسیده از دام — که شد از آشیان من معظم گوشه بامت

چه بودی ایشب هجران که آوردی پیغامی — کسی باشد که باشد اگر از آغاز وانجامت

دلا از ساقی دوران چه چشم مرحمت داری — نیابی اینکه در هر بزم خونها کرد در جامت

عجب از شام تار خود مران چندین سحر صبح

نیست این صبح ظلمانی دلیل ظلمت شامت

بدادم می برد از ری می رنسم رسیدادست — نفرباد آیم و فریاد من آرد نفربادست

من آن رازم که بابادو تو رفتم هرکجا رفتم — تو آن یاری که تا از دیده رفتم رفتم از یادت

هر غم کز تو آید بر دل آرم چرا خوشدل — بباشم زان که می بینم رنا شادی خود شادت

اگر طوفان هجران را فرا یاد این بود ایدل — باید که فرصتی خواهد کند از بیخ و بنیادت

الا ای مهلتی داری بریز ارچشم بر آبی — که خواهد دیر زود این آتش غم داد بربادت

هوای دام داری صافیا خود پای در ره نه

که نوان میشی کاید بسر وقت تو صیادت

فرق مرا چه حاجت سیم وا فسرست — جاکه ره نوام مکر از تاج کمترست

یک تیر در کمان و همه سینها هدف
تا خود کرا عنایت آن شست در هواست

غفلت نگر که از پس هشتاد ساله را
معلوم شد که منزل از این راه دیگر است

آیینه که جام جهان بین مراد اوست
دیدم بدیده آینه روی دلبر است

گردن بحکم حسن نهادند هر که هست
گر خادم سرای و گر شاه کشور است

با محتسب مگوی که درویش کوی عشق
در خانقاه فقر بجاهش نواگر است

یکجلوه کرد از رخ زیبا و هر طرف
در دست هر که می نگرم نقش دیگر است

بیگانه آشنای مرا هیچ عیب نیست
هر دیده کاشنا کشد بیگانه پرور است

صائب تو کیستی که درین بحر بیکران
بس چون تو مرد کار بهر سو شناور است

این کیمیا که از مس قلب همه زر است
اکسیر عشق روی جوانان دلبر است

عالم خراب گردش آن چشم دلبر است
ما را گمان که این اثر دور اختر است

تا که رسد برید و بشارت که آورد
عمریست دیده دام ره و گوش بر در است

نه خود همین بسیر گلستان که هیچ جیب
عاشق اگر بخلد برندش مکدر است

زهر است حرف تلخ ولی گر تو گفته‌ای
گو لطف کن که از لب او شهد و شکر است

خواهی تو بر ره نشسته و خواهی فرو گدا
ما را رخ تو در همه جا نقش خاطر است

در درگه غیر جان بکنم منت بهیچ وان
در چشم ناز دوست نیازی محقر است

صائب که سر بتاج فرو می نیاورد
اکنون جدا زکوی تواش خاک بر سر است

دستی نگشته دامن وصل گلی است
گلشن بچشم دیده مرا بی تو گلخن است

دلدار ما به نغمه عشاق کرده میل
ای مرغ دل بنال که خوش وقت شیون است

گردن بزیر بار غم عشق ای عزیز
بگذار زینهار که خونت بگردن است

من چون بلبل بوده‌ام میان خلق
روزم ز تو تیره شد این از تو روشن است

گر شد تهی ز کوه هر جا دامنم چه باک
از چشم دیده کوه سرشکم بدامن است

بگریه مرا ابنای جمشید صائبا
دل میشان این بسته دلدار من است

سلامت در خرابات جهان نیست
جهانست این خرابات مغان نیست

ز اقبالت همه کارم بکام است
ولیکن چون کنم آن دل فغان نیست

دریغا میزند اکنون بسینه‌ام
که چندان ناوکش اندر کمان نیست

سهیل گو گر همه کوه گران دست
که رویش از تو ام یاری گران نیست

به بستان چون دهم تسکین درد را
بآن سیما گلی در بوستان نیست

رود بر باد که جان با عشق جانان — نیز دل با حبیب جان نیست
چه گویم با تو از درد نهانم — که دانم حال من بر تو نهان نیست
بصد جان کرده یک بوسه ستانم — که در سودای مهرویان زیان نیست

گرفت افسانهٔ صائب جهان را
کجا آید دستان این داستان نیست

تذرو را که در گلشن مقام است — چه باک از گرفتاران دام است
مرنجم عشق ای یاران درین شهر — طبیب عشق را دکان کدام است
درازی شب هجران ز من پرس — که شبها خواب در چشمم حرام است
برادم شبی از وصل و غافل — که هجران از کمین در انتقام است
کتاب هفت ملت را نخواندم — تمام از عشق مهرویی تمام است
میکن شحنه کو در بزم ما سنگ — که ما را خون بجای می بجام است
ز عشق آنه خال دل آشفته — ز کف دادم از آن غافل که دام است
زهی شیرین کلام نغز گفتار — گدا این نکته گو را این کلام است
ز پا افتادم از نگاهش گو ببند — که زان رم کرده آهو با که رام است
نوازد رند نام الشیخ و صافی — برین دعوی که سگ از بهر نام است

اتی

کفر عشق آمد و ایمان نگذاشت — غم جانان اثر از جان نگذاشت
بکه نالیم که آن کافر کیش — در همه شهر مسلمان نگذاشت
رفتم آشفته از آن تربه بهشت — فکر از زلف پریشان نگذاشت
بوی گل را ز چمن بود چه سود — باغبانم بگلستان نگذاشت
آخر آن چاک گریبان بکسی — در همه شهر گریبان نگذاشت
خون شود اشک که یکباره فرا — آخر از سینه پنهان نگذاشت
عقل خود مرد ره عشق نبود — زین جهت پای بمیدان نگذاشت

صائب این طرفه از آن آخر
هیچ از مایه بدکان نگذاشت

گمنی باکی دل در بری هست — نشسته در کمینش دلبری هست
نوا هم کو بگیرش کافری روز — ملاقیها شود گر داوری هست
بساطی چیدم از تقوی و غافل — ازین کان در کمین غارتگری هست
مرا گر تو نباشی دیگری هست — ترا گر من نباشم دیگری است
سلامت گفتم اندرین شهر — ندانستم چو چشمت کافری هست
ندارم پای رفتاری گر فتم — گزین غمخانه بیرون کشوری هست

بیا صفی بیا تا خویش گوییم / نهان چهره ز چشم تری نیست

از کجا می‌رسی ای باد صبا یار کجاست / یار عاشق‌کش ما آن بت عیار کجاست

از غم خویش به هر کس نتوان کرد حدیث / محرم راز من آن خازن اسرار کجاست

انجمن گرم چراغ همه بزم است ولیکن / این نه آنست که آن مطلع انوار کجاست

جای ما فرش ره وی از عرش فرازیست / ما کجا یار کجا منزل دیدار کجاست

ای که در کوی وی از قیمت جان می‌پرسی / ره کجا نیست بسی لنگ چه رفتار کجاست

هر کرم گوش کشش نیست در دیده / من او ناظره را قوت گفتار کجاست

منع دیدار نخواهم تو نشاید و لا / بحضور دم آن طالع بیدار کجاست

نیست یکی که چو من نیست در این شهر اسیر / ور کسی هست که آن هست گرفتار کجاست

غم احد رفت برون شارع میخانه کدام / دل اگر گشت نه آن خانه خمار کجاست

بوی گل خود دگری را نماند بخت / ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

صفا تا فقد سر خود مکن بر باطل / تا غم حسن تو در این سر بازار کجاست

کاروان از ختا با مشک تاتار آمده است / با صبا با بوی گل از طرف گلزار آمده است

بنوازن

تا چه سرو است این که با مردم برفتار آمده است / یا که این گل کز گلش بیار آمده است

آدمی تو چنین نیا گمانم آن صنم / کز همه پوشیده می‌کرد دیده دیدار آمده است

عقل گو آماده دیوانگی باشد که باز / لعبتی از غیب با روی پریوار آمده است

آن پری کو با چشم عاقلان آید همی / کز گروه عاقلان دیوانه بسیار آمده است

جوش مرغان است در گلشن بهار آید بباغ / تا تماشا را اگر از من بگلزار آمده است

روی آن ماه است می‌بینم و یا از طرف بام / آفتاب دیگر از مشرق پدیدار آمده است

شیخ ما را تا چه پیش آمد که در دیر مغان / داده از کف سبحه پوشیده زنار آمده است

با صبا تا کی بگشی حلقه بر در میزند / عاشق زاری که جان بهر ایثار آمده است

جا اگر کوی خرابات که از آن خاک پاک / بارها دیوانه عاقل رفت و هشیار آمده است

صفا از اندر بهای بت که ماند یار ز / تا چه رو داده است کین مسکین دگر زار است

عاشقان را شادمانی در غم است / در سروری هست اندر ماتم است

گشت مقبول دو عالم هر که آن / بی‌نیاز از هر چه اندر عالم است

گر نه انگشت سلیمانی بود / خاک ره بر فرق نقش خاتم است

راحت از گیتی مجو کین سرزمین / راحتش بخت و سورش ماتم است

درد اگر دلدار بفرستد دواست
زخم اگر از دوست باشد مرهم است
گفتم از بزم تو محروم است دل
گفت اگر این است دل نامحرم است
بیش ازین گفتم ندارم تاب درد
گفت بیمار مرا اینها کم است
ساغر می ده که پیش عقل دوست
هر که محروم است آن خود محرم است
ما و جام می که هر گفتگو اش
در حقیقت خود همان جام جم است

فغانیا بید دستان تخت جم
عمر اگر عمر ابد ور یکدم است

بهار جوش گل و حسن سرو و شمشاد است
بنال بلبل بیدل که وقت فریاد است
جهان خراب شد اما خرابه دل ما
همان ز دولت سلطان عشق آباد است
رسید دور بپایان و نقل مجلس خلق
هنوز قصه شیرین و نقل فرهاد است
در آن مقام که شیرین من کند جولان
چه جای جلوه سرو و خرام شمشاد است
گدای حسن تو از احسان خلق مستغنیست
اسیر عشق تو از بند علایق آزاد است
روا ای عزیز که غیر از حدیث این پیش تو
حکایت همه عالم بگوش من باد است
تمام دانه و دام است یارب این زدی
نگارگاه که و این کدام صیاد است
فرشته هم نبود صد فغانیا بین خوبی
که گفت این صنم از نوع آدمیزاد است

ادنی

درد عشق است که بی درمان است
شب هجران که بی پایان است
این دل ماست که بی دلدار است
آن سر ماست که بی سامان است
آن صنم من که اگر سینه من
بشکافند همه پیکان است
آن منم من که ندارم همه عمر
گاه فریاد و گهی افغان است
هیچ شب چشم تر آسوده ز درد
گر شب وصل و گر هجران است
میگزارم همه جا در همه حال
گر بهشت است و گر زندان است
دشمن از ناله من در طرب است
دوست از گریه من خندان است
مشکل این است که این درد مرا
مشکل من نه نظر آسان است

فغانیا چشم مپوش از درمان
عشق دردیست که بیدرمانست

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی بخواست
میفروشان از دکان‌ها راز میخواران کجاست
آب جنبان یا شراب ناب نه ندکه یا سلسبیل
خاک بستان یا عبیر هند یا مشک ختاست
در بهای می شنیدستم که بر میفروش
زهد بیکبره دگو ندهد کزین خیشش بهاست
رند در جانان بیش غم حاجت باده ام
گر گرد حاجتم هر گر روا الحق رواست
اندر یغا ور نگاری چاره بار درد عشق
کردم و غافل که هم این درد مارا خود دواست

ما نمیدانیم می را بی رخ شاهد صواب / در حق ما بدگمانی ساقی مجلس چراست
گر نه از تشویش باد مهرگان در ماتم است / لاله را این چاک در پیراهن گلگون چراست

هان بگو مردی و جان آسوده‌ای صیاد غم
عشق را با جان نارفته دگر کاری است

مرا با بوی گل این مهر از آن است / که گل را بوی آن نامهربان است
دو عالم دل بخون غلطان و چشم / هنوزش تیرها اندر کمان است
نگه کن تا چه باشد حال بلبل / در آن گلشن که گلچین باغبان است
ز این چو چشم او تن چه پوشی / مرا خصم ای برادر آسمان است
علاج درد ما مشکل توان شد / عجب شهر ما خود ناتوان است
خوشم با گریه گر چشم من این است / بحکم سرو بالا ذروان است
ز رنگ پیمانه ساقی چه خیزد / غم ننشیند و در دم یکجهان است
نمی‌بخشد بباد دهقان اگر نه / رطبهای عجب در بوستان است
مرا ز اینجا نه از بهر ما شد / که بر چشم ز غم باری گران است

من از حرف محبت لب ببندم
چو صنع نازنانم در دهان است

7

جرس در کاروان خوش در فغان است / اگر دلداده در کاروان است
حقیقت خواهی از من دلکش است / بهاری را که اندر پی خزان است
نبخشد گر ز غم دام شاید / مده زر ورا که بر سر آشیان است
جهان کهنه نو شد باز و ما را / کدورت همچنان کلفت عیان است
فراغت قسمت اهل زمان نیست / زمین را سقف با از آسمان است
نگارم با رخ خود پرورش اعتبار / نهد با مهر و این رو با کدام است

برو صائب که ما را آخر این راز
عیان خواهد شد این رمز عیان است

نبرد آنکه در این مهد دلربایی است / برم اهل دلش منزل دو جا است
نبود خلد مکانی که دلگشاید و من / باین خیال که خو کوی جان جاییست
تو مرد راه نه‌ای ور نه در قلمرو عشق / بهر طرف که کنی روی رهنماییست
سر من و در میخانه آن سرای شریف / که ذکر طاق و رواقش بهر سراییست
نصیبم از لب دوست مباد دشنامی / گرم بخوان این رد خار تو بد عادتیست
خیال پیش نگار خود اگر داری / بگو بیا که بکف تا ز جان فداییست
براه کعبه خطرهاست صائبا رهتان / جرس بقافله تا مانده دراییست

لطفش همه مهر و قهر کین است … دردی که دوا ندارد درمان است
زهرا ز کف یار نوشند ارزنست … فحش از لب چو ساقی آفرین است
ای ذره زمان چه سرها … کز دست غم تو بر زمین است
دیدم که نکو کشش نکو بد … شایان زکوة حسن است
اگه نه ازین که چو منش را … هرگونه هزار جورش چین است
ناچار نکس بود شود جمع … ازانکه نگاه به انگبین است
مادر غم طره که او را … در هر چینش هزار چین است

گویند که چیست درد صافی
نتوانم گفت درد دم است

امشب که شب وصل و در لطف یار است … افسوس که شب کوته و افسانه دراز است
ناصح مدم افسون که سخن سود ندارد … تا گردن محمود به زنجیر ایاز است
گفتم ز شکنج قفس غصه برستم … غافل که به هر گوشه صد چنگل باز است
امروز در پیر مغان است در آن شیخ … اندر که همه روزه بروی همه باز است

زاهد شب عید است بیا روزه گشاییم
زنهار در این وقت چه هنگام نماز است

6

ای

خوش آنکه چو بنگرم خواب … بوسم لب جانان از عتاب
کوته نظران نکنند تشبیه … در حسن بماه و مهتاب
تو نخت که که خواهم از خشم … بربود که بنگرم بخواب است
ای چشمه چه تشنگان که بر خاک … رسند و کند زکوة آب

صافی تو اگر نداده ای
این مزه چیست در کباب

گفتمش برگ عشق در پای ازار است … گفت از غم چه غم او را که دلش زار است
گفتم ای حسن گر انمایه تر از چه گی است … گفت عالم همه گوهر و زن بازار است
گفتم از بند غم و هر کسی بست در زاد … گفت حاشا مگر آن کس که گرفتار است
گفتم در ماکه عزیز است درین بزم که خوار … گفت عزت همه از آن است که ان خوار است

گفتم از کشته صافی همه مسرور و خوشند
گفت از آنکه کشش همه کشتار است

مرا سوز که زین بیشتر تو ابا است … اگر تو اب نباشد ترا عتاب است
شهید خنجر عشق از حساب بیرون است … وزین بهست که ان قوم را حساب است
با قامت جمالت که گر زمین برسند … بغیر روی تو گویم که افتاب است

زابصرت آن بخت و زنه بر نرخ درست | اگر بدیده دل بنگری جا بجاست
روای فقیه که رحمت نما کنه کاران | اگر ثواب نباشد دگر ثواب کجاست
کر بوصل چو ذم این که مژده داد بخواست | خبر نداشت که مارا بدیده خوابی نیست
پس از هزار شش چون نخود طلب کردم | جواب گفت که دیوانه را جواب کجاست

بغیر دفتر صافی نه عاشقی فن اوست
بدین نمط سخن از عشق در کتاب کجاست

امشب دگر آن سرکران بر لب ماست | با آنکه شب چهارده و ماه تمام است
دیدیم گل و سنبل و نسرین بکمالست | کس نیست در این باغ اگر هست کدام است
مرغ چمن خلدم و طوبی وطنم لیک | با اینهمه ام آرزوی آن لب بام است
از من بمقامات ره عشق بپرسید | کاغاز من الحال درین کوچه مقام است
ساقی یکی جرعه چنین بخود دم دگرشد | کر جرعه دیگر بدهد کار تمام است
ما بخزار گردش انجم و حریفان | گویند مگر این اثر از گردش جام است
گرسرزده از خانه تا مشعل خورشید | کان صبح که در دیده نه صبح است و نه شام است

بردی دل صافی سخن کهش دلکش
ای جان بفدای سخنت این چه کلام است

٦

نکم

با کسم پیوند است والله که فنارت | کس نبود الا من عندلیب گلزارت
یوسف جمالت را والهم چو دانسته | جمع شد ز هر جانب عالمی بیازارت
غیر من در آن محفل کس نبود داگون | مردم که جا باشد از برای اغیارت
گر بهر دمم صد بار روی خویش بنمایی | باز همچنان خواهم بنگرم دگربارت
تو بجان و دل ارکس بیتی رضا و رنه | کیست کز دل و جان نیست جان بجان خریدارت
ترسم از جفا با من کم کنی جفا ورنه | من بلا نه آزارم باک از جفای بسیارت

صافیا بموج خون داد خواهی این دفتر
گر چنین بهر ساعت خون چکد ز گفتارت

عشق تو دگر از چشم آسمان انداخت | فتاده دیده ز چشم تو ام ز ران انداخت
که بود آنکه ز رنج پرده برکران انداخت | کجوهوش که آتش مرا بجان انداخت
گناه دل چه بود آتشم بچشم افتد | کر دید در تو و آتش مرا بجان انداخت
فتاده فلکم باشد آنکه بر کرده | مدت لطف کسی را که آسمان انداخت
نو فکر باطل من بین که از زمان بسیم | زبان ز عشق که عشقم بهر زبان انداخت
زهی صسکم نه از روی لطف تو ان تو بشنید | نه بر شمایل بکش نظر توان انداخت
چمن ز خنده نشان بید مکر دهقان | ز روی لبر من ملاح بوستان انداخت

پیام صبح که این طشت مهر و ماه آمد | زمانه طشت تهی از بام زمان انداخت

دلا که صدرنشین بود در محافل دین | تو عجب بین که ز صدرش به آسمان انداخت

بکش که از نظر اهل دل کسی که فتاد | جهانش از نظر هر که در جهان انداخت

غم از میانه کناری گرفته بود ولی | گل عذار توش باز در میان انداخت

ندانم آنکه ز روی تو دید برد گران | نظر بروی تو زان پس که بر جهان انداخت

اگرچه ناوک جور تو در وجود گذشت | نشان مهر توام سنگ بر نشان انداخت

نکرد روی که پیرانه سر از وصافی
نظر فکند که از چشم اخوان انداخت

برهنه است اگر کسی نام ما چه پرسیدست | بگو جهت بر در و بام ما نگوئیدست

زناله شب همه شب خلق را کنم بیدار | برای آنکه مباد از خواب چه دیدست

بجان جو هست غم دل خود را | هزار مرتبه گفتم اگر نگوئیدست

ز آب دل نبود از روح چه مید است | که حیف حال دل از آزار رنجیدست

دگر بدور تو مستغنی چنان بود خرسند
که رفت عمرش و از خود ندید خرسندست

که مملکت آفتاب ابلر زمین است | اگر هست آفتاب با غیر از زمین چیست

رخی ز لاله چو گلگونه فتار | خرام کبک چه باشد چنین چیست

هزار کس ز این دل با رد ار | غمش از طوق و بند آهنین چیست

هزاران دم که شد ز دامن آرد | تو گویی دست اندر آستین چیست

عبث که آتش رباعی شان | بکش خود روی کردان انگبین چیست

بچمن نام جستجو کردم نگاری | بان رخ در نگارستان چین چیست

روای ما صبح مدام افسانه چند ان
که صفا فزا هوای در دل آن چیست

خوشتر فصل گل و می لاله رنگ چیست | ساقی کجاست مهوش چندین درنگ چیست

گاهی بکعبه میکشدم دل گهی به دیر | ما در میانه رای بسیار رنگ چیست

زاهد ز نام و ننگ بیا مکید سخن | ما را سخن که فایده نام و ننگ چیست

سلطان گدا است گفت دگر خود چه شد گدا | با ملک هر ملک و دم دو فرنگ چیست

صفا گرش که لاله رخی جنت خون دل
درون چشم این مژه لاله رنگ چیست

این نسیم از طرف دو و زید دگر شت | با شمال یکه ز خواستار باغ بهشت

تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان | که بهشتی دگر آورد ز مشتی گل خشت

ترش قسمت نباید کرد دهقان | شکری بهتر از این در همه گلزار نکشت
هرچه زیباتر از آن نخل بچشم دل یافت | چون تو برقع نگشائی نظر انداز نشت
ماتمم با تو بسی به که جدا از تو سرور | دوزخم با تو بسی به که جدا از تو بهشت
نه من امروز می آلوده دامم خواجه که چرخ | ازازل خاک مرا خود به همین آب سرشت
خصم گو حال برو اندیشه خود کن که بما | آنچه رفت از تو اگر خوب اگر زشت نوشت

آنکه آن خواند و پرسد ز نوادار این گفت
صفا از عشق تو گیرم سخنی چند نوشت

هرچه یاد آورم ز رخسارت | شوقم افزون شود به دیدارت
کاشکی رانده گشتمی صد بار | تا فدا گشتمی بهر بارت
با همه مفلسی بجان و سرت | که بجان و دلم خریدارت
با چنین قدر شرط انصاف است | که ببینم بسر و گلزارت
هم مگر خود تو باز برداری | بند از گردن گرفتارت

پرده بردار تا در و صافی
پرده بر شمع رخسارت

چه پرسم و شادم از جوابت | ای لطف نتیجه عتابت

برخوانا

چندانکه طلبد ز شمارم | عالیتر از آن بود جوابت
رای که ز آتشت بدار کار | بختی به که بشنوم بخوابت
ای گلبن تر مباد حاجت | هرگز بترشح سحابت
می خور ز غم لبت خراب است | شاید نکند اگر خراب است
در پرده زن آتش درونی

صافی بیکی قدح شدی مست
آخر چه شد آن توان و تابت

دلبر ما دلبر و دلدار ما دلدار نیست | ورنه ما را پیش از زحمت او بسیار نیست
خواجه ما را زمجد و مال خدم بسیار نیست | رنجت لطفی که می باید بجز انکار نیست
گر به تسخیر دل ما می کشد تیغ از نیام | ما زکف دادیم دل کو حاجت پیکار نیست
کارم افتادست با یاری که دارد بیدا نخت | حاصلش در کار و او را هیچ کس در کار نیست
ما بدیدار جمال یار خویش از یار خویش | قانعیم اما کسی را رخصت دیدار نیست
ای که گشتی صبح اگر خواهی نظر کاه ورد | بارها رفتیم و ما را بر در او بار نیست

صافیا پروی جانان نظر کام تنگ است
ورنه جان دادن بجانان آنقدر دشوار نیست

باز اغیار پرده در می چیست / زانچه بودی پیشتر می چیست
تا چه رو داده است ای فغان که باز / اندر آن دل طرازی می چیست
یارب این شمع از چه جمعی در گداز / کاتشین آتش بسر می چیست
در شب هجران بسازم با فراق / گر بدانم در سحری چیست
لاف عرفان کم زن ای زاهد که بس / از حقیقت بی‌خبر می چیست

صافی از رندی چه بد دیدی که باز
از پی کار دگر می چیست

نمیدانم دلم در سینه چون است / همی دانم که از آب دیده خون است
نشد دیوانه تا دل زین بدانست / که عقل اندر حقیقت خود جنون است
همه با خویش خود کردیم گفتیم / که کوتاهی ز بخت واژگون است
فراوان از نمودم در نیاید / خرد با عشق اگر چه ذوفنون است

خستهٔ عشق را دوا نیست
بستهٔ مهر را رها نیست

در غمت آخر از محتشمان / ورنه با کم ز پای تو تا نیست
دی گدایان عشق را مسکر / پادشاهت این گدا نیست

یکی

باکسی آشنائیم هوس است / کش شناسد در آشنائی نیست
راست گفت آنکه گفت در عالم / هیچ گل از خار جدائی نیست
پای بندم بطرهٔ زنجیری / که بردن از آن رهائی نیست
گشتم از تو آنچه یار جفاست / گر بدانم که بیوفائی نیست
کاش گفتی کسی بزاهد شهر / عیب رندان ز پارسائی نیست

صافیا صبر کن که زخم ترا
بهتر از صبر مومیائی نیست

آنچه یار سرو بالا می کند / گر همه زشت و زیبا می کند
کافری این با مسلمانان کند / کان خدا ناترس ترسائی کند
یکدو بوسم نذر کرد و سنگدل / همچنان امروز و فردا می کند
با لقای او تماشا می کنم / او هوای تماشا می کند
دلکش ار صید حرم اندیشه است / از هلاک ما چه پروا می کند
قصه کوته تا دل ما صید اوست / آنچه خواهد با دل ما می کند
من خود می سوزم ای فرزانه باز / آتش عشق این تقاضا می کند
هر که از دل ز شهر آمد به تنگ / تا جوم آهنگ صحرا می کند

صائب از بکه ناله در کوه و دشت / هان بچه یادش که بجا مکند

بازم از کنعان جهان آمد یاد / بازم آن آرام جان آمد یاد

روی خوب گلستان آمد یاد / بوی موی لولیان آمد یاد

ساقیا جامی که بار دگرم / روز وصل دوستان آمد یاد

یاد ایام جوانی بس نبود / کان پری پیکر جوان آمد یاد

تا چه بود این می که هر جرعه ز رخ / برده بود از یاد آن آمد یاد

همتی ای مهربان یاران که باز / آن بت نامهربان آمد یاد

تنگنای کنج دامم بس نبود / غم فضای آشیان آمد یاد

گل گریبان چاک میرود بیکر / بارش از فصل خزان آمد یاد

کشته دیدم بره در خون طپان / صائب آزرده جان آمد یاد

زاهد آن جرعه که من خورده‌ام اگر نوش کند / زهد یکباره و طامات فراموش کند

صوفی صومعه را بیخبر و بیهوش / خواهم آورد اگر پند مرا گوش کند

ناصحا درگذر از پند من زار که عشق / آتشی نیست که افسون تو خاموش کند

الکه

هر که خواهد که فراموش نکند دل ما رش / باید از هر چه بجز اوست فراموش کند

دیدی آخر تو افسانه ناصح که نشست / که مرا گوش از آن قصه سخن گوش کند

زخم از دست طبیب هم بدرد از مرهم / پیش از آنچه یمن عمل نوش کند

می که جوشنده هم اول از هشیار زند / چکند با من مدهوش اگر جوش کند

صائب از بند که بایعث می نالد / روز دل این حلقه نیات که در گوش مکن

نصیحتی کنمت بشنو و مبر از یاد / مبند دل بکسی کان ز بندت آزاد

نه یاد میکند از من نه میبرد از یاد / کدام صید شنیدی چو من زهی صیاد

ز هر چه میکشدت دل ببر که در ره عشق / مراد هست صبر بگیر ترک مراد

مکن نشاط چه چو گلشنی که در آن / نشان نمیدهد ت خاطری ز خاطر شاد

مگر تو چه مردان از بکند کاری / که راه بچه و مارانه کوشش و نه زاد

خراب ملک جهانم خوش زخت شید / بسر آن خرابات از این خراب آباد

چنین بگیر مرد از رفیق ره کین را / مقام خاک منوچهر و بهمن و قباد

عجب مکوب دلا درگه این در از پرنور / بروی کس نگشاید که از درون نگشاد

زر که دل لب شیرین نخنده نکین / نکرده خون چه خبر داری از دل فرهاد

چنین درخت که دیدست بارگه سرو
دو عالمش همه در سینه و خویشتن رازد

نه یاد ماند و نه یادم بکام دشمن برد
ستمگری چو نگارین من که دارد یاد

ازان زمان که تو بستی بروی صافی در
براستی که درش دیگری برخ نگشاد

نگار من نه ستم جوئی آزاری داند
ستم کند ستم آئین و دلبری داند

هزار غنچه بیابت تا شود زر خاک
نه هر که قلب زند کیمیاگری داند

کسی است بنده این در که هر چه یار جفاست
بدوش جان کشد و بنده پروری داند

سر من و قدم آنکه اگر بدر دوست
کند گدائی و از توانگری داند

خوش است آدمی و زنده خوی کادمی است
نکوتر از همه کس دادگستری داند

بعیبها همه آراسته کسی را دان
که خویش را ز همه عیبها بری داند

علاج صافی دلداده زان پری برسید
که دردمندی را چاره‌گری داند

گل از برقع دگر ره سر بدر کرد
بیا ساقی که بلبل ناله سر کرد

مرا این باده از خود بیخبر کرد
خبر کردم اگر باید خبر کرد

جدا افکنده بود آتش مرا تیز
دریغا آب وصلش تیزتر کرد

بلبلا

نمیدانم چه بود این نوشدارو
که اندر کام کار نیشتر کرد

درون تشنه را تسکین دهد آب
خلاف من که آبم تشنه‌تر کرد

لب چشمم نبود آنقدر غماز
بمن هر کار کرد این چشم تر کرد

حذر زان نرگس جادو نکردم
ز باد بوالهوسان باید حذر کرد

سپهرا کو کمش زحمت که هجران
مرا خونابه باید در جگر کرد

دریغا دامنم بگرفت تنگی
که نتوانم نگاهی سر بدر کرد

مرا در سینه زخمی بود ناسور
دریغا مرهمش ناسورتر کرد

حقیقت در ره عشق بتان بود
مرا این دل اگر خاکی بسر کرد

سرای دل که وصلش داشت معمور
جدا با آخرش زیر و زبر کرد

حدیث عشق صافی چون بدفتر
نگنجید مسکین مختصر کرد

گر نصیحتگر ما دلشدگان عاقل بود
هم ازین باده چو ما بیخود و لاعقل بود

دلبری را که در اقطار جهان می‌جستم
عجب از دل و دل بین که ازو غافل بود

این عجب بین که بیکم بجهت منزل
گرد آفاق بر آمد دل و در منزل بود

مدتی یکی روز نیامد که بغلطید چو من
زخمها بین که در حال لعل بسمل بود

اندر لغا که بنگرم سراسر شب و روز — آنچه تحصیل نمودم همه بی‌حاصل بود

عشق صافی که کنون است وی خوش بار
کش زر و زار از این شور در اساس گل بود

رخسار محی بار ز رساتی لبها یغما می‌برد — زیبا بتش چندان عجب نبود که زیبا می‌برد
با تو دارد دنبال دل سرفتم ز جا کو بکو — امروز دارد دنبال خود سرو دلی لالا می‌برد
ناصح همی گوید مرو زان شوخ رعنا را زپا — ای بی‌خبر من می‌روم آن شوخ رعنا می‌برد
نازم دیار حسن را کانجا بمحض یک نگه — هر طفل نادانی قرار از پیر و دانا می‌برد
ترکان قانع ز خوان حلوا یغما می‌برند — ترک نگاه ماه من لبها یغما می‌برد
تا کشتی چشم دگر که آید از دریا بدر — اینک مشاهی که بهر بازم بدریا می‌برد
از همرهان در این سفر جا که من دادم عنان — یارم بتر بس ساکن و چشم بیطحا می‌برد
گفتم مسکین چون روزی بصحرا می‌روم — غافل که آن چشم خون هم خود بصحرا می‌برد
تو عشق بین که کار او تا کدر دار بازار او — تمکین یوسف بین به صبر از زلیخا می‌برد
گفتم به هر جا بنگرم دین تا رش از بی می‌برم — غافل که در اول نظر رخسارم از جا می‌برد

شهری ز فریاد دل صافی بصحرا سر بدر
امروز این دیوانه را دیگر بصحرا می‌برد

محو

خموشی بردم آخر کش از یاد — دریغ از ناله کایم بی‌اثر باد
مگر شیرین ترا از جان بود شیرین — که دل از جان شیرین کند فرهاد
من از دور نگه انصاف بدیدم — فتاد از پیش چشمم سرو و شمشاد
درختی زین همایون‌تر نکاشت — ندیدم بارک الله سرو آزاد
پریزاد است این لعبت گمانم — که این طلعت ندارد آدمیزاد
فراوان شیشه بر سنگ آمد اینجا — همین پیمانه از دست من افتاد

تو داگه ز هجران فرزانه صافی
ترا دامان وصل از کف میفتاد

اینکه دل از سینه ما می‌برد — کاش بگوید بکجا می‌برد
در کف ما هیچ خطائی نرفت — با چه جرم و چه خطا می‌برد
من ز پیش ماندم القصه رفت — گر بکشد ور بجفا می‌برد
با تیزی طبع تو که من می‌بردم — کان بت بی‌مهر و وفا می‌برد
هیچ چه بود گر ببرد جان و دل — کیست بگوید که چرا می‌برد
نام مگوئید دلش که یاد برد عشق — میزند و نام مرا می‌برد
حور نگر کاب گلش سحاب — میدهد و فیض صبا می‌برد

ای خطائی همه را سوختی ای آتش عشق — چه توان کرد که این خاصیت خو بود
کاروان چون از کوچه ما وش بگذشت — با نسیم سحر آمیخته با بوی تو بود

با که این نکته توان گفت که صهبای اجل
تشنه لب مرد و ملکش لب جو بود

گفتم چو یار آید بسر این درد درمان شود — غافل که چون می بینمش در دم دو چندان شود
هر روز غم از روز دگر دشوار تر شد عشق تن — زان که چندی چون گذشت این مشکل آسان شود
هان رو محبت پیشه کن زنهار زین کیمیا — تن با تکلف جان و جان خود نیز جانان شود
میگریم و بر گریه ام خندد لب یار از عجب — آری چو گرید ابر گل در باغ خندان میشود
گفتم بگیرم دامنش چون بگذرم بر راه خش — غافل که تا می بینمش از من گریزان میشود

گر دیگران صاف افتادند و شکر انجمن
ای بس گریبانها که چاک از دیگران میشود

سر نیاز مرا با نگاه اندر بود — بخاک در که من بود هر کجا سر بود
در آن زمان که مرا با تو وصل میسر بود — زمانه دگر و روزگار دیگر بود
بشر خواهند که اید کسی قیام نکرد — اگر نه خواجه ما بنده پرور بود
دریغ و درد که بعد از جهان جهان گرد — خبر شدیم که منزل ز راه دیگر بود

داد چوان درد صافی جدا
کر برد باز جدا امیر د

بوی جان از نفس باد صبا می آید — غالبا از بر آن سست وفا می آید
کس بشیرینی شهد از لب حلوا باز — کاش دانم چه برد رفت جرا می آید
من نه آنم که بسر منزل من آید کس — تا ز راکوی بیا سنگ کجا می آید
تلخ بین تلخ گر و شهد و شکر میریزد — فحش بین فحش گران کار دعا می آید
بوی از زلف سیاه است همراه صبا — یا کسی باز ز جلگاه ختا می آید

صفا از کوی که رسته است تمیدی ام بار
که چنین تنگدل و روی تقاضا می آید

سالها مقصد دل سوی تو و کوی تو بود — غافل از اینکه بهر سوی که شد کوی تو بود
همه را روی تو آئینه و انعکاس که — دیده رهبر که شود آینه او روی تو بود
زاهد ساده ز نقش محراب نیافت — که از این نکته غرض سجده با ابروی تو بود
زلف سنبل که بهر حلقه دلها داشت اسیر — هم خود از دل شد کان حلقه گیسوی تو بود
دم عیسی ز تو جانبخش شد ارنه ز آغاز — این صفت خاص تیغ دگر با روی تو بود
هوس ملک قرار ای شیرم از تو جدا — دانقدر بود که بش نکهت از موی تو واداد

هزار مرتبه آتش چو شمع روشن کردم | بهیچ عقل و صد ره ز عشق کمتر بود
کرد سوده مرا سود و این ندانستند | که زخمهای مرا چاره زخم دیگر بود
فغان که فاصله‌ام مرا آنچه بر تو رفت | مقام شاهد مقصود از آن فراتر بود
کدام تشنه بجو آب زند که زان تیغ | بغیر مرغ دل من که صید لاغر بود
نهید آخر ازین در ره عقل روی کنار | اگرچه ناقص آخر این نشانه‌ور بود
دریغ کاینهمه طاقت نبود اگر نه مرا | هزار فتح در اندیشه زخم خنجر بود
هر آنکه داشت فغان از شاه کشور برد | مرا فغان همه از دست شاه کشور بود
شبی اگرچه مرا با تو روز شد اما | ز من مپرس که آن شب نه روز محشر بود

گذشت و هیچ نکرد التفات پنداری
که عیب ناظر صافی ز دست طاهر بود

اگر ز رنج کند دشمنم گذر ز بنیاد | سر من و قدم دوست هرچه بادا باد
نه گلبنی که بباغ من گذار کند گلچین | ز لاشه که بصیدم کمان کشد صیاد
همه شکوه بدرگاه پادشاه روند | مرا ز دست نگاهت ز دور بر که داد
ز دوست جز طلب دوست از ادب نیست | گرت هوای مراد است در گذر ز مراد
بسرو قد تو نسبت نداشت دیدهٔ چشم | بدین هوس که دهم دل بقامت شمشاد

الحق

تو بخت و طالع وارون نگر که مارا برد | کسی زیاد که یکدم نمیرود از یاد
بیا که بر سر این کوچه با سگ آمد | بیا که بر سر این راه دل ز دست افتاد
چگونه شاد کنم دل بگو که میدارد | نشاط خاطر من خاطر ترا ناشاد
من از غمارت دل بگذرم اگر دانم | ترا سرای دل از این خرابه آباد
درم گشود دریغ باغبان ولیک چه سود | که با حضور روم دل ز نیک گشاد

حباب چیست بلند است نعرش شاغ
عشق منال بجائی نمیرسد فریاد

بهر که بردم از آن دلبر ستمگر داد | چو من ز دست وی آن تیز بود در فریاد
بهیچ هر که بداد ادم بطالع خویش | چو من ز طالع وارون خویش بود بداد
شکایت از بد گردون نمیکنم لیکن | بدین نمط که منم هیچ آفریده مباد
مرا مناظره با خویش و خلق با امثال | مرا مباحثه با خویش و خلق با احقاد
ز من که اینهمه جان میکنم نمیگویند | همی سخن رود از کوهکندن فرهاد
ترا بسرو دهم نسبت این چه کجبینیست | بپیش قامت تو سرو کیست با شمشاد
مرا ز چشم تو و از فلک اگر غم هست | ترا که چشم جهانی به چشم بد مرساد
هزار خانه نه پیش از تو معمور است | ز صد هزار سر از کوی یکی مبارکباد

بار مغان کهن آورده قاصد تصافی
بپوشش همه آیند و مبارکباد

دورنگر کامل جور دم ز وفا می‌زنند … دل ز وفا را بدل سنگ جفا می‌زنند
کاشکی انجم چو شد ملک دل ما خراب … پادشه عشق را خیمه کجا می‌زنند
گر ز همین بار عاشق و دیوانه‌ایم … این همه طفلان چرا سنگ بما می‌زنند
این که کرم می‌کشد باز که رندان شهر … با همه جور و جفا دم ز وفا می‌زنند

فصل گل است و دمید سبزه به پا ملغا
گرد در پیر مغان باز صلاست تند

کجاست آنکه بیاران سلام ما برساند … پیام وصل بیارد بمرده جان برساند
بدست لطف غباری ز خاطری بردارد … ز جام مکرمت آبی بر آتشی بفشاند
کتابه نخجسته بطلبی بفرستند … خطی بهدیه بیارد به بیدلی برساند
همین نه دیده که نوک قلم بجای سیاهی … سزد که گاه نوشتن بنامه خون بچکاند
من الصباح چه نوشتم حضرتا که جوابی … نه دیده جمله به بستند نخواند و جمله نخواند
تو امیدوار که بگویم که از تو با من بیدل … نگوید آنکه بداند چگونه بداند که نداند
بکس نمی‌رود د آستان ز جوش خوان خلاقت … بگو بما که شکر که دستش نفشاند

جدا ز روی تو هر صبح در چنین بسر آید
قبای صبر کند چاک و پیرهن بدرانم

گر چو من لکام آن نگارم بکشد … منت کشمش اگر چه زارم بکشد
از کشته شدن باک ندارم ترسم … یارم بکشد فراق یارم بکشد
صد بار بریده و خورد دمش بار فریب … جا دارد اگر هزار بارم بکشد
دست اگر قاتل و سر پنجه و تیغ … چندان بکشد که خوار و زارم بکشد
جرمی بتر از بیکسی نیست بگو … گر می‌خواهد بگناه کارم بکشد
ای آفت روزگار گر می‌کشیم … جهدی که مباد روزگارم بکشد
بستد بکشتم غم عشق و فراق … تا زین همه کدام آخر کارم بکشد

کفتی روزی که می‌کشم صاحرا
بر تیغ کشی و انتظارم بکشد

بهر کس داد بردم کرد فریاد … کجا نالم از این بیرحم صیاد
خراب عالمی گشتیم و یک تن … نگفت از روی رحمت خانه آباد
جهان زاد از حقیقت گرد ویران … سرای عشق را گردد که بنیاد
بجو جو عاشقی از من که علی … بغیر از این ندادم یاد استاد

ز من زاد دریغا عهد لعلم — که کامش باد در دوران نمیرد
ترا تا شاد میخواهد دل ماست — بود تا شادزی گر خواهیش شاد
برابر با تو در بالا نبود سرو — بسی سنجیده ماست با سرو و شمشاد
دریغ و درد کاخر کس ندانست — که از شیرین چه آمد بر سر فرهاد
بیک شوخی ره از آدکان بست — تعالی الله زهی شمشاد آزاد
همه رفت آنچه بر من بود از من — ز دست غم در دو حیش که فریاد

بی غم لعلت منت صافی نی
مگر مقصود کل عشق بود در اینجا

سرو قدی از بتان کش نتوان نام برد — وز ره من درگذشت وز دلم آرام برد
ای که همی گوییم دل ز چه دادی بوی — بنده بدادم بوی او صید ایام برد
لشکر حسنش چو دست از پی یغما کشاد — کفر سر زلفش بتخت این ز اسلام برد
یار به دلداریم آمد و دل برد و رفت — صید بدام آمد و شاد و لیک شد و دام برد
با نچه بیابت شد ز آنکه نیاید دگر — هر که برآمد ز من آمد و پیغام برد
عشق تو غدر کنان وز همه عشاق خواست — عهد تو گوی هنوز از همه ایام برد
باده گلگون نگر کز کف ساقی بزم — مجلسیان را تمام هوش بیک جام برد

صافی اگر جور کند شه تو تسلیم کن
می نتوان داد ز خود دامن انعام بر

از سر خوان بلا عشق صلا میزند — کو برود هر که آن جام بلا میزند
کاش بگوید کسی پادشه عشق را — چون دل ما شد خراب خیمه کجا میزند
از خرابه دست عشق میکشدم با کمند — در طرف دیگرم عقل صلا میزند
این نه زخم رقیب دلکش و مرهم است — بلکه از این رهگذر زخم بما میزند
زخم بهر حال او زده بر دل ما مرهم است — گر همه از روی عمد ور بخطا میزند
سنگ ز پیکان او شکوه نیز دم کسب — او بکس دیگر این زخم چرا میزند

صافی اگر خود نگاه در شد از ده ورت
مرد چو شد تیره روز تیشه به پا میزند

عشقم از یکسو و عقلم از دگر سو میکشد — تا که این زین و آن زان ما تا بکو میکشد
تو بچشم دل نه بینی ور نه عاشق جل — میکشد هر جا رخی زیبا و نیکو میکشد
از قفای آنکه پایم بسته در زنجیر عشق — تا نپنداری که من خود میروم او میکشد
دل به پای خود بدام زلفش افتاد و نخست — جای دارد آنچه از زلف جفا جو میکشد
با تو در ویران و مینا کرده عاشق — کافرم کافر اگر سلسله بی تو میکشد

نوبهار آمد بیا ساقی بیاران آن می که باز
قمری باغ از قرار سرو کوکو می‌کشد

آه تا یارای افغان و مجال ناله بود دست ما از دامن آه و فغان کوتاه بود
مغتنم دان ناله را ای مرغ سحر کاندر فراق بس سر آمد شب که ما را حسرت یک آه بود
من که دامانش بدستم بود کارم شد درشت تا چه شد از ناکه دست از دامنش کوتاه بود
من نه اکنون گدای او که از آغاز کار همچنان تا بود من بودم گدا او شاه بود
از جفایش نیستم شاکی ولی نالم از آن کانچه بر من شد بکام خاطر بدخواه بود
دی دعا گفتم جواب دعوتم دشنام گفت کوی از قصه دردم سنگدل آگاه بود
هرچه در دی جز راحت از شوخ دلم در کار بود وانچه در روی احتمال جا کردم جا بود

صافیا از شوخ هرگز با وفا میلی نداشت
ور جفا گر داشتم با هزار اکراه بود

نگار ما بما ترک جفا کرد جفا پیشه کان جفا گستر بما کرد
جفای دوست دفع هر جفا برد بلای عشق دفع هر بلا کرد
همه خود کرده‌ام و گفتم خدا خواست همه خود کرده‌ام و گفتم قضا کرد
اگرچه کشتن یار خطا بود نوازش باد هر کس این خطا کرد

دعا گم

دعا گفتیم بدخو ناسزا گفت وفا کردیم سنگین دل جفا کرد
زهی محبوب شیرین لب که دشنام بهر کس داد بگوش دعا کرد
دوای درد دل هم درد دل بود عشاقش درد را تسکین دعا کرد
ز وصلش داشتم عشرت سرا دل جدا از کوش ماتم سرا کرد
مرا گر ناسزا گفت آشنا گفت دگر بیگانگی کرد آشنا کرد

رضای دوست گر شرط است صافی
بجور خویش را باید رضا کرد

آخر این عشق مبدل بجنون خواهد شد وین دل غمزده از دست برون خواهد شد
آه تا این گره از کار کشاید یار رود بیقین این دل سودا زده خون خواهد شد
حال کاغاز غم است این بود حال دل من گر در غم گذرد حال چه چون خواهد شد
گفتم این درد بتدریج رساند بفغان غافل از آنکه بتدریج فزون خواهد شد
گم شد آغاز درین ره دل من تسکینم که همین عاقبتم راهنمون خواهد شد

صافیا رفت بیارم غم عشق بتان
زیر این بار مرا پشت نگون خواهد شد

نگارم گر از روی پرده بر گیرد هزار کشور دل را بیک نظر گیرد

بدوستی که من اهل معنی بستانند
که هر دقیقه ز دلبر دگر گیرد

چه مظهری تو که هرگز تو دید مختصری
جهان و هر چه در آن جمله مختصر کرد

به پرده یار و عمش پرده در چو شد
اگر ز روی دلارام پرده برگیرد

لب بسته مرا جان و دل دریغ نیست
کسی که از غم ما بیکسان خبر گیرد

گر فقر از سر کوی تو پا کشد صافی
کجا رود که نگار از تو خوبتر گیرد

مسافران طریقت چو راه برگیرند
نخست در سر آن راه ترک سر گیرند

کسی بمنزل مقصود پس نماند
که از حقیقت آن دیگران خبر گیرند

مده ز دست دل آگاه کاین بیار از است
که گر ز دست تو دامان دل دگر گیرند

بکمر رنگ سراید که سالکان طریق
حصار عافیت اکثر ز ترک سر گیرند

بروی خوب تو آنان که آرزومندند
نظر کنند ز من گاه با حذر گیرند

بکوی مطرب عشاق تکین نبود در کوش
خوش است که همراهش صد گرت از نگیرند

براه عشق بتان گرچه خاکی شد صافی
امید هست که نازش ز خاک برگیرند

فلک مرا همین از نسیم جدا کرد
جدا ز آنچه مایه یار ما کرد

ملاک من اگرچه ترک وفا بود
ولی شادم که بر عهدش وفا کرد

من از غمها همه بیگانه بودم
غم عشقم به جمله آشنا کرد

همان کاوره سلطانی کند رد
ترا سلطان ما را که گدا کرد

رها ز بند دگر بود و صیاد
گمان بنگر که از قیدش رها کرد

بلا کش در این درگاه مور شد
که چون صافی دعا بهر دعا کرد

مرا مهر نکورویان ز آتش دل نخواهد شد
اگر با جان شود روزی یقین از دل نخواهد شد

خدا را دست کوته کن بگو ای ناصح از پندم
که این کشتی از این گرداب به ساحل نخواهد شد

هزارم مشکل پیش آمد که مشکفت
که ما را کار در عشق بتان مشکل نخواهد شد

اگر عاقل بود داند که مجنون رخ لیلی
بافسون نصیحت مشکل آن عاقل نخواهد شد

بنازم کشته از غفلت بکشتم عذر میدانم
که تا حشر این کدورت از دل قاتل نخواهد شد

نصیحت میکند از عشق صافی زاهد عاقل
که مهری کان بکل آید به پند از دل نخواهد شد

تا که بهره حرف خون و چرا رود
کو عشق تا خود این همه از یاد ما رود

بجان نخست مرحله راه عشق بود
بر ما در این طریق دگر تا چها رود

احوال خود به باد صبا گفته‌ایم لیک
آنجا نه تیز تک که باد صبا رود

گرچه ز عقل نیست بدنبال دل شدن
رفتیم تا دگر چه درین ره بما رود

ترسم کشد کمند نگه جا نه در سفر
ایکاش تا رود و به ره آشنا رود

زاکسیر وصل نیست بجز نام در جهان
مسکین کسی که از پی این کیمیا رود

[illegible]
در شهر تا دگر بکجا این صدا رود

حافظ بدست خویش زد این زخم بر جگر
مسکین ز دست خود بشکایت کجا رود

نه هر سروی که قد افراخت شمشاد چمن باشد
نه هر ماهی که رخ افروخت شمع انجمن باشد

نه هر کس جامه بر تن چاک زد دیوانهٔ خوبان
نه هر کز کوه سنگی بر تراشد کوهکن باشد

نه هر شاخ گیاهی را رسد دعوی زیبائی
درختی نامور باید که شمشاد چمن باشد

وجودی را که بود و نیست از عشق تنش بود
همان بهتر که بر تن پیرهن او را کفن باشد

مرا باید سخن از اندهی گر هست گم گفتن
روم جائی که نقل بزم غلط اندهی باشد

فرو دادند خوبان شکر لب لیک بی از دل
غلام آن لب نوشم که جانش در سخن باشد

ندانم تا چه خواهد بود حال سرو و گل یارب
در آن گلشن که بلبل زاغ و کوکو زاغ و زغن باشد

نکو مسکین که شیرین گفت رستم کام جان
خصوص افسانه‌ای کز یار شیرین کارش باشد

[illegible]

شب آمدش که بازم کار دل از آه و فغان باشد
ز چشم باز خون تا روز از هر سو روان باشد

مرا همواره دل ناشاد و با من آسمان در کین
ندانم چون کند با من گرم دل شادمان باشد

جوانی مارا عیش است و نوش اما به پیری هم
توان در عیش کوشیدن اگر بخت جوان باشد

نه هر شاخ گیاهی را رسد دعوی آزادی
درختی نامور باید که سرو بوستان باشد

بسوی غیر زد تیر و روان در بدم عجب بود
بجای اشک اگر خونم ز چشم دل روان باشد

بیا مطرب بگو از عاشق مفلس که در عالم
اگر خود داستانی هست طرح داستان باشد

درین کنج قفس از حال من مرغی خبر دارد
که خود در قید دام و در قفس اندر آشیان باشد

همه گوشند بام و در سخن سربسته گو حافظ
که راز دوست چه باید که از دشمن نهان باشد

آنکه در بیم از رخصت یک آه بود
پیش از آنم بخلاف این که غم چون کاه بود

امید رفعا خاطر را اگر بدست آوردمی
وین زمان اسباب عیشم جمله خاطر خواه بود

گمرهی بین کانچه او را در طریق عشق یار
رهنمای خود گمان کردیم غول راه بود

تو بتا را که در آفاق مجسم از آن
چون بدیدم در حقیقت خاک اندر گاه بود

گر دل از تحمل بلندش ره بسید اگر د
نقش از آن نهویت دست حسرتش کوتاه بود

من هم اکنون گدای درگه رو گرد زل — همچنان تو بودی من بودم گدا او شاه بود

صافیا ما قابل احسان نبودیم ارنه تو
کرمها کرد و لطفی چه به بنده بود

دگر شب که اشکم خون و آهم آتشین باشد — عجب نبود گر اشک انگار از خلد برین باشد
مذر و براکه بر سر سایه سروی چنین باشد — چه دستم تا نمو برچرخ در روییم از زمین باشد
درین زندان غم از حالت من آن خبر دارد — که طوق گردنش از روی زنجیر آهنین باشد
ره دین میزند از چشم کافرکیش و آن بیمعنی — کسی را دل نبرد آنکه از اهل دین باشد
دلا دی اگه پرسیدی خالم چون بود جانش — غزالی را که از هر گوشه شیری در کمین باشد
هزاران نکته در کار است درویشی و عزلت را — نه هر صوفی که بر خود بست در خلوت نشین باشد
سرانگشت سلیمانی و فر ایزدی باید — نه هر انگشت خاتم را جهان زیر نگین باشد
دلا دی اگه نقل از رفته آخر زمان زناگری — نظر کن کو برین سیما که نام من که این باشد

همرای صافی از باید نگاشت از غم هجران
که انیم را غلامی نیست که باشد همین باشد

ساقی بیا که باد بهار آشکار شد — مطرب بگو که هر چه بد از روزگار شد

دردا دریغ

دردا دریغ اکه زیاران کناره کرد — دلبر کنون که موسم بوس و کنار شد
دلبر نگر که صبر طلب میکند ز من — افسون نگر که تاب ازش و از دل قرار شد
دیدی که عمر رفت و نکردیم هیچ کار — تا این زمان که کار ز کف کار شد
آری نخست در کف دل اختیار بود — بیچاره دید در وی و بی اختیار شد
تو دل نگر که با همه نومیدی از حبیب — بار دگر بوعده اش امیدوار شد
تقصیر عقل بود که با عشق چیره دست — نشنید حرف ناصح و در کار زار شد

صافی که همرهی سالکان راه
مسکین پیاده که رفیق سوار شد

پیاله ای ساقی مستان که گل بر شاخسار آمد — بنال ای مطرب مجلس که افغان هزار آمد
سمن در خرمی بند دگر فصل خزان طی شد — دهان غنچه میخندد دگر باد بهار آمد
مگر ابر بهاری خیمه زد در ساحت گلشن — که باز از خانقه صوفی بطرف کشتزار آمد
فقیه شهر با رای نگر برد اختیار از کف — که از خلوت بکوی میکشان بی اختیار آمد
چه با بود واعظ ناصح چندیش و نگیش ساغر — همه این کارها کردی که اعتبار آمد
فراهم گشت و از حد شد زمان انتظار اما — بود روزی که با نکت آید که آن با مهر یار آمد
گر از میخانه مست آید محتسب دشمن بر حافی — که رفت آنجا که دف بازگشتی هوشیار آمد

کاروان بهار می آید
یا نسیم بهار می آید

این نسیم از بهشت خواسته است
یا از آن رهگذار می آید

نفس مسیح بوی جان دارد
یا کسی زان دیار می آید

آنکه در زندگی من بگذشت
که مرا بر مزار می آید

یارب از وی ز زنده باشم گفت
که بگویند یار می آید

دل و دین آنچه بود برد دگر
از برای چه کار می آید

کاش دانستمی متاع مراد
از که این دیار می آید

من نخواهم گریستن چه کنم
اشکم بی‌اختیار می آید

من ترا دیده ام به چشم گل
عجبی خفت خوار می آید

صافیا ناتوان بنال بنال
که بهشت نگار می آید

میسوزم و میسازم پروانه چنین باید
میخندم و میگریم دیوانه چنین باید

بیدار جهان بودم از قصه آن گیسو
در خواب عدم رفتم افسانه چنین باید

یکجرعه نخواهم کرد پیمانه چنین باید
یک غمزه بیادم داد جانانه چنین باید

دی رقص کنان میگفت بر طرف سر مستی
میخواره عاشق را میخانه چنین باید

ساقی بیکی ساغر در اول بزم آخر
عقل و دل و دینم برد پیمانه چنین باید

گر خانه ز طوفان شد صافی عجبی نبود
دیوانه عاشق را ویرانه چنین باید

مهبط باد سحر گر نه سر کوی تو بود
کو همی آمد و آمیخته با بوی تو بود

بی تو ما را اگر ایام براحت بگذشت
خوشی ما همه آن بود که در کوی تو بود

بعد عمری که مجال ستم با تو فتاد
سخن اندر لب شیرین سخنگوی تو بود

نه گل بود حدیثی ز بوی خوش گل
گل همین بر دی تو و نکهت گل بوی تو بود

سرو هم کاین همه دم میزند از جلوه خویش
تا جهان بود غلام قد دلجوی تو بود

سنبل امروز سخن میکند از زلف دراز
ورنه تا بود سخن از خم گیسوی تو بود

دم عیسی ز تو جانبخش شد ارنه ز آغاز
این صفت خاصیت لعل شکربار تو بود

زاهد این مشکل بلا که تو مینی خود ساخت
ورنه محراب نماز همه ابروی تو بود

صافی اکنون چنین است که تا بود خبر
هدف تیر نگاه تو زابروی تو بود

تا از آن چشم براهم که نشان خواهد بود
چشم من چشمه این آب روان خواهد بود

تا مرا زین دل غمدیده نشانی برجاست
هدف ناوک آن سخت کمان خواهد بود

نام رفت و یاد تو ما را از یاد | تا نشانست ز نام تو نشان خواهد بود
گردش چرخ خطابخش اگر این منطق است | خاتم جم بکف اهرمنان خواهد بود
بخت این دیده غنوده کز هجر که | تا بود در تو تجربت نگران خواهد بود
رخ نمودی و جهان شد غم و اندیشه | آنکه همواره غم از تو نهان خواهد بود

پیر شد حافظ اگر باز جوان خواهد شد
هم بوی خوش آن تازه جوان خواهد بود

رحمی بدل این پسر ندارد | یا ناله ما اثر ندارد
شبهای فراق را سحر نیست | یا آه سحر اثر ندارد
بنگر صحبت یار ما حیف | از ناله ما خبر ندارد
هرگز که درخت بوستانی | نیکوتر ازین ثمر ندارد
جورش همه با منست گویی | زین بنده حقیرتر ندارد
صد بار بگفتمش من این دل | تاب ستم و نقد ندارد
دل رفت و خیال باز گشتن | پنداری ازین سفر ندارد
یارب چه کسی که مادر دهر | رودی ز تو خوبتر ندارد
بر جور تو صبر ما ضرورست | کردار دو اثر اگر ندارد

[illegible]

چشم تو همین نوازشش باشت | آن چیز که در نظر ندارد

ما خورده شراب عشق صافی
از مستی ما خبر ندارد

اگر چه دلبر با مهر من ستمگر بود | ولی بهر ستمش لطفها مضمر بود
نخست چون گل و سروش خیال میکردم | ولی چو دیدم ازین هر دو بس نکوتر بود
هزار رنگ که آمد بباغ لیک آن گل | که بلبلش دل من بود چیز دیگر بود
میان جمع ندیدم اگر بروش لیک | بهر کجا شدم از وی در برابر بود
نثار مقدمش این جان که داشتم کردم | ولی دریغ که این تحفه بس محقر بود

تو دوش پیش کیم مگرده صبا را
بخت خون همان نازار و مکدر بود

آن عشق است که از دل علامت برود | وآن نه عاشق که بکجور زمقابل برود
گر تو با این قد موزون بخرامی در شهر | شیخ را زهد و ورع بار کرامت برود
وقت آنست که هر کس تو ببیند در راه | بازگردد ز پی آن قد و قامت برود
در نمازی که بسوی تو بود روی امام | سلامت نرود گر با مامت برود
ای لب افسانه که در حشر پدید آید اگر | خبری زین قد و قامت بقیامت برود

صفا این شیشه خود از دست کس نشکست

این نه عشق است که گر جان برود دل برود | وان نه عاشق که به تیغ از مقابل برود
سوی عشق ار بنهی قدم حق بگذار | کین نه راهیست که بر عقل بیاطل برود
در چنین لعبت زیبا چه عجب گر مجنون | به تماشای خوش آید و عاقل برود
دل مرا در سر این مهر زکف خواهد رفت | لیکن این مهره نه مهریست که از دل برود

آه اگر دیده صافی نبرد ره ما
تا منزل همه جا قافله در گل برود

چه بود خواجه اگر بنده پروری میکرد | ز لطف رغبت ترک ستمگری میکرد
که بود آنکه قبولش به سروری نکند | اگر قبول جهانداری آن پری میکرد
قیامت است قامت کجاست سرو چمن | که با جناب تو دعوی همسری میکرد
دلا بظلم رضا ده که رفت آن دوران | که شاه کشور ما عدل گستری میکرد

اگرچه رفت صفا زود رو که گوش
همین سخن ز تو با ماه مشتری میکرد

ترا با لعل خندان آفریدند | مرا با چشم گریان آفریدند
نخستین جسم را جان آفریدند | در آن پس مهر جانان آفریدند

لبی

گریبان چاک باید شد عاشق | لبی با آن گریبان آفریدند
حیات جاودانی در نظر بود | در آن لب آب حیوان آفریدند
چه حاجت در ره عقل و دین را | در آن لب نیز دندان آفریدند
ز شهد وصل تا شیرین کند کام | شراب تلخ هجران آفریدند
خرابیها پس ز آبادی آمد | مرا زاغاز ویران آفریدند
ز روی موی خوبان آمد یاد | گل آوردند و ریحان آفریدند

چو صفا را غزلخوانی شد آیین
ز طبعش در و مرجان آفریدند

ترک سر کن که ترک سر باشد | عشق را چاره اگر باشد
من و دانگاه ز نقل می حاشا | غالبا عقل آفت‌ور باشد
شب هجران چو را نمیگذرد | گر شب و روز در گذر باشد
مرد میدان عشق می‌باید | چون سپر بلا سپر باشد
دانه مهر کینه بار آورد | تخم کین تا چه اش ثمر باشد
گفتمش از تو جز صبر م گفت | چه بر آید ز صبر اگر باشد
هر چه دیگر بغیر آتش عشق | در سرای خواجه دردسر باشد

زهر از دست یار شکر لب … بحقیقت ز شکر باشد

صافیا نا امید از او است
بتر آید که کارگر باشد

مژده کامد بده ای صبا که صیاد آمد … اگر از مقدم او بود دولت شاد آمد
اگر رفتار زبون در قید طالب تنگ افتاد … تا کند باز ز قید غمت آزاد آمد
اگر از ناله و فریاد تو دل تنگ رفت … آخرت از اثر ناله و فریاد آمد
بعض شادی وصل تو هلاکش میکرد … سنگ اگر کوی تو دل آمد و ناشاد آمد
هرکجا تیغ چو خون ریز می آن چشم کشید … غمزه اش تیز زید از پی امداد آمد
چمنی بود گل و سنبل و باران ز نشاط … حیف صد حیف که خاکش همه بر باد آمد

آنچه باید او دو بر سر خسرو صافی
آخر از بخت نگون بر سر فرهاد آمد

بیا بپای جان برافشانم گرش درانم پسند افتد … و اما گل کی طبع کار جان مشکل پسند افتد
متاع دین و بازار نکو رویان عجب در نرخ … که کالایی چنین در چنین جایی پسند افتد
ز چشم افتاده ام دور اگر هم دست آید کرد … دگر نه بر نخیزد هر که از طاق بلند افتد
ز یاد افتادم از بس پی در دنبال آن توسن … نگشا خیز دامن بسکین ز جا تا چند افتد

بی

کنی گو منع من زان لب که از دکان حلوا فی … زبن عشاق اختم هر که را در کف نگار نیم
مکن را منع نتوان خامه چون میکش نقد فتد … نشستم باشدم بر تری جبین مستعد افتد

جنون ما سد دل اگرچه زان کذشت اما
مدار ید از نصیحت دست باشد سود [illegible]

بدرگهی که دران راه مهر و ماه نبود … بسی رفت گذر او و خلق راه نبود
عدو ز حسن نگه کن که دیده را یک عمر … بر آن شمایل خوش جرأت نگاه نبود
بکام دوستم کشته و چه میکردم … اگر بعهد بد او دوستی گناه نبود
هم از جفای تو در تو گر نخسیم که بد بر … نگو ز دو زبر کوی کز بر کاه نبود
بدو چشم سیاهت که چشم بد زان دور … دگر که بود که روزش چو من سیاه نبود
همین من از تو رفتم بداد اگرنه دگر … که بود آنکه ز دست تو داد خواه نبود

بروز حشر همین بس گناه صافی را
که زیر تیغ تو جان داد و عذرخواه نبود

مردان راه پای تحمل ز سر کنند … و انگه بشاهراه حقیقت گذر کنند
قومی که در ره تو نگروند ترک سر … یا رب دگر چگونه سر از خاک برکنند
بر سالکان راه غم عشق لازم است … کز بیم راه بحر [illegible] حذر کنند

دلبر نگارهاست که هرچند شیرینند / از روی جفا کشنده و عاشق‌کشند
تو دست پیش بی تیغ که هرچند زخم زند / آید بسینه خواهش زخم دگر کشند
خوش بود طرف جوی تو بر تشنگان اگر / می‌بود اجاره که لبی کام تر کنند
دیدن تو مصلحت حال عاشقان / لیک آن نه روی بود که قطع نظر کنند

افسانه فراق به شرح حضرت صافیا
کاین مفصل است مگر مختصر کنند

یار از درم درون آی تا کام دل برآید / یا از دلم برون شو تا دیگری درآید
روزی قدم نهادیم از پای در ره عشق / تا دیگر اندرین راه ما را چه بر سر آید
هرگز کرمی نباید از زاهد علم زاهد / کاری که رندی این راه از جام و ساغر آید
کشته حیات بخشد این خود ندیده بودم / کاب حیات اکنون کار از نوک خنجر آید
در برده دین و دل را از زلف و رخ نمایان / خواهد چه کرد بابا از پرده گر برآید

گفتی که صافیا از کوی ما کش پا
گر تو درش گشایی بیچاره با سر آید

روی تو نسبت بروی ماه ندارد / ماه رخ عنبر خط سیاه ندارد
چهره گل مانده اند که به تو ما / من بخت با کسی نگاه ندارد

ای کو

ای کو قاصدیست سوی تو از من / حیف که در حضرت تو راه ندارد
سوی من ای خواجه یک نگاه نکردی / بنده کسی اینچنین نگاه ندارد
با رخ خوب تو زنده‌ایم و باین جرم / هر که کند قصد ما گناه ندارد
ای که اکنون که لابه کار کرد آمد / چشم و دلم جز که اشک و آه ندارد
سلطنت فقر جو که خسرو این ملک / تخت نداند حشم کلاه ندارد
دیگر تو دست خاندنها / شرم از روی همچو ماه ندارد

در که گزید در حضرت تو که صافی
بهتر ازین درگذر گاه ندارد

آسوده کسی که دل بخوبان کند / جان را هدف داده دل آزان کند
حسن تو بهر که خلعت عشق / پوشاند قبای صبر از آن کند
در باب کسون من تو پس کل / پرورد زمین و آسمان کند

خرم دل آنکه همچو صافی
ورنام تو نقش بر زبان کند

معاشران که ز جام وصال بهره‌ور اند / دریغ کز غم اهل فراق بیخبرند
کسی ز محنت افتادگان نپرسد / اگر نه بر سر هر ره فتاده باخبرند

کبوتران حریم مقیم کعبهٔ وصل ⁂ ولیک حادثهٔ دگر شکسته بال و پرند
سالکان طریقت غنای درویشیت ⁂ که هم گشاده خوفند و هم ره خطرند
ز فهم رهروی از خیل عاشقان گوهر ⁂ هنر اهل زرق که در کشف حال کوهرند

تو مرد معرکهٔ عشق نیستی صافی
برو که مردم این رهگذر دگرند

دلا بودم نمیدانم که چون شد ⁂ همین اینقدر میدانم که چون شد
فرو دادم قرار اندر درون بود ⁂ یکبار راز درون بیرون شد
بلا رود درد ها ترسم نبرد ⁂ مرا زخم دل از هم فزون شد
عنان از گردش گردون خم پلم ⁂ که برمن هرچه شد از بخت دون شد

بحسن آه صافی گر ز درد عشق
همین آخر مقصد مضمون شد

شبی که ساقی خدام محترم دارد ⁂ اگر بخیل نباشم منش چه غم دارد
فغان که در چمن دهر هر گلی کس حسن ⁂ فزون ز آنست شمیم و داد کم دارد
توان گدای خرابات من که سیداری ⁂ شکسته لب که در دست جام جم دارد
ز من بگاه که رفت تا درست ⁂ غنیمتی بود دستی وقت مغتنم دارد

بپای دوست گرت سر نمیرسد بکدا ⁂ بپای آنکه سر خود برآن قدم دارد
چو از لطف نظر میکند همی با غیر ⁂ اگر نه یار بیاران سر ستم دارد

طریق عشق رضا ای پرس کان عذار
بر آستان صمد روی با صنم دارد

کسی که صد چو منش بنده کهن باشد ⁂ چه حاجتش بمن بنده که من باشد
وجود بیخبر از عشق را همان بنشسته ⁂ که خاک مرده و پیرهن کفن باشد
سر برهانت اگر انجمن دو ربا و ⁂ مقیم او چه سلیمان چه آهرمن باشد
در انجمن که گلش خار و سرو ماش ز بت ⁂ عجب نباشد اگر بلبلش زغن باشد
مشخص است که اندر راه جهان ⁂ که زاغ بد که برس قمری چمن باشد
نه لایق است سخن زاغ خصوص اکنون ⁂ که عندلیب سخن سنج در سخن باشد
بغیر من که غریبم جدا از وطن ⁂ کسی غریب ندیدم که در وطن باشد

چرا نسوزد پروانه که چون صافی
چراغ خلوت او شمع انجمن باشد

عید است و خوبرویان سرگرم دید عید ⁂ ساقی بیا که آمد هنگام آن مو عید
لولا ز سرت بر شاخ باد دیگر ⁂ جمشید وار خشت در دست جامی از شید

باد آنچه گرد غم بود از سطح خاک افشاند
ابر آنچه داشت گوهر بر فرش سبزه پاشید

این فیض هست امروز در راه خاکساران
از لطف مهر گلگون وزین صحت دمیده

دستور شاه عالم مجموعه مکارم
فخر همه اعاظم سر دفتر صنادید

خورشید ذره پرور گردون‌کشی که گردش
بر تار زند به چنگش در بزم عیش ناهید

مولود ازین نکوتر ز امکان نیانگیخت
خاصیت عناصر با امهات موالید

رخشنده‌تر ازین نجم طالع نگشت شاید
بر گرد عالم کون چندانکه چرخ گردید

یک پیمانه‌ام دیوانه کردند
نمیدانم چه در پیمانه کردند

به انداز رخ که شد دیوانه عاقل
من فرزانه را دیوانه کردند

یکی حرفی زد و ز جمع با شمع
همین منع دل پروانه کردند

دریغا آنچه گفتم از غم دل
سراسر حمل بر افسانه کردند

چو دیدم دام بود آن خال مشکین
که با دامش خیال دانه کردند

به مسجد عقده بگشودیم از کار
عبث منع من از میخانه کردند

چو وقت آمد که در سر آیدم هوش
نگارم گرم مستانه کردند

ازین دیوانه‌تر باشد صافی
قرینش با دل دیوانه کردند

آنکه هرگز به جای دل ما شاد نکرد
شاد باد ارچه ز ما شادی ما یاد نکرد

کس درین شهر بفریاد دل من نرسید
ورنه کی بود که از دست تو فریاد نکرد

چون ز ما شادی من بود دل خرم تو شاد
شادم از بخت که هرگز ز توام شاد نکرد

غیرت عشق نگشت از تو زنم داد ازین
از بتان غیر تو کس این همه بیداد نکرد

چشم تا از من این دل غم پرور بود
کاین همه جور کشید از تو و فریاد نکرد

راست آیی ز طالع فرخنده همین بس که مرا
کشت صیاد من و از بند خود آزاد نکرد

شکوه بیفایده بود از تو مرا ای شکرگو
چون کنم گر تو دلم خون شد و فریاد نکرد

در خیالم که ز بندان خرابات که گفت
سختیی را که دل غمزده با باده نکرد

صافیا حافظ کار تو چو بر دانست
شکر ایزد که فلک خانه‌ات آباد نکرد

چرخ اگر با من دلخسته مدارا میکرد
میکشیدم من از و تیر جفا تا میکرد

ای دل از سوختن ز راحت مقامی گو
تلخی لب تو همین قدر تقاضا میکرد

راستی گر نه ستاره خزان فیض گل
صحبت زاغ چه با بلبل شیدا میکرد

آنکه در پرده همه پرده دلها بدرید
آه با پرده اگر بود چه با ما میکرد

آنکه میخواست مرا غرقه چو مجنون نگاه
تا بحالم امروز تماشا میکرد

هوس وصل بتان و دل پرغصه من / تو که این کرشمه‌هان چه تماشا میکرد

صافی از کوی مغان رانده نمیگشت چنان
خدمت پیر مغان گر بتولا میکرد

در راه تو سرداران اول قدمی باشند / ور تیر تو خون خوردن کمتر المی باشد
در بزم بتی چون تو ما را چه وجود آری / هم بزم تو می باید چون تو صنمی باشد
یک شب که در آیند این محتشمان ورنه / حاجت بگدا نیست گر محتشمی باشد
امید وصالت در زندش مهجوران / با مژده روز وصل تا صبح دمی باشد
این لطف تو با غیر تقریب نمی بینم / آری گرت مطلب با ما ستمی باشد

هم خود قدمی دلبر از هر قدمی بهتر
صافی اگرت باید سر در هر قدمی باشد

که این شاخ گل رفته از دست برباد / که بار از بلبلان برخواست فریاد
الا تا نگذری غافل که این دشت / تمامش خاک شیرین است و فرهاد
تو خواهی رفت و خواهد ماند دجله / تو خواهی رفت خواهد ماند بغداد
تمام این نصیبانت دو ساعتند / که اینک نامشان سرو است و شمشاد
بخواهی خواستن زین بزم صافی / اگر ناشاد بنشینی اگر شاد

مبادت گرد غم بر خاطر ای باد / چه داری آگهی زان سرو آزاد
مگر رو باغ را خوش نیست احوال / چگونه میرود بر سرو و شمشاد
بفریاد است بلبل همچنان باز / و یا گل میرسد کاش بفریاد
غزال دشت خود در سیر و گشت است / و یا دارد دگر دل بند صیاد
گل صحرا همان سبز است و خرم / و یا باد خزانش داده بر باد
هم آواز آن گلشن را بیاد است / ز ما یا همچنان رفتیم از یاد

دل صافی همانا از غم هجر
ملولش دارد آن بیگانه از یاد

دمید سبزه و پیرایه بر چمن بستند / شکفت غنچه و یاران بعیش بنشستند
کسان که همره دی بزمشان زهم پاشید / بیمن گل بشدند و باز پیوستند
بکوه یخچه هنوز از بهار ناشده حل / بیا که توبه صد ساله بشکستند
بکنج عیش خوش آنان که در چنین فصلی / سر خمی بگشودند و در فرو بستند
بیار باده که از عقل مست هشیاری / در آن دیار که پیر و جوان همه مستند
ازین که سرو و گل اکنون نمیروند از جای / توان شناخت که در دام عشق پا بستند
دری که بر همه کس بسته بود غیر از من / ز بخت بد همه آخر بروی من بستند

شد آنکه دست دعا از دل برون آمد | کرمی گران ز فقرا با بیابان تهی دستند
بلند پایه گدایان کوی میکده بین | که با بلندی همت چو خاک پستند
چه سروهای چمان بود در چمن پیوسته | تو خواستی همه بر جای خویش بنشستند

مپرس از دل صادق که این نگارستان
بیک غمزه بخشش تا امتحان جستند

کدام عهد و چه پیمان که گلرخان بستند | که در خلف ننمودند و زود بشکستند
تو جور بین که نهادند بدستان مرهم | بزخم دشمن و دلهای دوستان خستند
مرو ز راه به پیمان گلرخان کاینان | بسی ز فرق که زنجیر عهد بگسستند
گلی نچیده و خاری هنوز نشکسته | جفا نگر که در بوستان فرو بستند
مبین بمیل نگه ایان عشق کاینان | پر دست باید بظاهر اگر تهی دستند
ز جام نوش اگر جرعه کش شدی ز | دگر لطیفه نگفتی که صوفیان مستند
خوشا فراغت آنان که نقد عمر عزیز | براه می همه در باخته‌اند و وارستند
تو صد خلاف کردی و عاشقان هرگز | خلاف رای تو در هیچ کی نیارستند

درون گشاده و شاد آنکسان که چون صائب
نظر بدوست گشادند و از جهان بستند

باز غم

گر زنم کند گردن ز بنیاد | من ز عشق تو هرچه باداباد
خسته تو ز هرچه درد ایمن | بسته تو ز هرچه بند آزاد
من و طوف حریم تو هیهات | تا مرا این مراد دست نداد
گرم خاک چون کند غم عشق | خاکم آرد بطوف کوی تو باد
همه چیز از برای خاطر تو | هست امروز غیر خاطر شاد
وانچه امروز بر مراد تو نیست | گر همه آن مراد ماست مباد
از خرامت گر نسیم صبا | نکهت گرد در چمن بنیاد
گر خجالت چنین کشد در باغ | پای سرو و صنوبر و شمشاد
همه آنجا زدند شیشه بسنگ | این نه تنها ز دست من فرهاد

صافیا خاموشی گزین در عشق
که بجایی نمیرسد فریاد

ما را خبر از خانه و کاشانه نباشد | آنگونه که ماییم در آتشخانه نباشد
یا رب تو و آن زور که دیو و پری | من باشم و او باشد و بیگانه نباشد
دیوانه شو ای عاقل و خوش باش که امروز | دیوانه خود آنست که دیوانه نباشد
سیمای گلم برده دل از دست چه بیند | این صورت زیبای رخ جانانه نباشد

افغان مکن ای صافی اگر عاشق و رندی
کافغان صفت مردم مردانه نباشد

آن کیست تا به کلبه زان شد که گشته
چون ماجرای عشق به پایان نمی‌رسد
صهبای عشق و کاسهٔ زهد انفزود
خوار از وصل بتان جز خجالتی
از زخم جفت عشق که بپذیرد التیام

اری اگر نگاهت از وهم یاد کنند
آن به که مع خویش از این گفتگو کنند
آن باده زر است که در هر سبو کنند
تا عاشقان چه حاصل از این آرزو کنند
صد بار اگر برشتهٔ وصلش رفو کنند

صافی قرار گیر که در این نگارگاه
تو آن که به هیچ گونه فرو گشته‌اند

کاری که بر خلاف من آن شد خو نکرد
گفتم حال دل به سر بید مسیحا چه سود
که بود دانکه آینه روی من از صفات
با آنکه دست هیچ چاره جز تب او
یارب که بخت در قدح رند باده خوار
هرگز دریغا نه بخت سعید یافت

ورگه خلاف بود که گفته او نکرد
از حال ما حضرت او گفتگو نکرد
از من شکافته وی به غبار رو نکرد
روزی گذشت هیچ نگاهم فرو نکرد
آن می که بر نمی‌کند آتش در سبو نکرد
دیگر ز هر چه کم شد از جستجو نکرد

اری

آری نکوست جور به شمس ولیک هست
عمری ز خوی شد و هم ناله کار بود
دلی نشد فراق تو هر کس من گذشت
آخر نشد نماز در آن درگهش قبول

این کار با وجود محبان نکو نکرد
لیکن چه سود کار بیان شد خو نکرد
دیگر ز بیم هجر وصال آرزو نکرد
صافی چو خون نامه خود نامه شو نکرد

سودی نداشت شکوهٔ صافی ز جور یار
منت خدای را که شکایت از او نکرد

جنبراند چشم تحملی بدل باشد نگار آید
صلاح و زهد و تقوی کار پیکار ان مع دل
عروس مهر راه پارسان نه دشوار آید
غریق عشق را کوثر طوفان نه گرد دریا
قرین کلک کی زاغ است بلبل را چه غم
بهار آمد بیا ساقی و مست باغ و دان

فشاندم دانه در آب و گل تا که بیار آید
اگر کاری کنی یاری که روزی آن بکار آید
که جز مهر آنچه بپذیری از این مهر آید
کسی راحت نشنیدم سلامت بر کنار آید
که باشد در شکنج دام تا دیگر بهار آید
که عمری بگذرد تا گل بطرف شاخسار آید

باید گذشتن این سبت از سر گذر صافی
ز چشم اشک باید ریخت خون اگر ز آه و زاری

اگر خوارم اگر زارم پسندد
پسندم آنچه دلدارم پسندد

من از خواری ندارم باک پرستم / گر از خواری بهر اغیارم پسندد
گرفتارم بدام صید بندی / گلستم گرفتارم پسندد
دریغ افتاد کارم با طبیبی / گرم جان عمر بیمارم پسندد
من از زنخدان کاه پا سر بر ندارم / وگر خود بر سر دارم پسندد

گنه ناکرده کو در آتشم سوز
مرا صافی گنه کارم پسندد

هر که عشق تو اختیار کند / صبر باید که روزگار کند
راست خواهی بزرگتر یار است آن / که شکایت ز جور یار کند
گوش کی کند پند بقول حبیب / پند ناصح دران چکار کند
رزم عشق است درستی باید / تا درین دشت کارزار کند
گر چنین پرده میدرد غم عشق / هرچه رازست آشکار کند

صافی این بار جان کشد تا چند
روی همهای تا نثار کند

بسیار بود غم اگر از یار نباشد / ور نه غم یار اینهمه بسیار نباشد
در عشق من امروز بعهد تو گرفتار / آنکس که چو من تو گرفتار نباشد

غم نیست غم باشد اگر همنفسی آه / زان روز که غم باشد غمخوار نباشد
ما عاشق و رندیم چه اسلام و چه کفر / در مذهب ما سبحه و زنار نباشد
بس ناله که کردیم و سبا در کشیدیم / در دیر ترا حضرت دیدار نباشد
مانند تو آن ناله جوانیم که کس را / در حضرت او حاجت گفتار نباشد

ما شور نواند ز سر صافی عجبی نیست
گر هیچ فکر سر و دستار نباشد

آه من در تو کار می نکند / یاد ما شو گذار می نکند
غنچه بهر کرانه عشق / از روی کنار می نکند
هیچ عاشق با اختیار نیست / غم عشق اختیار می نکند
سنگدل دلستان و ناله ما / در دل سنگ کار می نکند
هر که بار آن لبش شماری هست / فکر روز شمار می نکند
لب فرو بسته ام اگر دیده / راز من آشکار می نکند
حالیا غیر آب دیده کسی / بر سر من گذار می نکند

جان صافی بصاعت حقیر
زان بود گر نثار می نکند

سهی قدان که بر دل بناز پا بنهند ... ندانم این همه بی لطفی از چه پا بنهند
توانگری کرم و زه عاشقان رخت ... ز چشم شوخ تو فتان همه سبک نکنند
جفا نگر که بتان خون عاشقان ریزند ... ببین که چرا این کرده می کنند
بوعده که از و عمرها شب بگذرد ... هنوز اهل وفا معتکف بخاک درند

غلام همت مردان نازنین شده صافی
که خاک ره شده و کس پیش ایشان ننشیند

گر چنین آن سرو رعنا میرود ... بادم رقصش بهر جا میرود
خرم آن دل کاندرین ره شد ز دست ... فرخ آن سر کاندرین پا میرود
عقل کو آماده تاراج باش ... کان پری پیکر بیغما میرود
تا کند خون کرم ز احباب را ... خود بنظاره دیل اعدا میرود
کو ببین در آینه بر خویشتن ... گر خود از بهر تماشا میرود
تا چه دید از ما که بی ما میچمد ... یا چه رفت از ما که بی ما میرود
مار بند اوکه ما نیم ای عزیز ... کی ببستم بر پاسم از ما میرود
شد ز صحرا ایکان از فجلات ... وادب سلطان عدل بدربا میرود
صافی از دنبال آن سرو روان ... بابدش رقص بهر جا میرود

بابدش

از باد سحر دامن خوشبوی تو می آید ... این باد مگر امشب از کوی تو می آید
جعد سمن و سنبل زیبا و خوشند اما ... دل بردن و جان دادن از موی تو می آید
گر چشم تو بخشی از لطف تو میزیبد ... در کشتنم سوزی از خوی تو می آید
هر چشم غزالا دل از کف نتواند برد ... این شیر شکاری هم از آهوی تو می آید
باروی گل بسیار رمیدست در این گلزار ... اما چه کنم شرمم از روی تو می آید
گر رفت بنش جانم غم رفت چو میدانم ... گرش چو رود بیرون هم سوی تو می آید

اشعار چنین دلکش طبع خوش صافی راست
یا دست خیالت این از خوبی تو می آید

بچشم آن رخ چه زیبا می نماید ... وزین غارت چه غمها میزداید
ازین رخ هر که بر فع میکند دل ... در فردوس بر ما می گشاید
چه زیبا زاده است این تیغ ... ازین لعبت ندانم تا چه زاید
ندیدم رخ بدین زیبائی الحق ... ازین رخ گر نشاید چه شاید
الا تا در نیفتی در چه عشق ... که هر کاینجا فتد مشکل برآید
بدل گفتم مرا انغیم سبتی ... بود از صفحه خاطر زداید
ندانستم که با باد و هم می ... که دورت بر که دورت بیفزاید

صافی بیا که امیدوارم | که از غم درین ره روی برتابم
شب هجران نکو تا کی بهم رودی | صباح وصل از برقع برآید

مشو صافی ز وصل دوست نومید
قیامت گرچه دیر آید بیاید

مرا تا چند دل بهر تو سوزد | تنورم تا همه دلها بسوزد
ازین آتش که بر جان من افتاد | بدریا گر روم دریا بسوزد
اگر بر آتشم آبی بریزند | همه دنیا و مافیها بسوزد
غم عشقت که سوز درد و غم | بکوه آتش فتد صحرا بسوزد
اگر خواهی ازین آتش نسوزی | مکن کاری که فردا را بسوزد
صافی بیا از آن آب کرده ای | بجانم آتش فتد مینا بسوزد

صافی چو باید سوخت جانت
همان بهتر کازین سودا بسوزد

چند اگر روی تو یارب جفا کنند | آنان که قصد جان بخیالت فدا کنند
روها که پرده همه در پرده جا کنند | بی پرده گر بدیده در آیی جفا کنند
داروی دردها همه در کوی دلبران | رنجا اگر دوا اگر کشندم کجا کنند

ماجور

ما جور دلبران بارادت چو میبریم | با یاد گر نظر بعنایت چرا کنند
آری بهر آنچه دوست جفا میکنند | آن به که دوستان بمقابل وفا کنند
هیهات تا بدرد نسازی و خستگی | هرگز گمان مبر که بدردت دوا کنند

صافی خلوص ورز که مردان راه عشق
تقبیل کوی دوست بصدق و صفا کنند

خوبان اگر بعهد محبت وفا کنند | کو هر چه می توان بمحبان جفا کنند
تا دیگری بدارد نیابد ز جورشان | بگذار تا هر آنچه نیابد بما کنند
با خود نه ایم مستحق عاطفت اگر | با ما نظر بلطف برای خدا کنند
تا میتوان بصدق ارادت سلوک کرد | تا دور دوشنیده در رزق نه ایم چرا کنند
اطوار دلبران همه لطفست لیک تو | بگذار اگر وفا نکنند و جفا کنند
گفتن نه زار روا است که محبوب صبح | دشنام اگر دهند مقابل دعا کنند
تو سم کسی نماند ز راه وفا همی | کاین جفا بعهد محبت وفا کنند
ای دل تا بر در خواجه خموشی که این بلا | کافر ز قرطبه ز بندگی رها کنند
یکبار هم نکو زد و ناصحان درا | باشد که منع خویشتن از منع ما کنند
صافی بکانه غاه کسی کار ساز نیست | رو شاه بدست برخ در منجا گذا

خوبان که حقیقت همه شاهان جهانند
دهقان که زرافشان که دامان لعل فشانند

منعم مکن آن خواجه که ارباب بصیرت
دانند چو برافروخت ملایک چه رسانند

رهشد جوانان که ازین ساقی مهوش
در آسوده نشستند و کمین تو نوانند

شاید که برین زمانه تو ز لیلا و مجنون
دیگر تو نویسند حدیثی و بخوانند

دل خود دانگاه که نشینی تو به دعوی
گر حور بهشت است که خوش مست نشستند

در پیش من از زنند و شرمنده نگاهت
در آستان تو از رات گران دگر نشستند

با مردم ظاهر سخن از عشق مگوئید
کین طایفه خود دگر از بحر چه زایند

صائب عشاق از در دهر مقلوچه نالی
در آسوده دلان حال گرفتار چه دانند

نوم ز تار دوشی ز ماه نشاید
ملکی را که پادشاه نشاید

رخصت ماهی ز نه و طپیدن فی لرا
آنکه مدبر خود ماه نشاید

از همه سو غم هجوم کرده به سلام
صبر به بیداد که سپاه نشاید

چشم اگر رخت و غمزه و نگه الحق
منع تماشائی از نگاه نشاید

روی برانگی نکشم از جهت آنک
ثبت این گل بهر گیاه نشاید

سر مرد گر کو نکش بدیده که ما را
روز از این مهر سیاه نشاید

بخوبان

تا تو همان زنده ایم و بهر نگاه آنت
پیش تو از این دگر کشته نشاید

یار جدا از کجا و محنت ایام
کوه گرانبار مشت کاه نشاید

صائب اگر با بدت گرفتن از غم
خوش تو از اندر کر به گاه نشاید

خون چشم آمده از زخم تو پر دم کرده
کس نکرد آنچه من دیده پر خونم کرد

بار نی چو خنجر که کس کشته فراق
ریخت خون بکشم اعزه دم مخنوم کرد

هرچه کردم که از اندر سلامت بدوم
نرگسش راه به بیت الحرم افسونم کرد

عقل میخواست مغرور الکنم شهره ولی
عشق از عقل فزون آمد و مجنونم کرد

هم فراق آمد و از زد و بنو محرومم ساخت
هم اجل آمد و از کوی تو بیرونم کرد

بر که رفت آنچه بمن رفت به تاسکلی نکن
باکه کرد آنچه بمن طالع وارونم کرد

چرخ میخواست که راز هم نکشد صائب
با جوم شیفته آن قد موزونم کرد

بوته عشق ز هر اکس که فغانی دارد
ناله بلبل این باغ نشانی دارد

شمع سان حال وی از رشک دلم آگاه
هر که از آتش دل سوز نهانی دارد

نور حسن تو که نقصان نپذیرد هرگز
هر بهاری که هر سبزه خزانی دارد

غنچه تا رفت زند دم ز دهان تو بریخت
دیگه میورزدم از هیچ یقین است که باد

بخور د پیش تو پیداشت دهانی دارد
بردل راز من از غنچه گمانی دارد

صافیا غنچه دوران همین خاصیت است
هرکرا می‌نگری آفت جانی دارد

امروز دلا منت که صبر از تو توان
الا دل سخت تو که آن صبر ندا

گر غم بدل است مرا دیده خون ریز
هیهات مصحف خوبها که رخ کمان گشا

در دام تو از ذوق سر آید دل و کم
گر بند تو این نالهٔ اش آخر برهاند

حاشا که گرفتار تو از هر چه صبوری
نتواند و از زردی تو صوری شواند

در آرزوی روی تو غم نیست مباد انکه
ماند دل ... در دل غم او نه تو ماند

با قد دلارای تو آن به که از این پس
دهقان بچمن سرو و صنوبر نشاند

جان پیش من و دل بر او کاش که صبا
در ارنفس ... تن و جان بستاند

بر چشم هر چه آن نیکوتر آید
بیا دم زان جمال دلبر آید

بهر سروی که آن زیبنده تر است
چو غنچه انبقدم در خاطر آید

دگر و ... ان زنسر کرنده شنو
که فرزند چنین از مادر آید

بیا ساقی بیا کامید دارم
که هر رغم درین ره دی سرآید

شب هجران کو تا می‌نهد روی
عروس وصل از برقع برآید

مکرر کلک صبا ازین رقم چیست
که خوش بوی گلش از زرد فرا آید

کاری بکن ای شده خوبا ما که فردا بکذرد
ور نه نیک امروز گر سهل از ما بگذرد

دنیا بزد غم بیا ساقی دو دردهٔ جام
بگذار دنیا خواجه را در فکر دنیا بگذرد

فردا که میداند که چون خواهد شدن با این
حیف است امروز رای بسر در فکر فردا بگذرد

صبر از فغان در کارها نیکو تر است ای دل
خود خون کند بیچاره چون کار از مدارا بگذرد

صبا و درگاه شهان مگسل که بگذارد کسی
گر پیش آن مه لشکر این ناسره ما بگذرد

گر بند جدا گشته ام از بند
بشنو که ببند از تو بود

فرخ بدری نکو در خستی
کاین حسن ... دست امیش فرزند

زین رعش و کهش پر لوار
مجنون نشود چرا خردمند

من نامکنون ندیده ام حریت
الا تو مرکب حرمت خرسند

گر بند که توام بنود ی
تا لبد می از تو چند او ند

این خوش غمم که بر دل من / هرگاه ز دست کوه الوند
گر چند دگر چنین بماند / بنیاد وجود خواهدم کند
منع من از آن لبان شیرین / منع مگس است از قند
تو عهد بر شکسته ساقی / تا دل عبث کنیم خرسند
هر گز که بخویشتن نیاید / دیوانه ز شکر عاشق از بند

صافی بفریب دانه در دام / افتاد دگر کس مباد در بند

تماشائی که جز رای تو باشد / نخواهم گر تماشای تو باشد
گذشتن می توان از هر چه سوداست / بیازاری که سودای تو باشد
هنوز افسرده در باغی ز سرو است / که بالایش چو بالای تو باشد
مبارک کشوری فرخنده شهری / که پیرامون صحرای تو باشد
سری کان تاج شاهی را نشاید / سری باشد که در پای تو باشد
بزهر آن کام تلخی کی پذیرد / که آلوده بحلوای تو باشد
ز حال آن تماشائی مپرسید / که حیران در تماشای تو باشد
بهلاکت نکرم دو بیم که باشد / تو باشی یا در آن جای تو باشد

مطلع رای آن فرخنده رایم / که آرایش تابع رای تو باشد
خنک آن دل که دلدارش تو باشی / بلند آن سر که در پای تو باشد

برو صافی اگر می بایدت صحبت / کسی با جو که یای تو باشد

نکهت ممکن مباید کز بوی دلربائی میرسد / چیست این نالا که پنداری بلائی میرسد
عنبر افشان شد هوا گوئی بهمراه صبا / قاصدی از زلف آن مشکین ادائی میرسد
نافه چنگت میاید ندانم یار یاب / اینقدر دانم که بانگ آشنائی میرسد
گرچه پیدا نیست پایان ره عشق ای رفیق / لیک اگر رجای نشستی بجائی میرسد
چشم اگر اینست ابرو آنچه من میدانم / مبتلا باز از نو دگر بلائی میرسد

ره خطرناک است صافی تا توان شتاب ران / تا بگوش از کاروان بانگ درائی میرسد

مرا من عاشقان بسیار دارد / کجا فکر من افکار … دارد
بدرگاهی که مجموعند شاهان / گدائی همچو من کی بار دارد
دریغا با طبیبی کارم افتاد / که چون من یکجهان بیمار دارد
ندارم بال پروازی خوش ای مرغ / که جا بر افسر دیوار دارد

برآتش دیده با صحبت درخواب
چه غم زین دیده بیدار دارد

برگ از غم شوم آلوده بیهات
غم از راحت با من کار دارد

کسی زان مرکز جود است آگاه
که ره در حلقه پرگار دارد

چرا بر خود ببالد صافی ازین گنج
که خوبان چنین در بار دارد

بنالیت آنچه با من آسمان کرد
چه با این بیکسی بتوان کرد

ز دشنامی که خویشم مهربان کرد
نثار درد با جان میتوان کرد

عبث بود این همه تدبیر در کار
که تقدیر آنچه می بایست آن کرد

سزد کاهل زمین عبرت بگیرند
ازین بازی که با من آسمان کرد

بفریاد کس این خوبان نخسپند
عبث بیهوده دل عمری فغان کرد

درین بازار سود آن در زیان کرد
که از آغاز تا آخر زمان کرد

رموز مهر دانم حیف دور د
با این افسون نشاید مهربان کرد

فریدم سوی دشمن کرد صد غم
سبکبارم سبک رطل گران کرد

ندانم با فراق یار نفسها
دل صافی چسان رگ فغان کرد

ازین رنج چه بود گر کف با اختیار برد
آمد به پیش چشم و دل از کار برد

دست درد را که نهانی برد متاع
این درد و دل که چه ما دلفگار برد

گر بنگری بدیده تحقیق ازین بدیع
بی میتوان نذات بدیع نگار برد

گر گل تو نی بباغ نکوئی توان
منت ز خس نکشید و قلم بکار برد

از فتنه خیزد هر که بجز مهالک است
صافی خوش اگر ز رزق خود برکنار

نباشد یارب آن کشور نباشد
که دارای منش داور نباشد

مراد از وزیارب سر مباد
که سودای توام در سر نباشد

رخ یار و لب جام بود گو
رخ حور و لب کوثر نباشد

غم ... جای ...
چه خواهد کرد با من گر نباشد

دلاری در نکوئی از همه پیش
بران بخشا که زان کمتر نباشد

اگر دوقی زنی بر آتش آب
که از من غیر خاکستر نباشد

نباشد صافیا گوهر گزند ل
که مهری از کسش در بر نباشد

دگر تو با من از رای بسر چه خواهی کرد
ز دی دلستی و کشتی دگر چه خواهی کرد

برای خاطر کمر یکسی مرا کشتی
تحمل بکن که تحمل نمیتوان کردن
نثار روی تو عالم همان کم است اندل
دل ایکه بردیم در دست یکسی شکفته

دگر تو با من از این بیشتر چه خواهی کرد
اگر برم ز تو بر داد گر چه خواهی کرد
تو با رضا چه با این مختصر چه خواهی کرد
که با دل من شوریده سر چه خواهی کرد

گرفتم اینکه به بندی لب از زقنان صافی
بابِ دیده و مژگان تر چه خواهی کرد

درختی که بار انگبین آورد
گر این رنگ رومی کند عزم چین
مبارک بدش از کفر بیرون مباد
باین رنگ و بو گل دگر باغبان
رسیدن نخ گردش وصف گفت

تحمل روان در طنین آورد
غلامان ز زنگان چین آورد
تزلزل بارکان دین آورد
مگر از بهشت برین آورد
درختی چنان بر چنین آورد

دل است این یار مشکل کشد
مگر خود دل آهنین آورد

هر که آهن دلا چنین دارد
با هجوم مگس بگو در ساز

لا جرم طوق آهنین دارد
هر که در کار انگبین دارد

اگر بها

رنگ رومی وشی که من دارم
گل چه باشد بدست آن گردست

تنگ از زلفکان چین دارد
دسته گل در آستین دارد

صاف الصوره که من دیدم
کار با صورت آفرین دارد

آهو شنیدم من که شیر نر میزند
این بار که من دیدم در کارش فهمیدم
افروخته غم آتش در سینه خوشا رندی
هر گاه که با استغنا و صید حرم خندد
نشسته زجا برخاست صد فتنه از آن
منع نظر مردم تا خندکو نامح

با گنگ که سهبارش از معرکه بگریزد
در کشتن یاران هر گز که نپرهیزد
گز روی کرم آید بر آتش ما ریزد
این لاله صفت داغی هر گز که نیاویزد
بیداد چه خواهد کرد از جای چو برخیزد
تا با چه بهانه هایا رده بپا ورزد

گر کار دل صافی دراین سر بازارست
بس خون که درین سودا از دیده تو ریزد

ساقی اگر بکام از این دست شراب میکند
تا چه کند بجرم ما دگه که گرده را
روز برین سرم که شب نگر بس گل گواهان

خانه صبر عاقلان زود خراب میکند
میکشد و عقیده دارش اینکه ثواب میکند
شیخ چو شد این تصور منع زخواب میکند

حسرت لب و دهان نمیکشدم نگار جان … آنچه نگار تشنگان حسرت آب میکشد

صافی و جام باده و موی سفید ای عجب
شیخ مگر که شوخی عهد شباب میکشد

آه اگر از دل من آه برآید … ناله زنای فغان ماه برآید
کوه بگوشش رسد اگر ز من آهی … از دل سنگش هزار آه برآید
بوی گل و بانگ مرغ خوابگه دیگر … نعره صوفی ز خانقاه برآید
روز نشینم بره که شاید … پیک بشارت اگر ز راه برآید
شب همه گویم که آن ستاره رخشان … گاه بود که بصبحگاه برآید
تو نکنی داد خلق گوش اگر نه … از در و دیوار دادخواه برآید
دیده مشتاق روی یار دشبها … سرمه بود گرد گر سپاه برآید
پیش دل یار دیگرم بچه افتاد … تا چه کند حوج و کی زچاه برآید
گر تو بخواهی گذشت کار بسوزی … سخن صواب از در گناه برآید

آتش عشق آن نکرده است که صافی
گر شود خاک از آن گیاه برآید

نگار ما بما ترک جفا کرد … جفا بین کان جفاکشته بما کرد

هلاک

هلاک من اگرچه در وفا بود … ولی شادم که در عهدش وفا کرد
من از غمها همه بیگانه بودم … غم عشقم بحیله آشنا کرد
صبا را حال دل گفتم ولیکن … ندانستم چها گفت و چها کرد
همان گاه ورد سلطانی گدا را … ترا سلطان و ما را گدا کرد
رهائی در اسیری بود ای دل … غمت صیاد از بندم رها کرد

بلی اکنون روا این در کامران شد
که چون صافی دعای مدعا کرد

باین گناه که با دوست زنده ایم … که بعد ازین لقب ما کسی نمی‌شاید
کسی بروی چنین بنگرد دلا به کو … بباغبان که عشق بوستان نمی‌آید
سخن درست بگویم چه آدمی چه پری … بحسن طلعت ازین خوبتر نمی‌آید
درازی شب هجران اگر بدین مقدارست … مرا بلب رسد این جان و بی تو برنیاید
غم فراق و تمنای صحبت ار الحق … دل از آهن و جانی ز خاره میباید
زهی نگار که هرچند بر گرفتاران … بدشمنی نگرد دوستی بیفزاید
دریغ و درد چه جور از تو میتوان دیدن … دریغ و درد که عمر اینقدر نمی‌پاید
دلا گره تا بموی زروی شد دیگر … بموی سنبل و بوی بنفشه نگشاید

بپیر صافی دلکش که آن نگار دلکش
نگون همچو تو دستی به پیاله

خوشا روزی که ما را هم دلی بود
غمت را در دل ما منزلی بود

بلا برای سیا دل پس که رو شد
مرا دل در کف اهل دلی بود

بدامن هر که را روزی دم دست
چو من او نیز پایش در گلی بود

زهی عشق و زهی حاصل عشق
که آسان کرد هر جا مشکلی بود

نکردم صرف تعمیر دل ای حیف
مرا در دست آب و گلی بود

حقیقت حاصلی چندان نداشت
بدست اندر مرا گر حاصلی بود

هر که این راه را گفتم سرآمد
چو دیدم نیز راهم منزلی بود

به گرداب غم کافکند عشقم
نخستین ورطه پیشش ساحلی بود

جنون از عقل چون عرضه کردند
جنون بگزید هر جا عاقلی بود

بیا ساقی که الحق توبه ما
بفصل گل خیال باطلی بود

سراغ صافی از میخانه کردم
حریفی گفت هر جا بیدلی بود

از آنکه این گلشن جهان ناتمام است
کین همه لطف ز نقش نوعیان نشستیم

یاران این

یاران این هیکل موزون که چنین خوش
مراد دل ما سوختگان ساخته‌اند

چه وجود است عجب بازیچه طلسم عجب
کز بر چشم جهان نگران ساخته‌اند

چند سرو سرافراز که در جلوه کهش
جوی‌ها هر طرف از دیده روان ساخته‌اند

خاک انقوم خرابم که ز آباد و خراب
نخود باز خرابات مغان ساخته‌اند

عشق تنها نه بجوانیست که اندر همه شهر
با غم او همه از پیر و جوان ساخته‌اند

کف خاکی ار از اندر وام کردند
سرشتند و بهشتش نام کردند

نخستین مرغ دل خلد آشیان
به بزم کش مقیم دام کردند

ندانم با که ام افسون دمیدند
که این آهوی وحشی رام کردند

چو بزمی با دهنت و ما را
بجای باده خون در جام کردند

زبد نامی چو دیدندم نکو نام
به نیکو نامیم بدنام کردند

دران آتش که پختگان نیست
تو خامی بین که مشتی خام کردند

دعای ما همین مقدار اثر کرد
که منع از لب از دشنام کردند

چو شد فریاد صائب باز تشریف
بترک یاد اش پیغام کردند

با تو ای بی‌وفا کسی چه کند — بی‌وفایی کسی ترا چه کند
ناوک غمزهٔ تو تیر بلاست — پیش تیر بلا کسی چه کند
وصل تو دولت خداداداست — گو نخواهد خدا کسی چه کند

صائبا زناکو مهر و وفا ن
نکند با شما کسی چه کند

آخر آن بیرحم سوی ما نگاهی هم نکرد — دلنوازی خاطر ما شاد کامی هم نکرد
اینکه گفتم از گنه عالمی خواهد گذشت — احتراز آخر ز خون بیگناهی هم نکرد
خسروی کز عدل او راه فلک طاق فراخ — گوش در آخر بداد دادخواهی هم نکرد
از ندان بردم به پیکان او اتحاد در راه عشق — با من این یکی که باید یکجوابی هم نکرد

در طریق عشق کانواع بلا در پیش بود
صائب آخر رفت و فکر زاد راهی هم نکرد

ترسم چو مرا میل بستان تو باشد — ز نالهٔ من ره بگلستان تو باشد
پنهان ز رخم خنده زدی و ترسم که رقیبان — میلت بمن از خندهٔ پنهان تو باشد
ای مجمع خوبی چه وجودی تو که هرجا — گم شد دلی در زلف پریشان تو باشد
صد کشته بیک تیر تو افتاده و درین — تا از دل مجروح که پیکان تو باشد

دامن مکش از دست من امروز که فردا — خوش می‌زنم از دست بدامان تو باشد

صائب چه اسیرانست که در طلب آیند
صد یوسف گمگشته ز زندان تو باشند

گر از کوی خرابات کسی برخیزد — گرد دل این گرد که ورت نفسی برخیزد
آنکه من دانم اگر پرده ز رخ برگیرد — ای بسا پرده که از کار بسی برخیزد
کس ندیدم که در راه تو بنشست یکی — نشنیدم که ازین راه کسی برخیزد
کو کمی منع من از خود که تقاضا نکند — اگر از خوان حلاوت مگسی برخیزد
وقت آنست که بنشینی و از شاه و گدا — هر که برخیزد بی ملتمسی برخیزد

صائب از گوشهٔ ما دخل ازو بات
کین نه راهیست کزین راه کسی برخیزد

بوی صاحب نفسی می‌آید — یار فریادرس کسی می‌آید
عمر من از نفسی هست بیا — جان من تا نفسی می‌آید
نه بکوی تو کسی در ره — نه ز کوی تو کسی می‌آید
کاروان چون رسد ای دل بشتاب — تا صدای جرسی می‌آید
تا که از قافله وا مانده که باز — نالهٔ بازپسی می‌آید

صفا اینقدر ز رز بس که گلی
بر سر چون تو خسی می آید

هر آن ملول که غیر از تو در خیال ندارد / خیال من همه آنست کان ملال ندارد
تو هر کرا که به پاسخی بدیده در آئی / قرار با تو دگر در تمام سال ندارد
فلک بکشتم و مات چرا که بیک جو دوم / مرا فروغ تجلی که این خیال ندارد
ملک و مال تو آن کام دل گرفتن تو را / غم کسی که حاجت ملک و مال ندارد
غلام همت پیر مغان و مولانا آدم / که همتش خلل و دولتش زوال ندارد

بگفتمت که مگر صافیا نبوی که نداری
تو تاب رنج و نهم سر وصال ندارد

امان که پاسبانی آن دستان کنند / کاشم در آستانه خود پاسبان کنند
بیداد دلبران همه داد است لیک تو / بگذار تا هر آنچه جفا دلبران کنند
افشای راز خسته دلان از چه سود نیست / آن به که درد خود ز طبیبان نهان کنند
تو پادشاه شکر که گدایان خویش را / با تیغ میزند که در دستش فغان کنند
ایست اگر بجام جهاندار کلر خان / مشکل بهای بوسه کفایت بکان کنند
صفا مگوی بمیکده که بر شده پاک / بار تو بجامی ز می گلگون جوان کنند

ار

هر شب بکویت صد جفا از پاسبانم میرود / تا خود بگویم چون فغان از آسمانم میرود
گویند ترک او بگو یا آنکه دست از جان بشو / گر من بگویم ترک او از دست جانم میرود
کاش آنکه میراند از دل داند که یارش گل / ماندست زآب چشم و دل پا کاروانم میرود
دل پیش یار و جان بلب زان خیل آزاره / کاندر کف سنگین دلی دل ماند و جانم میرود
گفتم عنان مسکیرش چون بگذرم از پیش / غافل که تا می بینمش از کف عنانم میرود
آخر بگویش خلقرا فغان من شد زیبا / وز بس بکویش چون جرس هر سو فغانم میرود

صفا چه داند غافلی احوال چون من بلبلی
کر بخت بد هر دم گلی از گلستانم میرود

آنچه یار سرو بالا میکند / گر بهم رستخیز برپا میکند
هیچکس با ما نکرد این از زبان / کان خدا نا ترس ترسا میکند
آنکش از صید حرم آید ز پشت / از هلاک ما چه پروا میکند
بالقای او تمنا میکنم / رو قفای با تمنا میکند
من نه خود میکریم ای فرزانه / آتش عشق این تقاضا میکند
خود نه این لطفیست تا عشاق او / بلکه این قهریست با ما میکند
صفا از بکزید جا در کوه و دشت / بان بگوئیدش که بیجا میکند

گر شحنهٔ عشق دست گیرد / در کوی تو هر که مست گیرد

این کرم مگر که از پا ی / می افکندم که دست گیرد

گردون ز رخ نگر نرستم / دانش به بلند دست گیرد

وقت است که ره به دست هشیار / آن نرگس نیم مست گیرد

مشکن دل ما که چاره نتوان / این شیشه اگر شکست گیرد

صافی اگر این جنت ار نه زن

ره بر تو و هر که مست گیرد

طبیبا درد ما درمان ندارد / چه باک ار با بیابان ندارد

نه آخر هر کجا دردی دوا هست / چه شد که درد ما درمان ندارد

در میخانه است امروز در شهر / دری کان حاجب و دربان ندارد

سر شوریده نازم که هرگز / سر اندیشهٔ سامان ندارد

سکندر گو برو گر ما کس اینجا / هوای چشمهٔ حیوان ندارد

ز جان بهتر متاعی نیست او را / بیار ار یار تاب جان ندارد

برو صافی مدامن گیر کو پای

که کس دستی به آن دامان ندارد

ازین

ز راه اشکم از دیده گلگون نباشد / که راز دل از پرده بیرون نباشد

لبالب ز لا دارم از خون دو چشم / که در عهده‌اش دیده بیرون نباشد

محال است اندل که دردی ندارد / مبیناد چشمی کز آن خون نباشد

کسی را که سر در کمند تو باشد / تو هم خود بگو کز چه مجنون نباشد

برو صافیا دام برچین که ما را

به چنگ آن همای همایون نیاید

روی تابنده چو ماهش نگرید / چشم گیرنده نگاهش نگرید

منعم آن کز سر راهش میکرد / رهبران بر سر راهش نگرید

صافی ار گرده خود میشناسید / دوستان ناله و آهش نگرید

گر دل برد از شوق تو روزی بجا رود

با من بگو تو زار که جوید کجا رود

دل رفت و ما هم از پی دل با هزار شوق / رفتیم تا دگر به سر ما چها رود

بیگانه وار میکشدم یار اگر نیز / خوش آنکه تا رود و ره آشنا رود

گفتیم حال خویش به باد صبا که چو / آنجا نه غیرتیست که باد صبا رود

ما را به جرم بیکسی میکشند زار / یارب چه میکنند گر از ما خطا رود

صافی اگر ز باد برد تشنه آب را
آن چشمه حیات هم از باد بارد

رفتی و فراق تو غریبم بوطن کرد — کافر نکند آنچه فراق تو بمن کرد
تعجیل کند گر ز قفایت عجبی نیست — ازاکه گذر دن غم عشق تو رسن کرد
سرو و سمن و گل بکجا تند خطا گفت — آنکس که تشبیه بگل و سرو و سمن کرد
تو جور و جفا بین که بکم سراسر — من گریه دراز و کردم و داد تحمل کرد

صافی که ترا دید و ز یوسف دل و دین داد
ز آهوی حرم میل بآهوی حبش کرد

صافی که صاف باده به پیمانه میکند — عمرت بخدمت در میخانه میکند
گر عاقلی ز عقل بپرهیز کان پری — خوش بعاشق و دیوانه میکند
فرزانه یار ماست که مجنون خویش را — از یک نظاره عاقل و فرزانه میکند
این درد دیگرم که با هر چه میکنم — اظهار درد حال بافسانه میکند

صافی ز خاک کوی تو تا دور مانده است
بیچاره ناله‌های غریبانه میکند

شب آمد و وقت یارب آمد — یارب چه کنم دگر شب آمد

هم دل ببرم ز غصه خون شد — هم جان بلبم ز یارب آمد
این بر لبم آن لبت امشب — یا جان منت بر لب آمد
زایل شده بود این تب از تن — عشق آمد و باز این تب آمد
روزی و شبی بوصل و هجران — قسمت ما را ز کوکب آمد
افغان که بهم زدیم تا چشم — از روز برفت و دو شب آمد
یا طالب کام و کامرانی — در رنگ مراد و مطلب آمد

هرکس بقیاس مذهب است
صافی ز ازل مهذب آمد

ترا و دیده همه شب بخواب ناز چه باک — که هر که خواب آرد چگونه میگذراند
باین روش که تو با کر بوستان بخرامی — یقین که سرو دگر کس بوستان ماند
عجب مبین که ز دیده خون چکد چو خند — عجب دلی که چند ترا و خون نگرداند
زهی صنم که دل از عالمی ستاند بعلم — کی بود که او را ز دست بستاند
دلم بدام تو از بس شاد ماند بستم — که از کمند تو این ماند ز خویش براند
ببین نگار که در پرده دیده‌ام من دل — اگر ز پرده در آید چه پرده‌ها بدراند
گرم ز احوال خود نوشته چند — فراق یار صافی که بشنود که بخواند

سحر ز کوی خرابات این خطاب رسید | بیا که وقت نشاط و دل خراب رسید
اگر غمم به نهایت رسید دم مگسل | غمین مباش که رنگ شراب ناب رسید
تو من نگر که به تلبیس میفروشم زهد | کنون که قصه عشقم به شیخ و شاب رسید
بداد می ز کسی اگر نه ماند من | ز بام چرخ گذشت و به عقاب رسید
ز بیم سکه صد ره به حصول آرام | سؤال کردم و هر بار این جواب رسید
که هان قدح منما ز کف اگر کسی برآید | رسیدم به طفیل لب شراب رسید
بخور شراب به بانگ رباب و عشق مجوز | که این بگوش من از نغمه رباب رسید
عجب ز چرخ چه نالم که در قلم عشق | رسید آنچه به من از دل خراب رسید

برو ستایش پیر مغان بکن صفا
که این صفای تو از فیض آن جناب رسید

بیار باده که ایام غم نخواهد ماند | نماند شادی و اندوه هم نخواهد ماند
مشو ز شادی و غم خوشدل و غمین که به | همیشه شادی و سور و غم نخواهد ماند
سخن درست بگویم مرنج ز دل | که این حشم نبود این حشم نخواهد ماند
در آن هوایم اگرم تخت را نخواهد داد | رقیب هر چه محترم نخواهد ماند
دل سنگش من که تو لطف خواهی کرد | چنین همیشه به عهد ستم نخواهد ماند

چو روز عمر تو امید حیات صفا داشت
خبر نداشت که یکروز هم نخواهد ماند

اگر آن طایر دولت ز در من بازآید | بس در بسته که بر روی دلم بگشاید
بخت با ما و ثمر نخل تمنا بهبهات | مگر آن آب بجو رفته بجو بازآید
سر ما و دم شمشیر بلا در کمر | در حق ما چه کند یار و جفا فرماید
گرچه شایسته نیم لیک امید است که او | بکمک کاهی که بر روی در ما بخشاید
کارها تنگ فرو بسته شد از چار طرف | وقت آنست که از غیب دری بگشاید
سرو از این بند بلا رای دل رعنا برخاست | ورا از این سرو اگر صبر نشاید شاید
همرهان گر ره دشت آن گران هر شعبه | از کجا برده ره و روی کرا بنماید

صفا رو سر خود گیر که این شهر نگار
بچه هر کو نکون جو تو نالا لد

آن مهر فروزنده که از دیده نهان بود | چون نیک بدیدیم ز هر ذره عیان بود
دولت همه آن بود که در بزم وصالش | می‌خوردم و چشم نگاهش نگران بود
خونم جگر نیست خوش از روز که این سیل | از دیده خون بار بهر کوچه روان بود
آئین جفا از تو کجا ماند اگر نه | با ما همه شیوه خوبان جهان بود

در پای سمندت شدم از کار و تو گفتی
کان خسته کجا شد که زد از بال عنان بود

سودش همه صائب ز زبان بود و ندانست
این نکته که هر سود که پیداست زیان بود

دوش با دل گفتم تا سحر از سوی تو بود — من نه سوی تو از آنکه از خوی تو بود
نقش مسجدم از ما فرق چه بر دوش — یا خود این راه که با ما در گیسوی تو بود
در سراپای تو چیزی نشنیدم از ری — گر کسی داشت شکایت همه از خوی تو بود
به شتر را که زند سرو دم از رعنائی — این صفت خامه قامت دلجوی تو بود
زلف سنبل ز تو شد این همه دلگرمی — پیش ازین جای دل اندر خم گیسوی تو بود

صائب از سوی تو گر روی به محراب آورد
روی دل باز نهانش سوی ابروی تو بود

برادران گرامی ملامتم مکنید — که برده جود من این رده چه حجت بازند
مرا که روزه ببایست راح فرح — چه حاصلم ز هلال و چه سود از شب عید
تو آن درخت رطب بین که حاصلش مراد — کسی رسید که دستی به شاخ آن نرسید
بسیم و زر نفروشند این سرابگی — چه داد بر خرابات کاین متاع خرید
قدح ز کف بگذارند مردم دانا — در این زمانه خصوص این زمان که بر شکند

دارم

دگر کدام کف خاک ماند در عالم
که خون از مژه عاشقان برو نچکید

کشاد کار روز به دری جو صائب
که قفلهای چنین با دست او کلید

سر از قفای بتان بر و زان رهائیم دارد — که زلف عنبرین خود به پیچ و خم دارد
جهان خونریز دان چشم که دشمن خون منش را — تو گویی زان خط مشکین نگین دارد
بجز از وعده وصلش شدم خرسند در حالت — که خلقی را به این افسانه در خواب عدم دارد
همه عمر انگر چاره و من شاد از همین — که اندر یاد دارم که از هر گوشه غم دارد
بقا در راه از من ناخواهد بهدم — که تا فرصتی باقیست صحبت مغتنم دارد
یرم وصل با دشمن چه جای التفات این — دگر نه یار با یاران سر و روی ستم دارد

چو من جرمی اگر کم شد از خیلش چه غم صائب
خداوندی که چندین بندگان محترم دارد

اگر چه دیده ام خون که باید داشت کم دارد — نگه اسد دادارم که از هر گوشه غم دارد
ندانم تا که زد نام درین غمی نه گر یاران — به دل بی شم دستی فغانی را ن صم
برو زمین ای دل چه میشناسی اگر با تو — مدار از التفات یار بی آهنگ ستم دارد
تقبل من میان خود دست دشمن با سر کرد — که تا دیده رحم جرمی را محترم دارد

دل از پی جور کشیدم خواهد از کف شد و نگون / که زین کفیفه خون منقد رسم بالم داد

بگو که با همه چندان اعتمادی صافی
بر آور از دل کو دستی همان تا دیدم داد

و همه شد که کو منظری فرشته نژاد / زیاده برده مرا و عمر داد بر باد
مرا به پرده پنهان بود درین انگشت / درید پرده که ز کاوش پرده پیش برد
من از زمان که بدیدم روی او گفتم / که خاک هستی ما را همین دهد بر باد
بهم نگردن دل بند زلف اگر دانم / ز قید عشق تاب هجر مشوم آزاد
اگرچه کس بسلامت نشد ز دریای عشق / زدیم غوطه درین آب هرچه بادا باد
چگونه از تو تمنای ما شود حاصل / که نامرادی ما بیدلان نژادت زاد
به تیشه ریشه جان کند مبتلا ورا / خیال اگر همان کوه میکند فرهاد
من خیال دگر جز خیال تو هیهات / تو که زیاد روی ما کنم ز غیر تو یاد
خدا را مددی ای دلیل کعبه وصل / که راه بجد و ما را نه توشه و نه زاد
منم این کس نشنیدم براستی عجم / که صید خود کند آهنگ منزل صیاد
رواچگیم که استاد عقل با همه فضل / هنوز باید شاگرد از خاد مان عشق استاد
سرای میکده یا رب مباد بسته درش / که کار بسته ما بس درین سرا بکشاد

وی

تو مرغ بسته پر دل بگو که تا برگرد / سر از شکنجه پنجه بقید دام رهاند

همان بنالم ز بیداد غمزه صافی را
مدام از دل بیچاره خوش فریاد

شب هجران برفت و یار آمد / غم برو گو که غمگسار آمد
طی شد ایام هجر و ادبار / روز آسایش و قرار آمد
وه که شوان روزگاران تلخ / آنچه بر من ز روزگار آمد
بادهای مراد خوش بوزید / رونق بخت بر کنار آمد
کشت امید خرمی بذر رفت / شجر آرزو ببار آمد
عیش کو روزگار رانده بگیر / کانکه مقصود روزگار بر آمد
گرچه در طالعم نبود این لیک / چرخ یاری نمود و یار آمد
من خود آوردمش بجذبه عشق / تا نگوئی به اختیار آمد
اشک اگرچه درید پرده دل / لیکنم عاقبت بکار آمد

دل صافی بگویش از نومید
رفت اینک امیدوار آمد

مژده ای دل که نوبهار آمد / رفت زاغ از چمن هزار آمد

روز وقت عیش و نوش رسید / آخر روز انتظار آمد
غم از این پس رواست گر بکند / خاک بر سر که غمگسار آمد
غیر یلم کو بگوشه زین پس / بنشین با خلف که یار آمد
باز بیچاره صلت می گفتم / لیکن عاقبت نگار آمد
کشتی آرزو بورطه غم / اگر افتاد بر کنار آمد

صافیا دل بکوهسار آید / شهر دل را که شهریار آمد

اکنون که دام مرغ دلم را مقام شد / صیاد من گرفته گرفتار دام شد
طاوس مرگ ... مقام بود / یا رب چه کرده بود که پابست دام شد
شوکت نگر که بر در ... عشق / سلطان عقل با همه حشمت غلام شد
ور داد که روی ... زبان خلق / بر این گمان که قصه هجران تمام شد
ما مصلحت چه بود که شهد حلال ... / بر عاشقان بشرع محبت حرام شد
آخر نشد تمام یکی فصل مختصر / در خود ... ره کردن تمام شد
نه جان نثار کردم و نه شکر روز وصل / تا باعث فراق از این جور کدام شد
صافی اگر نه رند و قدح نوش بود چرا / خاکش بکوی میکده مصروف جام شد

ادنی

ز اهر کسی که تعلیم جفا کرد / جفا دانسته با اهل وفا کرد
کس این با دشمنان هرگز نکرده است / که آن نا آشنا با آشنا کرد
مرا گفتا دهند مهر از با / چه سود از آنکه صیادم رها کرد
نکردم شکر روز وصل این بود / که جورا از هجران مبتلا کرد
صبا را حال دل گفتم ولیکن / ندانستم چها گفت و چها کرد
دعا شرط است در حاجات اما / مصاحب آن کس که ترک مدعا کرد

اگرچه کشتن صافی خطا بود / ثوابش باد هر کس این خطا کرد

فغان ز چرخ که بر مدعا نمیگردد / مدعای کس این آسیا نمی گردد
زکوی دوست بحاجت شدم برد در / رواست حاجت ما گر روا نمی گردد
زهی نگار لب که پیش دشنامش / زبان ناطقه جز بر دعا نمی گردد
نزاده است که می چند این وجود و جان / بروی و موی چو نشش مبتلا نمیگردد
کدام سنگدل آموخت این عمل با تو / که غمزه تو که تیرش خطا نمیگردد

فغان که غیر خیال جفای ما صافی / بگرد خاطر این بیوفا نمیگردد

صلا عاشقان بشارت که نسیم غم سرآمد / مه برج پر وفا را ز در وفا درآمد

سر چشمش بنازم که به یک نگاه خاطر / سر چاکران او را همه یک رقم برآمد

سر و جان و مال و دینی بر نیکوان بداد / چه عجب اگر چشمش همه آن مخواه آمد

عجب چه چاره سازم به دو زلف عنبرین خم / که چو این ز در برون شد غم دیگر از در آمد

به پیاله دوش ساقی کرمم چه داد یارب / که بحلق تشنه من چو زلال کوثر آمد

تو که هرچه افزون لعل و رخ تو دیدم / همه آن زمان زبانم به لطافت شکر آمد

بود این دل جفاکش که تو زنده باشی و من / برقم درست شادی که بیا که دلبر آمد

ز جسم مرده جان زود رم چه آید / بلا چون عمر شد از خانه صاحبخانه میاید

ندانم تا که را سر ملامت کو همی دانم / که هر کس عاقل انجا مرد دیوانه میاید

خدا را تا تو از لطفی به ما آشنا نیز / ستم با آشنا کردن ز هر بیگانه میاید

درون سینه اگر مینم از دل همی دانم / که که دیوانه را ناله زین ویرانه میاید

دگر مستی هوس داری می از غمخانه ما / که کار یک قدح اینجا ز یک پیمانه میاید

من از کوی مغان چون برون گردم / که مشکل گشت کار دل از این کاشانه میاید

شنیدستم که عاشق گشته ... / که دانم هرچه میگویند از این دیوانه میاید

بنی

نسیم عشق اگر بر جان فرو زد دیوانه میگردد / شراب وصل اگر مجنون خورد فرزانه میگردد

مرا دل زو روشن گنجینه گنج و عقل ویران / که دایم در سراغش گرد هر ویرانه میگردد

نهان در پرده دل ز آن گوهر دری دارم / که گر برقع براندازد جهان بتخانه میگردد

من آن مه روی شمعی که ماه آسمان هر شب / بگرد عارضش تا صبح چون پروانه میگردد

بزنجیر سر زلف چون بستی دل صاف / نگهدارش که کار او از این دیوانه میگردد

زان بود دیده بسکه که کوی تو مدام بود / خاری که برد دل گلخنیدان کدام بود

وز هر دو آن پسند نباشد حدیث شیخ / این نکته خاص اهل بشر کلام بود

مران به بوی جهنم مستانه کرد / شادی وصل را غم هجر انتقام بود

هر قطره که پر شد از این آب شکرش / هر دانه که سر زد از این خاک دام بود

دوش بیاد روی تو از صبح دلکش / صبحی بما گذشت که شامش غلام بود

اکنون شد حرام که تا بود شهد وصل / بر عاشقان به شرع محبت حرام بود

در سر بر آن خیال که بخت به عیش / چون نیک دیدم همه سودای خام بود

صافی تو گفتی که درین بزم خون من / طوطی دل که طایر جنت الحرام بود

شب هجر اگر حدیثی ز تو دلنواز باشد
چه غم است گو همه شب شب من دراز باشد

چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد

به هزار نکته باید که دلی ز کف ربایی
نه هر آنکه نامزد شد به نیاز ایاز باشد

بعقیده من الحق نه هوی عشق بازی
نبود نکوترا ای دل همه گر مجاز باشد

نکند به تیرباران قدم استوار عاقل
مگر آن زمان که ریشش تو دلنواز باشد

همه آنچه خواستم شد ز فلک به جز تحمل
نگذاشتی تو بر من در عیش باز باشد

دل مستمند صائب که کمند عشق خوبان
چو کبوتر است مسکین که اسیر باز باشد

تحکم رفته من که به صلح باز آید
مرا ز روی چه در های بسته بگشاید

تو بخت بین که کسی تاکنون مرا او دزد
مرا نکرد که بر در من خزانه آید

بیاد رو ز ره چه قدر از تو خواهم
دریغ و درد که عمر این قدر نمی‌پاید

سر من و دم شمشیر روح بود راحت
بشرط آنکه حوالت به غیر ننماید

به آن فروغ جمالی در دو قدرش شست
دگر نشاید ازین روی صبر می‌شاید

بتان تمام همه زلف بر نو رآرایند
مرا حقیقت که زیور به چهره آرایند

عبث مثال نکو صائبا که این صفحه
بچون تو نجیه می‌شناسایند

جهان

جهان چون دکهن ویرانه چند
دران گبر ز نهاد دیوانه چند

اگر علمیت در فرقان معیت
مقالات دگر افسانه چند

شراب عشق را خم بر نمی‌تافت
زدند از خاک ما پیمانه چند

ازین فرزانگانم دل بجان است
خوشا ویرانه و دیوانه چند

یکی شمع است در این بزم و باقی
بدور روی او پروانه چند

خدا را ای سحاب آخر نه صائب
بخاک افتاده دارد دانه چند

بار از غبار در پوست یار از راحه شد
حیف کاین دشمن نزد هم مهتاب از گرا شد

خار گلشن تازه روی و شاخ گل آتش رنگ
رفت آن آتش بجان افتاد بار از راحه شد

نو بهار است ولیکن هم کسی را زد باغ
باده تا بابت ما نو بهار از راحه شد

قدر تبی به زینان نشست و نشیمن داد کن
دیگران خنده خوش شب زنده دار راحه شد

صائبا گر زن علم گشت مرد روشن حق
همچنان هم دولت شهریاران را حق شد

کارها گر بکف پیر مغان خواهد شد
فکر کار همه از پیر و جوان خواهد شد

شیخ مسجد بخرابات مغان خواهد شد
هر دو دین مغ و مغبچگان خواهد شد

صوفی این جرعه که من خوردم اگر نوش کند تا در پیر مغان رقص کنان خواهد شد
گر گرانی نکند منبچه باده فروش وین گرانی بکی رطل گران خواهد شد
یار اگر میل بارباب صفا خواهد کرد هرچه منظور دل ماست همان خواهد شد

صافی از حضرت فرهاد دهندش گر عشق
همه جا گرد جهان نعره زنان خواهد شد

دیگران اگر چو آن رخ زیبا عیان کند تا فارغم ز طعنه پیر و جوان کند
گر زان دهان شنیدن حرف مجال هست بشنو از آن دهان که سخن را نهان کند
دیوانه‌ای اگر ز پی فصل بهار عمر با با غم زمانه همه جو خزان کند
در کارم آنچه کرد بیکفر چشم یار حاشا که صاف می مدور رطل گران کند
جام می مغانه کسی را بود که عمر مجموع صرف خدمت پیر مغان کند

گردم اگر بعهد جوانی فراق سر
صافی امید هست که جامم جوان کند

ز شاخ گل سحرم بلبل این بیان آورد چنانکه بکی نمی‌رسد فریاد
وفا ز دهر چه جوئی که داغ این منزل همان سرای است که ما وای شام بود و قباد
نشان طبع و غم عاشقی چه می‌طلبی محال عقل بود در دعشق و خاطر شاد

حلاوت

حلاوت لب شیرین نصیب کامی هست عشرت عیش مکن که دل تو مسکن فرهاد
نه داوری که به پیش آمد از چرخ نه یاوری که کند منع جور از بیداد
همه نگار را ز خلاف من که مدام در انتظارم که مباد مرا کند صیاد
نگار رهی که زد تندان ستارگان گاهی اگر نه خود بکشاید دگری نگشاید
نه دانش آنچه هر سال پرورد دهقان که کاه باید بانجام کار داد بباد
برای جمله یاران شدم خراب دلی ز روی سهو مکن که خانمان آباد

بیاد آر گهی ار کند سفیان صافی
گرت هواست که چون بگذری کنند یاد

کارها گر بکف پیر مغان خواهد شد فلک کار همه از پیر و جوان خواهد شد
حال ابنای جهان جمله نکو خواهد گشت وان عملهای نهان جمله عیان خواهد شد
چمن از باد صبا دم زارم خواهد زد وین خس و خار بتاراج خزان خواهد شد
صورت صومعه را راز عیان خواهد گشت وان عملهای نهان جمله عیان خواهد شد
این خصومت ز میانه بکران خواهد رفت وین کدورت بکرانه ز میان خواهد شد
دشمن سفله زبان از بد ما خواهد بست صحبت ما حدیث ما ورد زبان خواهد شد
آنچه مقصود دل ماست چنان خواهد گرد آنچه منظور دل ماست چنان خواهد شد

بنده صافی ز جوانی به پیری بگذشت
از دم پیر مغان باز جوان خواهد شد

خبری هست که فریاد رسی می آید   تا کسی میبرد از شهر و کسی می آید
کاش آن کز نفسش بوی کسی می آید   دمدمی بر سر ما تا نفسی می آید
بوی جان از نفس باد صبا می شنوم   ظاهر است که صبا همنفسی می آید
کوه جائی که تحمل نکند آتش عشق   هم تو خود گوی چه از مشت خسی می آید
تا کدامین دل آزاده به بند است که باز   ناله می شنوم کز قفسی می آید

عمر دنیا نفسی بیش نباشد صافی
نفسی شاد نشین تا نفسی می آید

باغ حسن گلرخان پر بار باد   کوی این مه طلعتان گلزار باد
هر کجا سرو است در بستان حسن   سرو شان را بنده رفتار باد
ستر ما گر فاش شد در عهد شان   جان ایشان مخزن اسرار باد
وانکه دیدن می نیارد شان [illegible]   دل پر از خون دیدگان خونبار باد
منکر ان نغز ابروان را نوی غم   سر بر آنکو روی بر دیوار باد
در چنین روزی که گر روز شان   همت درویش را در ما کو آر باد

گرچه پوشش بایدی بار عشق   تا نبود پوشش این بار باد
منکر عشق است اگر زاهد چه غم   کاش تا باد اندرین انکار باد

صافیا با شوق کوی وصل یار
راه کو همواره نا هموار باد

ناز از آن غمزه فتنه نگاه خواهد بود   دل عشاق ستمدیده نشان خواهد بود
گر غم عشق نهفته است در پرده دل   تا بود راز من از پرده عیان خواهد بود
تا جهان جلوه گه یار خرابات است   این خرابات خرابات جهان خواهد بود
رو بر زاهد که جوی که ز گنج مراد   تا تو در دیده ازو دیده نهان خواهد بود
گر خطا بخشی افلاک چنین است که   خاتم جم بکف اهرمنان خواهد بود
تا توانی کم خود گیر که در کشور عشق   سود یاران همانا ز زیان خواهد بود

صافیا گل شکفی بهاران هرگز
گر شنیدی که بران دست خزان خواهد

تا مرا زین دل غمدیده نشان خواهد بود   هدف ناوک آن سخت کمان خواهد بود
تا ز آن چشم بر آن چهره فشان بر جاست   چشم من چشمه و زان آب روان خواهد بود
رخ نهفتی و عیان شد غم دلبند رخش   دانکه همواره غم از تو نهان خواهد بود

داغ عشق تو نهانست که تا از دل ما — نام برجانست این داغ نشان خواهد بود
دیده هرگز نشدی دیده و راز دل ما — گر چنین در تو تحیر نگران خواهد بود
من نخواهم ز درت آه و فغان برد ولی — تا تویی بر درت این آه و فغان خواهد بود

صفا از صد گرت این ناله از سر گیرد
بازش این درد بجان یکجان خواهد بود

ای خوش آن دوران که غیر از عاشقی کارم نبود — وه که دل در زیر باری غیر از این بارم نبود
با تن خویشتن تمنت نهم در سینه کی — بود یارم ار چه در در ماند که یارم نبود
گرچه خوابم با خیالش در نمی آمد بچشم — خود خیال خواب هم در چشم بیدارم نبود
روز و شب بودم در آزار از نسیم بیکسی — دیگری جز دوست اغیار فکر ز آزارم نبود
نامرادیها بسی بودم ولیکن چون تمام — بر مرادم بود و این نیز بسیارم نبود
کار دشواری که بودم هجر بود آن نیز هم — چون امید وصل بود آنقدر دشوارم نبود

بار غمخوارم اگر چه فوق طاقت بود لیک
همچو صفا بار درد خویش بسیارم نبود

چنان سر کن که در هر دین پسندند — بهر ملت بهر آیین پسندند
ترا شاد و مرا غمگین پسندند — چه سازم خود پسندان این پسندند

الهی

غرض باید بناچارم پسندند — اگر شادم اگر غمگین پسندند
نه از گلچینم از زاغان فغانست — که گل در دامن گلچین پسندند
کم از بستر ز خارا گر پسندند — که از خاره اش بالین پسندند
تو لب بگشا که حرف از لعل شیرین — اگر تلخست اگر شیرین پسندند

برو صفا اگر در قید دینی
رهی بگزین که در هر دین پسندند

عمری که آن نه در غم دلدار بگذرد — زنهار بگذر از روی که بیکار بگذرد
ساقی بیار باده که بر ما زمان عمر — گر تنگ اگر فراخ بناچار بگذرد
مطرب بساز عود که وقت اندکست — حیفست این دو روزه بیکار بگذرد
هرگز ندیده ام که گل آید میان جمع — با سرو خود بجانب بازار بگذرد
گفتم بوقت گریه بنیادم در سرای — غافل که آتشم ز سر دیوار بگذرد
گفتم مگر زمانه ز اندیشه رخش — فارغ شوم چو از من دلفگار بگذرد
بگذشت و هر چه میکنم از خاطرم دمی — بیرون نمیرود که دگر بار بگذرد

صفا ز خویش بگذر اگر یار بایدت
چون پای یار باید از اغیار بگذرد

دلدار ما به دلبری اول تمام بود / وین خام از قدیم مرا ز انجام بود

اکنون نشد حرام شراب حلال وصل / تا بود این شراب به اهلش حرام بود

دریوزه مرو که من بخلاف رضای محبت / هر چیز پخته‌ام همه سودای خام بود

چون چشم من به نعیم هجر مبتلا / شادی وصل را غم هجر انتقام بود

زآئینه نکند رو جام جهان‌نما / دیدم غرض همان می گلرنگ و جام بود

جرمم همین بس است که بتخانه ساختم / مقصود من که غیر بیت الحرام بود

خواندم همه تمام مقالات حکم / از جزو عشق مختصری ناتمام بود

صافی ز کوی میکده اینک برون خرام / قسمت ترا ز باده همین درد جام بود

گر صد ره آشیانه و گر کنج دام بود / جائی که خوش گذشت همان آن کدام بود

تو بخت بین که بحکم جرعه‌ای بدن / تا بزم عیش گرم به مینا و جام بود

از بهر دهان بسته نباشد حدیث تلخ / این نکته خاص اهل لب شیرین کلام بود

دلشب جدا ز روی تو از صبح دلکشا / صبحی بیاد گذشت که شامش غلام بود

ما مستحق عیش نبودیم از آن جهت / تا بود شهد وصل تو بر ما حرام بود

هان در گذر ز نام که نامش بباد رفت / صافی که پیش از همه در قید نام بود

ای دل

فروغ عارض ماه من آفتاب ندارد / شمیم آن خط مشکین مشک ناب ندارد

بخواب دیدن روی تو ممکن است ولیکن / چه چاره که همه شب دیده خواب ندارد

ز من حساب گناه ای فقیه شهر چه پرسی / گناه کرده‌ام آنقدر که حساب ندارد

همین نکند ز بنیاد خانه‌ها را / کدام خانه که طوفان غم خراب ندارد

نداشتی که دیدن صفات نیک کم / کتاب حسن نگار من انتخاب ندارد

اگر ثواب کسی کو مراسم محبت / بکش که هیچ عمل اینقدر ثواب ندارد

تو چشم باز تو دیدار را تعریف نداری / وگرنه روی دلارام من نقاب ندارد

بیا که باده نشد ساکن آتش غم دل / که پیر میکده زین خوبتر شراب ندارد

ز سوز عاشقی ای دل بگو رکعه صافی / که نکته‌ای بهتر زین در همه کتاب ندارد

دلدار من که دست دل من بر کش دار کرد / او نیز از بیداد او بر سر زد و فریاد کرد

هر کندن بنیاد ما کوه غم دشمن بد / زوری که بنیاد جفا آخر خم بنیاد کرد

هر راز لب شیرین ما گفتی چه کرد ای غم دل / ای جان شیرین فدا آنها که با فرهاد کرد

دیدی که آخر آسمان اندر همه دیر مغان / نگذاشت چندان می گران میخوان و دل ناشاد کرد

تا بود چرخ ای همنفس کارش خرابی بود و بس / کی بود کین بیکس ویرانه آباد کرد

صیاد ما را شد پسند صیدی که گرفتار کمند
صائب که خود آمد به بند او را ز بند آزاد کرد

گفتم ای تنگ آورم ز تو داد
گفت داد تو کس نخواهد داد

گفتم از من بگو مراد تو چیست
گفت از هر چه هست قطع مراد

گفتم این آتش دل تا چند
گفت تا خاک تو دهد بر باد

گفتم از غم دل تو کی شاد است
گفت آندم که غمت باشد

گفتم آنجا که منزل تو کجاست
گفت بیرون ازین خراب آباد

گفتم از تو بداد خواهم رفت
گفت داد تو کس نخواهد داد

گفتم آید که یاد من بکنی
گفت دارم هزار چون تو بیاد

گفتم آیا من چه خواهی کرد
گفت شیرین چه کرد با فرهاد

گفتم ای تنگ برس بفریادم
گفت صائب غمش بکن فریاد

یار ازین خوشدل که زارم میکشد
من ازین دلخوش که یارم میکشد

شب خیال زلف مشکین نگار
روز فکر روزگارم میکشد

شب چنان روز چنین القصه چرخ
در شب و روزی چو مارم میکشد

بلم

مسکینم گفتا و میدانم یقین
گر کشد از انتظارم میکشد

وه که با آن شوخ کارم فتاد
که دمی هشتاد بارم میکشد

کشتنم را کارها آمد سبب
تا خود از بهر چه کارم میکشد

صائبا حرمان کمی از قدرت است
خود نمائیهای رم میکشد

گفتم احوال دل از عشق تو چون خواهد شد
گفت خواهی که شود چون همه خون خواهد شد

گفتم آن صبر که دیدی همه طی شد بروز
گفت غم نیز بتدریج فزون خواهد شد

گفتم آیا بسر عقل چه خواهد آمد
گفت آن نیز مبدل بجنون خواهد شد

گفتم از دل بدر آن حسرت ساکن ماحرجون
گفت با دیده اشکم ز درون خواهد شد

گفتم آغاز چه بود ار شدی انجام چنین
گفت اگر خود نشد آغاز کنون خواهد شد

صائبا غم همه آن گه شد و عمر و نشد
سر این نکته مکن فاش که چون خواهد شد

امشب پیش کو یا گر به سحر ندارد
یا شب گذشت و مسکین معشوق خبر ندارد

شبهای هجر تا روز ما بیم و ورق آهی
آهی چگونه آهی آهی که اثر ندارد

آن حیف که ندارم چشمی که چیزم از روی — دارم و لیک چه حاصل تاب نظر ندارد
دل رفت و رفت خاکش بر باد هجر و محنت — میکشم این جفا کش تاب سخن ندارد
صد بار شد ز مو دم پس امتحان بکردم — رحم این جوان ندارد مهر این پسر ندارد
مردم خبر ندارند از خویش پیش رویش — اما چون صورت از خود خبر ندارد
بیداد ازین زیاده با کس نمیتوان کرد — بیم این صنم تو گوید از داد گر ندارد
امروز داد خواهی با شاه ماست فریاد — لطفی بداد خواهان بیداد گر ندارد
دخونیز با رد ملک این دل از — کالجا ره ستاران بکش گذر ندارد
غم باز تیز چنگال دل مرغ بی پر و بال — از باز چون گریزد مرغی که پر ندارد

گویند ماه پاره ها ترک عشق میکن
بیچاره چون کند ترک کار دگر ندارد

کی رسیده با تو تنگ بسر که دیده باشد — کی دیده از تو هجران بسر رسیده باشد
ز نشیدن ملاحت نه پری باین لطافت — شده خلق تا خدا نیست چه آفریده باشد
بکسی گمان ندارم که بداده باشد از گل — رخ تو دل بگران که ترا ندیده باشد
و سه روز شد که با من نکند حدیث از تو — که بگوشش از غم من سخنی رسیده باشد
ز جمال تو چند یکی ز هزار صافی — اگرش بهر سر مو هزار دیده باشد

بلرزوه

باز آوازه در جهان افتاد — که فلان از پی فلان افتاد
بچه چشم دریده پرده دل — رازش از پرده بر کران افتاد
آب دیده ز آتشش بگذشت — سیل از دیده بر آستان افتاد
عقل کز رهزنان گریزان بود — باز راهش بر رهزنان افتاد
آه کز آسمان بسی نالید — بار کارش با آسمان افتاد
دل که محمل نشین این ره بود — دور از گرد کاروان افتاد
از نگاهی بر آن رخ دلبر — آتش اندر نهاد جان افتاد
از دل آتش بجان من زد عشق — راز من آنکه با این و آن افتاد
رفته بود از میانه فتنه بدر — در میان باز از میان افتاد
یک جهان داشتم سخن با دوست — همه آخر بان جهان افتاد
گرچه بیرون اثرش نشان بگذاشت — شکر ایزد که بر نشان افتاد
نوبت شرح غم بعاشق زار — وقت افتاد کز زبان افتاد
روز آغاز این زمان که بود — دل ز دست من از زبان افتاد
راز صافی کز آن زبان بشنید — بار دیگر بهر زبان افتاد
صافی آخر ز دست دل چندین — کرد افغان که از زبان افتاد

بازم غم بیهده بدام افتاد / بازم چشم ز اطراف بام افتاد
جان ناپخته کار در آتش / باز ازین خیال خام افتاد
اگه میکردم منعم از مستی / هم خود از پا بیکده و جام افتاد
مرغ دل بسکه ز آشیان نالید / عاقبت ز آشیان بدام افتاد
از که راز درون خود پوشم / نسخه در دست خاص و عام افتاد

عمر مهار رفته بود صافی را
تا درین بند از کدام افتاد

مژده ای دل که نوبهار آمد / رفت زاغ از چمن هزار آمد
مرهم سینه فگار رسید / راحت جان بعشق در آمد
بادهای مراد خوش بوزید / زورق بخت بر کنار آمد
دور گردون نگار از سر گیر / کانکه مقصود روزگار آمد
دل بگو شهر جان بیاراید / کاینک از راه شهریار آمد
دین و دل آنچه بود آمد و برد / تا دگر از پا چه کار آمد
من همان دم که دیدم از نغمه / گل باغ غم ندیده خار آمد
صافیا دل کدام زورق بود / که ازین بحر بر کنار آمد

اگر تا باد

اگه تا باد طرب شاهد آغوش باد / بکشد کاشم و چون کشت فراموش باد
هرکه بردار دم از عرش دل این بر افراق / حلقه وصل بتان زینت هر گوش باد
غم اگر خود غم یار است و غم دیگر نیست / هرچه از خون دل ما بخورد نوش باد
محتسب سنگ بسر منزل ما میزد و رفت / شرمی از جام و دهقان لب خم از گوش باد

صافی و از خم زلف تو رها ای جان
تا بود حلقه گیسوی تو در گوش باد

بیار باده که بر ما جهان نخواهد ماند / جهان بماند و از ما نشان نخواهد ماند
بهار عمر غنیمت شمار و باده بنوش / که گل عمر همیشه جوان نخواهد ماند
من از جهان بهمین خوشدلم که بعد از من / اگر بماند هم جاودان نخواهد ماند
من این خنده بکس تا شکفت دانستم / که هفته دگر از وی نشان نخواهد ماند
در آستان تو گر جور پاسبان آید / بر آستان تو جز پاسبان نخواهد ماند

بدیده ماتم اشک صافیا دریاب
که آب چشم تو دایم روان نخواهد ماند

هر تا دل تنگ کز غم گله دارد / یکقطره خون چند مگر حوصله دارد
کس نیست که آشفته از زلف بتان است / این سلسله خون در دل هر سلسله دارد

در دم همه از دوری راحت اگر نه | پای دل عاشق چه عجب گر آبله دارد
با آنکه کسی نامده از منزل مقصود | هر کس که قدم غافل از آن مرحله دارد
باز آمده خود بین سخن از عشق نگوید | بیچاره چه آگاهی ازین مسئله دارد

صفائی چه کند گر گله از یار نگوید
مسکین نه سر کار بدین مسئله دارد

اهل جهت چو بار عام دهند | سند جهت بخاص و عام دهند
چون بتشنگان رسد نوبت | قسمت تشنگان بجام دهند
یکدم آب و عالمی عطشان | تا بابن تشنگان کدام دهند
کو من و تحت کاسه عطا | دانه اول بمرغ دام دهند

صفا این باده فراق ترا
گر حلال است اگر حرام دهند

اگر دیوانه با من در بن ویرانه میسازد | ازین دیوانگان با ازین دیوانه میسازد
دلم در کوچه بیگانه چون بیخانه میسازد | که نه با آشنا و خویش نه بیگانه میسازد
دل دیوانه دارم که از بسیاری ... | نه با دیوانه خوش دارد نه با فرزانه میسازد
بجگش از همه بیگانگی جستم چه دانستم | که میسوزد مرا انجام و با بیگانه میسازد

خوشست دیوانه گر را وطن ویرانه باشد | وطن ویرانه و هم نشین دیوانه باشد
یکیست نیست کسی محبس چون محبس مستان | قفس این محبس کاشانه زنجیر خانه باشد
شب هجرانست مطرب ناله سرگرم ... | حقیقت قصه عشقت اگر افسانه باشد
پس از فرزانگی راه جنون و دیوانگی ... | کجا این کس کند هرگز که دیوانه باشد
بشکش زلف و خالش رقم ابدانگی | تکشی شد بدین راه دام و دانه باشد

رموز عشق ز مهمانی بهشیاری نباید گفت
کرم با تو ام در کف اگر پیمانه باشد

ترسا نگاه بین که از حق رخ نهان گیرند | ورنه پاس رخ زنجها در دهن و در امان گیرند
انست اگر بحق دهان دوست اگر ... | پس در پای ناظران کز خنده کمان گیرند
چند ای ادیب ما پریشانی ... | بگذار خود کام مرا تا هر چه خواهد آن گیرند
خواهم مراحت ... | باشد که او سر هم نهد ...
تا چند از علم و عمل که سطر دیگر نگیرد | هم آنکه در فن جهل اسم رخنه در آن

صفائی که هم یار با غمگین شود در کار ما
این کار دو شوار ما دشوار ما آسان

شب هجران برفت و یار آمد — غم برو گو که غمگسار آمد
بشد ایام سهو آزار بها — روز آسایش و قرار آمد
شب دیجور مهرگان بگذشت — روز صحرا و لاله زار آمد
اشک اگرچه دریده پرده دل — لیکن عاقبت بکار آمد
جان مشتاق کو بیار رسید — شهر دل را که شهر یار آمد
از دلم هر خسی چو میرسید — خون شد از چشم اشکبار آمد

نخل امید صافی از کار
گرچه خود شد ولی ببار آمد

زنهار انچه صاحب بخت جوان کنند — منکر خطا که هرچه صوابشان کنند
بخت جوان نصیب جوانیکه عمر خویش — مجموع صرف خدمت پیر مغان کنند
خدمتگران میکده شاه عالمند — فرخ کسی که خدمت آن آستان کنند
دکان بباد ده که ببازار عشق یار — سودا کنند در همه سودا زیان کنند
امید مهر دارم و دیگر نکرده‌ام — کاری که کمترین غلامش مهربان کنند
درد نهانیم طبیب آورد جان کجاست — عیسی دمی که چاره درد نهان کنند
جان در میانه مانع وصلت صفا — ازانکه شوق وصل بگو ترک جان کنند

از سرای قدم اندر این سرا آمده‌ایم
از کجا بر و شده و رکجا آمده‌ایم

تا رسد هرکس بیاری بهایی در دیر — همرهان رفته و ما از قفا آمده‌ایم
عشق انگردان با ما که بر دو کون — اثر سنگ از کوه کان آمده‌ایم
تا شود ظاهر که از ما خون که افروخته — سفره هر یک جدا از هوا آمده‌ایم
مرهمی شد از این سترم که از جفا — انیسیان ما و اگرچه ز جفا آمده‌ایم
پا نهاده‌ام بسر و قمی که کارم شد — دست بگرفته‌ام تا چون زنها آمده‌ایم
یارب از زلف و خط و خال ز بلا — گرچه با دلدار و کار زار در بلا آمده‌ایم
جای ما بود بر فراز عرش خود آغاز — ز آن فرازم بر نشیب لا آمده‌ایم
آشنایان بین که از بس حرفهای — آخرم از چشم آن در آشنا آمده‌ایم
بین شوا بین بعشق کار خان کاش — بار بار رو شده و بار ها آمده‌ایم
دل بگو جام جهان بین خسک زنگ غم — از آن سکین و لاس از صفا آمده‌ایم
ناوک جوری که ما بود پیش از ازل — دیگر از نار پیش ما چرا آمده‌ایم

صافیا رک خط کن گشت کاهل صواب
از نظر ما را چنین از پس خطا آمده‌ایم

مطرب عشق کز این زمزمه بنیاد کند — گر همه سنگ بود سنگ که فریاد کند
هر که پیش تو ز ناشادی من یاد کند — ایزدش شاد بکام من ناشاد کند
ساقی این باده بهر کس که بیکبار دهد — رخت بر تن در دو عربده بنیاد کند
عاشق ار داد زند جور و جفا زو ولی — حسن دلبر همه نیست که بیداد کند
راست گویم ز من ار باد و غبار دهم — به که در گوشه مکتوب کسان یاد کنند
ای که در ناله از بند غمش خامش نیست — پیشتر ز آنکه ز بند غمت آزاد کنند
لب شیرین اگر اینست که من دیده‌ام — کار ما با دل دیوانه فرهاد کند
شکوه من ز تو چون شکوه شمع از باد — شکوه شمع چه با خوی بد باد کند
من و معموری از این پس که رسم نخجه ... — از چه آنکه خرابم کند آباد کند

صافی از مردی خون خور خاموش نشین — کان نه مردیست که خون نوشد و فریاد کند

گشت صیادم و از بند غم آزاد کرد — در حق من چه جفا بود که صیاد کرد
آنکه هرگز ز جفای دل من شاد نکرد — شاد با دار چه ز ناشادی من یاد نکرد
یاد از انجمن سرخاین وهی ... — گرچه ز انجمن ... از غم ما یاد نکرد
چند خواهم که با این همه عصیان خلل — منع لطف خود از این بنده ناشاد نکرد

بای

یار بس روز بشادی بسر آمد هر چند — رفت و یکره بجفای دل ما شاد نکرد
راست گویم بجزای عمل آنها که بما — کرد با بیت فلک با همه بیداد نکرد
که شنید این ره و کش که گریبان ... — یا که دید آن رخ دلبند که فریاد نکرد
وه که با جان من این آتش غم فصل بهار — کرد کاری که بگل فصل خزان یاد نکرد

صافیا با همه در کار خراب چو من خ... — شکر کن شکر که ویرانه آباد نکرد

وصف آن چاک گریبان که از آن جمع شنید — که ز دو رخش بهر چاک و گریبان بدرید
یا که دید از همه آن جمع زبان چشم سیاه — که دلش خون نشد از دیده بدامان نچکید
خواران نه سیه که از جفبر دام تو رست — زار آن مرغ که از گوشه بام تو رمید
خستگانی که نسیمی کمشان خون درست — کو بیا بر سر این کوچه ببین هر که بدید
داستان من که ز آغاز جهان تا انجام — آنچه گفتند و نوشتند بپایان نرسید
لله الحمد که از این گلشن و گلها لیکن — لاله کاید ز تو بوی وفای بدمید
این حدیث غم ما بود که هر کس بنوشت — عوض دوده همی خون ز نی خامه چکید
از دور سر مژگان من نعمت بستم تا بر — زانکه قفل همه را در کف او بود کلید
کسی این هی ... شده عالم یار — پیر میخانه چه بود دوش که بداد و بخرید

آنکه صافی همه عمر درین آتش سوخت
کنه او راست که گفتیم و نصیحت نشنید

بت خوردسال و می سالخورد / نگر تا زد هم چنان دستبرد
بت خوردسالم بدل برد دست / می سالخوردم بما از دست برد
چو ناچار مرگ آمد آغاز کار / الا چنگ نیکی بجو کز انجام مرد
بنا خورده انده مخور زینهار / که کس بیش از قسمت خود نخورد
بلندی و پستی چنگ و رباب / چو زین درکه نشنیدی به ترک و گرد
دریغ ار به بد رفته باشد قلم / که نقش نوشته نشاید سترد

روای زاهد از جرم صافی مپرس
که بیش از شمار انجم توان شمرد

گر رنگ خون چشم من از باده رخ گلگون کنند / گلگونه روی خوش هر چه دلها خون کنند
دیوانه ام پروای من کس را نباشد تا کی / هم خود مگر لیلای من فکر من مجنون کنند
سنگدل مرا کان دلستان خواهد مرا از سر برون / اری مگر از بهر آن کم از درون بیرون کنند
هر جا دلها از غم خون کرده روزی گو / ما این گل از سنگین دلها هر چه دلها خون کنند
گفتم مگر بشد بی بکدم برآیم روزی / غافل از ایمی که می این درد را افزون کنند

بحمد

بحمد الله شب هجران سر آمد
بیا ای ماه روی دلبر آمد

بیا ساقی که گل بشکفت و از پی / حریف لاله هم با ساغر آمد
چه شبها روز شد نه روزها شب / که بر بند وصل تا از در در آمد
دل و دینها بس غنچه گو می پاییم / که شهر عقل را غارتگر آمد
مرید مصلح الدین سعدیم من / که فن شعر را پیغمبر آمد
چه بود این زخم کز مرهم بریده / برابر جان غمگین خوشتر آمد

مگر صافی درآمد در که چاه
که با یار رفت و تنگ باز آمد

تا چند با تو در درون بیگانه ساغر زنند / وز در برون دیوانه خون گرید و در بر زنند
مجروح زخم دوست را مرهم نباید شد / اری مگر بار دگر خود را بران خنجر زنند
ساقی بیا پایان ابر او آتش نشان جان را / بگذار تا صحرا برا زاهد دم از کوثر زنند

صافی بسر این راه را گیرم بشنجی کلی
اندیشه کو بحاورا تا حلقه بر در زنند

گر چنین از پی او بر سر یزید برهد / دل نماند بکسی چون ز نقاب برهد

رفت در محمل و کشتم ز زبان خنجر | که کمان داشت و بسیار بخم کرد
من دلباخته دیوانه کسی را دانم | که بکوی بت من آید و غافل بجهد
یکشب از شمع رخت پرده محمل برگیر | تا بگیرد سر خود شمع و ز محفل برهد

صافی ار کوی تو گیرد برود روزی لیک
گر کشی خونش از آن مرحله مشکل برهد

وه که گر روزی ز راهی چون تو شاهی بگذرد | در وی از جان بهر کامی سپاهی بگذرد
نالم از بیداد بدخواهان بکوئت روز و شب | تا مگر از من بسویت گاه گاهی بگذرد
حال من در وادی عشقت مگر چون بیخبر | حال درویشی که بر کشتن سپاهی بگذرد
بی نیازی بین که آن شه کز گدایش سر گذشت | با شکوهی گر گدائی پادشاهی بگذرد
برق غم من سوز خوش آن بت غافل | که بهر خود که بر چون گدائی بگذرد

پر خوش صافی بشی تا بچه سر از کار شد
آه اگر روزی در غم سال ماهی بگذرد

عید آمد و یار ما نیامد | این عید نگار ما نیامد
تا صید چه دام شد و دیگر | رفت و بشکار ما نیامد
چندانکه نگاشت کلک تقدیر | نقشی چو نگار ما نیامد

صافی همه عمر کار ما بود
کاری که بکار ما نیامد

آن یار که دانم اگر خلق بدانند | آیند و سگانش قدمش جان بفشانند
بر روی تو (نوای) نور دل و دیده عشاق | سهل است گر از دیده و دل خون بچکانند
اهل خرد آنجا که نشینی تو به دعوی | گر حور بهشت است که پیشت بنشانند
کز خود بجز این نوش لبان در همه آفاق | حوری ملکی هست که اینند و کیانند
اکنون که بدامان توام می‌رسد دست | میکوبمت از جور رقیبان گر برسانند
شاید که پس از ما تو و ز لیلی و مجنون | دیگر ننویسند حدیثی و نخوانند

صافی به سخن گفت غم عشق که عشاق
در باب غم معشوقه نهفتش شوانند

با جان ما دریغ که غم جاودان بماند | غم داشت عزم ماندن و غم در جهان بماند
آمد نشان ز ما گرمی و اندر | ماندیم در ره تو که از ما نشان نماند
تقصیر دل نبود تو را مهربان ندیم | مسکین اگر بکوی تو نامهربان بماند
بازوی عشق زد چه صبر و سکون دل | زین بود کز تو راز درونم نهان نماند
از هر که رفت ماند نشانی بیادگار | از ما بدور عشق جز این داستان نماند

اینست اگر بقای جهان نیز غم خوری / بانگ از زمین برش ره کار زیستی

صافی چه غم خوری ز رفتگان نه جمله / بر جای خود که ماند که گوئی فلان نماند

کاش اگر پاسبانی این آستان کنند / در آستان خویش مرا پاسبان کنند

رو مهر و زر که همه با چرخ کینه جوست / اکسیر مهر تا بتوانش مهربان کنند

ما را ز در آستان برهین ای عزیز بخش / آن کیست تا مقابله با آسمان کنند

آن سو که دوست ز دشمن نکرد فرق / کاش آدم به تیغ جفا امتحان کنند

صافی و عهد پیری و با حسن و عشق و نوش / آری مگر بدولت پیر مغان کنند

سرو خرامان من با لب خندان رسید / چون گل زخم درد را خنده که درمان رسید

قصه بپایان رسان صافی و دو غم مگوی / بحمده تا که شب غم بپایان رسید

حدیث ما بگره صد صبا نکند / کسی دگر بجز از ما حدیث ما نکند

جفا کشیم ز تو چند و تو وفا نکنی / کسی به اهل وفا اینقدر جفا نکند

ستمگری که بجورش تمام شد شهره / بعاشقان ستمکش جفا چرا نکند

بعشق

بقتل من ز جفا عهد کرده و میترسم / که جان دهم من و بر عهد خود وفا نکند

جدا کنند چو سرم از بدن بکوی ویش / که یکدو روزش ازان آستان جدا نکند

منال از ستم او بهر کجا صافی / کسی ز دوست شکایت بهر کجا نکند

با کسی اینهمه انشوخ جفا نتوان کرد / ور توان کرد بار باب وفا نتوان کرد

من نگویم که بکن ترک جفا میگویم / که وفا نیز توان کرد جفا نتوان کرد

وه که دل بعهدم از دست جفاهای تو تنگ / که شکایت ز جفایش بخدا نتوان کرد

من بفرمان قضا بایدم این جور کشید / چه توان کرد که تبدیل قضا نتوان کرد

ترک دل گیر و من بی سر و پا گفت بچه این / این توقع ز من بی سر و پا نتوان کرد

میتوان کرد جدا سر ز تن ما لیکن / سر ما از هوای تو جدا نتوان کرد

اگر کسی بتوان ز ما دعای ما برساند / دعای ماش الهی بدعا برساند

سرم فدای رسیدی که گاه بگاه پیامی / ز ما بسوی تو وز تو بسوی ما برساند

بسنگ پات که جان را بهمچه پیشکش کن / اگر سلام منش کس بخاک پا برساند

بدوستی که هلاکم گر از خدا طلبی تو / دعا کنم که بانم مطلب خدا برساند

بکن صافی سپند دل بلاش بجز تو نگشت
که اندر آتش وصلت توان بلا رستن

نیاران ای جفاجو شیوه یاری نیاید باشد / ولیکن گر تو میخواهی چنین شد چنین باشد
مرا این بس که باشم با گدای تو قرین / که باشم من که با من پادشاهی همنشین باشد
بانصورت ز نوع خلق ممکن نیست مخلوقی / وگر باشد جهان تمام صورت او همچنین باشد
جدا از آن آستان در عاشقی آید دل ما خوشتر / که ما را خون دل رایم روان از آستین باشد

برو صافی بناز از خوی پنجاهی مجوشو
که روی آتشین با خوی با آتش بین باشد

بیداد میکند بر و کم میرسد بداد او / کافر اسیر این بت بیداد گر مباد
یادش بخیر ساقی مستان اگر چه او / هرگز نکرده یاد حریفان بخیر باد
یارب چه لعبتی تو که هر چند میشود / مهر تو کم محبت من میشود زیاد
بادا همیشه دولت بر سر ترکش / واندل که خواهد نیک تو ز بنیاد

صافی نهاد خبر کسی را بود که او
سر در طریق مردم نیکو نهاد و دل

آنکه آتش بن سوخته افروخته بود / هر حرف چون نقش ز خلق بیی بجهت بود

الهی

راستی رنجه او طلعت زیبای تو نیست / جامه بود که خیاط ازل دوخته بود
پیشتر زانکه بوی جور بیاموزد رخ / مهر ورزی من جور کش اموخته بود

صافی آن شعله که خار و خس هستیم بسوخت
آتشی بود که صد خرمن از او سوخته بود

سه من عاشقان بسیار دارد / کجا فکر من افگار دارد
برخ مه با خدا افزیت مارا / که چون ما بندگان بسیار دارد
درخیا با چه کارم افتاد / که جز من بجهان همیار دارد
من و تشریف وصل یار هیهات / فراق یار با من کار دارد
ندارم بال پروازی خوش از غم / که جا بر آنسر دیوار دارد
ز آتش بدید با صحبت در خواب / چه غم زین دیده بیدار دارد

چرا از خود ننالد صافی اینک
که خرمای چنین در بار دارد

مها گر چنین چو ماهی بر آید / ز هر گوشه داد خواهی بر آید
گرفتم که با خیل غم پنجه کردم / نیچش گا با سپاهی بر آید
غم نا امیدی بسی خورد باید / که امیدی از امید گاهی بر آید

هزار اه کانجام از بیم خونیست ... نشد که زدل شکوه ای بر آید

کرم که خون ریختی چه گناهست ... چه از کشش چه گناهی بر آید

دریغ است ممنوع کردن کسی را ... که کام دلش از نگاهی بر آید

دو روز فراق چنین که صافی
چه خواهد شد ار سال و ماهی بر آید

اگر ان سرحرم سوی ما نگاهی هم کند ... تا نگاهی خاطر ما شاد کاهی هم کند

انکه کشتیم ار گناه عالمی خواهد کذشت ... احتراز اخر زخون بی گناهی هم کند

شهره کر عدل و رافت شهره افاق جهان ... کوش در اخر بداد دادخواهی هم کند

از بدان بردم بنیکان التجا در راه عشق ... با من ان نیک که باید نیکخواهی هم کند

در طریق عشق کانواع بلا در پیش بود
صافی اخر رفت و فکر زاد راهی هم نکرد

بوی صاحب نفسی می اید ... یار فریاد رس کسی می اید

نه بکوی تو کسی دارد راه ... نه زکوی تو کسی می اید

عاشقی کار بزرگیست بزرگ ... کی زهر بوالهوسی می اید

روز انجام به سر امد هوش باش ... نفسی تا نفسی می اید

شب بهاری تو کجا یار چنین ... بیکار کسی می اید

صافی جهد کن ار سر دهی
تا صدای جرسی می اید

غم عشق تو زبهار تو صبا کذر ندارد ... چه عجب اگر ز حال تو زدلم خبر ندارد

دل زار ما است اندل که هوای هیچ ندارد ... شب تار ما است انشب که زپی سحر ندارد

بکدام پا نهم سر بامید دستگیری ... که تو هر کرا فکندی دگر ایش زسر ندارد

دو هزار اه هر شب زدل غمین بر ارم ... بفلک ولی چه حاصل که یکی اثر ندارد

سر و جان دل که دارم بره نثار اری ... چه برم که قدر اینها برش اینقدر ندارد

دل دردمند صافی ز فراق روی تو
همه خون شد و کهی که بحال دگر ندارد

دل برد و بسر خمار دارد ... تا با دل من چه کار دارد

کشته کرا دگر که انیک ... بر دست زخون نکار دارد

من کشتنیم همین اگر نه ... دلداده چو من هزار دارد

کارش زمنست اگر نه چون من ... صد کشته بهر کنار دارد

هیهات من و خلاصی از عشق ... با من غم عشق کار دارد

باروی گلست عشق صافی
به پاکی زنیش خار دارد

چمن خرم شد و بوی گل آمد / بیا ساقی که صوت بلبل آمد
مغنیان وقت خوش فرصت شمار است / که زاغ از باغ رفت و بلبل آمد
نسیم انس زلف یار باز / ز طرف باغ بوی سنبل آمد
سرودی مطرب مجلس که اینک / صراحی از زمان غلغل آمد
بنوش هم جرعه ساقی کرم کن / که بازم یاد از آن کاکل آمد

بود روزی که صافی را بگویند
که دل خوش دار کاز رنگ گل آمد

بپوشان چشم از عالم گرت دیدار می باید / برون کن مهر غیر از دل گرت دلدار می باید
ندانم کفر یا ایمان که این هم هر دو می باید / که هم تسبیح در کار است و هم زنار می باید
هزارت لن ترانی گر دهی صد بار بخشیم / مگردان روی ای هم نشین در کرت دیدار می باید
دریغا نیستم تاب جفا چندان و عشق آ / شکل نگران تاب ستم بسیار می باید

ترا در وی به راه صافیه چشم عاقبت داری
برو کین نوش دار ور را دلی بیمار می باید

کشته عشق آدم را چکند / کس پژمرده را صبا چکند
دل بدست خدای نازنینی / داده ام تا دگر خدا چکند
با همه شهر آشنا و ندیم / کس بیک شهر آشنا چکند
میکشد آنکه میکشانم را / سر زند گر ز ما خطا چکند
کشتمش باد عای من چکنی / گفت با چون منی دعا چکند
عشق یارم بلای جان شد باز / تا بسوزان من این بلا چکند
بی وفا جز جفا نمیداند / کنند خود اگر جفا چکند
ما دل خود بدست غم دادیم / تا غم ما بروز ما چکند

با تو گفتی چه میکند صافی
شاه خواهی که با گدا چکند

ترا گل کرد و هجران و مرا خار / ترا آن بود و هم از این نشر اوار
ترا بالین بباید خز مرا خشت / ترا بستر بباید گل مرا خار
ترا رخ سرخ باید لب شکرریز / مرا رخ زرد باید دیده خونبار
ترا باید همه شب خانه پر نور / مرا باید همه شب کلبه در تار
ترا پیوسته باید دل فرخناک / مرا همواره باید جان در آزار

جهان بگرفت دیوانه خدا را / فرو هل پرده بر روی پریوار

شبان از ناله‌ام شوریده در شهر / دریغا که نباید نیست بیدار

من آن خجسته نصیبم اندرین شهر / که با دست تهی رفتم به بازار

گر حلوای معنی خورده صافی / که شکر ریزدش دایم ز گفتار

چو دیدم کار بر ناید ز تدبیر / نشستم تا چه پیش آید ز تقدیر

به بیداد افتاده است مرا کار / که از هر سوی او تیر است و شمشیر

نبرد عشق زالستان کردم فهم / ندانستم که باید پنجه با شیر

نه در دل یار ما را ذره‌ای رحم / نه ما را در خدنگ آه تأثیر

دریغا نرم اماج گاهی است / که می‌آید همی تیر از پی تیر

پرستارانم از درد نهانی / همی پرسند و من عاجز ز تقریر

من این تا ابر زمان جایی ندیدم / که ره بندد به شب شیر زه نخجیر

بر و ابروی ملک کز آزادی گلستانه / ز پیچاپیچ از زلف گره گیر

مرا جان بر لب است از شب به غم / چه داری آگهی ای باد شبگیر

طلوع صبح نزدیک است با ما / فغان مرغ شب‌رو دست با دیر

جوانی رو صافی پیر کردار / غم عشق جوانان ساقش پیر

ساقیا ابر است و باران و بهار / لطف کن احباب را جامی بیار

صوت بلبل بین که چون نالد همی / بر درخت گل ز طرف شاخسار

قامت سرو است زیبا جلوه‌گر / در چمن با قامت موزون یار

نقش ازین بهتر نه بندد نقش بند / چشم ازین بهتر نگارد چشم کار

هرگز از کف جام می ننهد اسیر / گر بدیدی آنکه رستی هوشیار

باغ گیتی تنگ بستانیست حیف / گر بسی سرو است و سوسن یادگار

کی شدی عاقل اسیر دام عشق / گر بدست عقل بودی اختیار

خون هشیاران بمستی ریختند / چند از آن کان مست هوشیار

صافیا در دست داری تیغ ولی / خیز و کشتم دستی از دل می بار

خرابات جهان شهریست پر شور / همه در قصه هم از مست و مستور

یکی خندان و خرم تا دم مرگ / یکی گریان و درهم تا لب گور

نه آن یک را گناهی بهر ماتم / نه این یک را ثوابی باعث سور

برین بوداست و خواهد هم برین بود — از آغاز زمان تا نفخهٔ صور
خوش آن کو بت از بتخانه برداشت — خنک آن کو ز بتخانه شد دور

برو صافی بویرانی خود کوش
اگر خواهی بود کاشانه معمور

ز دوست آنکه دارم در سر این شور — دلی دارم ز رشکش چون دل مور
دریغا نیستم ممکن اگر نه — ز خود وارستمی صد فرسنگها دور
ز مرهم زخمها تسکین پذیرد — مرا خود شد ز مرهم زخم ناسور
مرا در بوستان چون بوستانبان — بسان غنچه مانده که در گور
دریغا با حبیبی کارم افتاد — که میخواهد مرا همواره رنجور
بپا تا میتوان ماتم بدارم — که او را ماتم ما سور شد سور
همه غوغای عشق و گوشها کر — همه سیمای یار و دیدها کور

برو صافی بپوش از آنکه چشم
وبا در ساز آن با نیش زنبور

عشق قدیم که مبدل بجنون شد آخر — وین لب غمزده از دست بخون شد آخر
حسن معشوق که کمتر نپذیرد نقصان — بند زلف و غم عشق فزون شد آخر

اینهمه کز غم لب با همه کردم تقریر — همه حمل بر اغراق و فسون شد آخر
دل که یکعمر بخون جگرش پروردم — در خیال لب لعلی همه خون شد آخر
دوستی را بس از اول نظر جست برون — کس ندانست چه پیش آمد و چون شد آخر
هرچه بودم شد و من ماندم و عقلی باهم — در ره عشق مبدل بجنون شد آخر
قامتی بود چه قد الف و لکش وراست — زیر این بار گران حیف چه نون شد آخر

صافی آن راز که عمری بدرون شد پنهان
از درونش بیک غمزه برون شد آخر

هرکه با روی گلش افتاد کار — بایدش در سر خاش باشد خار
آنکه کشتی راند در دریای عشق — گو بکن قطع تعلق از کنار
رنگ عشق آنسان که کوبد طبل جنگ — رستمی باید که جوید کارزار
خون هشیاران بمستی ریختند — مرحبا ترکان مست هوشیار
جور از لیلی و مجنون عذر خواه — جرم با معشوق و عاشق شرمسار
کار فرما شاه پرده نشین — پنجه مردم بداد از پرده دار
ما نداریم آگهی از گبر و دین — ما نمیدانیم جبر از اختیار
دین ما عشق است و آیین عاشقی — عشق ورزا از ازل گبر و دین حکایار

پیش چشم بلبلان باغ عشق — چه تموز و چه خزان و چه بهار
ای درودِ حاصل از کشت امید — کشتی تا خاطر امیدوار

جان تماشایی نیست انجام صفا
گر بجز آیینه ست کالا بیار

بر سر دار ای برادر سر و باید پایدار — گر نه سردار عشقی قصه از دعوی بدار
آرزومند توایم ای کعبهٔ جانها بیا — آرزوی بیت را برون کن ز دل بیمار یار
وه چه خوش روزی و خرم روزگاری کرده ام — اندر اندیشه سرخوشان با طلعت خورشیدوار
تو که نه شیر عاشق کش به عقبهٔ امتحان — من بدین سان اندر صلاح جان محتاجی بیار
زاهدا از چه نرسیده ز مقام عاشقان — حال مستغرق چه میداند در دریا کنار
پنجه با فولاد بازو خویشتن از دست — رو کشی ای مور مسکین با پلنگ کارزار
اختیار است اختیار ای شیخ دعوی وا گذار — آن برد دستار کف دل عشق خوبان اختیار
گلشن عشق است آن گلشن که خواهد بود و هست — کز خزانش بیم نی و بلبلانش برقرار
ساقیا زان خم سر د انجمن ده جامی باز — گر همی خواهی با ساقی علاج این خمار

صفایا عزت بجز آری اندر کوی عشق
تا عزیز دهر گردی خوار شو زنهار خوار

پرده دل میدرد هر نغمه عشق یار — آه اگر می در بروی و نگشند پرده دار
هر که چون من باید ش در پس این پرده بار — گر بگذارد بجوش اش شستم پرده دار
پرده ترنج ز رخ کن ای چشم خانه — تا همه این پرده ها بر قند از روی کار
من نه چنین ناشکیب خود شده ام که — کان نگه و لعل لب بهوام از دل قرار
زاهدا یارب عشق چه داند که چیست — بیخبر بند از غریق ممکنان کنار
طعنه مده بوالهوسان نه ز نفر و مست — شعب مستان نکشند همه تا هوشیار
من بگذشتم ز پی لنگ شو این گدا — ناله مرغ چمن جنبش باد بهار
چشم مدیدی برد دل ز کف یکبار — تا نشدت دل ز دست زخم بدار

صفای ولی راه و رسم بگرم که رفت
چند تواند شدن مور بپای سوار

تا چه کند باد لم حسرت هیار یار — بار بصبر پرده ور مدعیان پرده دار
کشتهٔ ما را اگر باد رساند باب — کشتی ما را اگر موج برد در کنار
چون نزد و سر ز کف تا رفته دل ز دست — دل یک ولده و صد سر یک نگار
سر که عشق آشیر دل در خور است — تا بتوان کرسمت یا کند کارزار
چرخ بتجربه از پی تعمیر خویش — کار بتقدیر و ما از پی تدبیر کار

[illegible]

تا چه بود رمز عشق کاینهمه سر می‌برد / بر سر اینکار رو چه می‌کشند انکار
سعی چه حاصل کند گر نبود بخت رام / بخت چه یاری کند گر نبود یار یار
منتظران حبیب وعده نه اینچنین / هر چه زمان است گو بکشم شمار
زخمی عشق ای عزیز ناله کند ناگزیر / ناله نیاری شنید تا و کم از بسیار
عاشق و پند ای حکیم این نه چنان و گر / با دل من بار گیر یا سخن دم و اکه ار

سال ز پنجه گذشت صافی و دری امید
تا رسیدی بهشت وقت غنیمت شمار

فصل گل است ای حریف خیز و غنیمت شمار / ناله مرغ چمن جنبش باد بهار
بوی گلست این چنین همره باد صبا / یا نفس صبحدم مسوز دار کوی یار
باغ ز گلگشت حور باز نشان می‌دهد / ساقی مستان کجاست ساغر می گیر تا
تا شنوند بر گل خوش سخن و بذله گو / تا شنوید ام سرو مه رخ و سیمین عذار
دور جوانی گذشت در غم پیری دریغ / فکر خزان باغ کرد عیش مرغ بهار
هر چه گذشت از حیات غصه گرانی کشید / هر چه رفت از زمان در دیگ شد انتظار

راه خطرناک عشق هیچ و صافی در آن
همچو بر ناتوان مانده لنگ زیر بار

دل که واقف بود از کار نگار / ماند و امید و لبان بستم بار
کاهش جانم که از غم زار حبیب / با همه چندم می‌پسندد خوار و زار
یک گل اندام و هزاران مستمند / یک دلارام و هزاران بیقرار
شوق بی اندازه عاشق ناصبور / دوست اندر پرده دشمن پرده دار
باده نی و باده خواران تا گشت / ناله منع و عاشقان [illegible] اختیار
ای عجب کافتاده کارم با کسی / کز من و عشق منش ننگ است و عار
خنده بر بدعهدی دوران زنم / می ندانم یار بدعهد است یار
گرش می بند چه اگر نه راز عشق / ظاهر است از ناله زار هزار

زورق صافی غریق و همگنان
همچنان از ورطه او بر کنار

شاهد گل گشت هم آغوش خار / چون نظر وش شد دل زار هزار
شیشه قد است موزون اگر / زار بنالد عجبا ای مدام
سرو ندیدی که چو بالا کشد / نعره زند خسته بی اختیار
آنکه نادیده چنان روی دوست / کار زدستم شد و دستم ز کار
صورت ازین به نبود آفرین / بر قلم قدرت صورت نگار

از پی و پیروم اما چه سود / شور چه مقدار رود با سوار
دجله همه آب گوارا و خلق / با جگر تشنه روان از کنار
شستن مجنون نه ز فرزانگیست / طعنه بستان مزن ای هوشیار

صافی اگر وصل گلستان آرزوست / سینه سپر ساز چو پیش خار

بوی گل آورد نسیم بهار / ساقی گلچهره بیا می بیار
گل بچمن بیش ز یکهفته نیست / هم تو بیا هفته غنیمت شمار
خفته چه داند که چسان میرود / شب همه بر عاشق شب زنده دار
او که اندیشه باد خزان / فیض ببردیم ز فصل بهار
صبر کم و وعده رحمت بعید / آب نه و تشنه لبان بیقرار
طاقت جورم نبود بیش ازین / چند کشد اشتر مفلوک بار
پیش تو گفتم بدانم دل ز دست / آه که در دست نماند اختیار

صافی دلداده و طرف چمن / دلشدگان را بتفرج چه کار

آرمیده عزیز من بکنار / چه عجب از عزیز در یا یار

هرکه با یار خلوتش هوس است / گو در آن چند بر اغیار ز
بضرورت گشتم اگر نبود / بر آن یار اندکش بسیار بود
کو بتلخی شب ز هرکه بود / سر کارش بیار شیرین کار
خفته بر فرش عافیت تا روز / چه خبر دارد از شب بیدار
ناله آری ز غم نباید لیک / چاره چه بود چو مرد شد ناچار
تا بشارت کرا بود زانها / تو و سجاده و من و زنار
آه کاول قدم درین ره ماند / دستم از کار و پای ز رفتار
آنچنان دم ز عشق من بست / ز وی خواجه کرد بدی هشیار
ای بسا دوست و ما بران دل بست / کارش از دوست رفت و دست از کار
هر شب از من بشهر غوغایست / ای دریغا که نیستی بیدار
ای نبرد یک نقش صورت تو / دیگران همچو صورت دیوار
من ز دامان او ندارم دست / دستم از دامنش ای عزیز بدار

صافی ار گری دوست می آید / با ملالی که مفلس از بازار

جز این کو را بچشم یار دیگر / ندارم در قیامت کار دیگر

شبان نالم اگر باور نداری — بجز من پرس از بیدار دیگر
مرا یار از تو ناچار است اما — ترا گر من نباشم یار دیگر
نه آن مرغم که گر خیزم نشینم — ز دیوار تو بر دیوار دیگر
درین بازار یوسف را بهاست — برو کو بر سر بازار دیگر

نه تنها صافی اینجا پای بند است
که همچون او بود بسیار دیگر

زند شهرم هر زمان سودای دیگر — کشاند جانب صحرای دیگر
بدریای گرفتارم گرفتار — که هر موجش بود دریای دیگر
سراغ دل بکوی او کشیدم — که میدانم ندارد جای دیگر
بکش ای درد ما امروز جانی کن — که نالان هم فردای دیگر

نکش پا از سر صافی نگارا
نخواهی گر سرش در پای دیگر

آفرین بر تو ای نسیم بهار — کز قدوم تو شد جهان گلزار
مرحبا ای نسیم عنبر بوی — شاد زی ای سحاب گوهربار
خبرت چیست با تو گو ز چمن — سخنت چیست نقل کن ز دیار

آن دلارام سرو جان پرور — وان شکر ریز مرغ خوش گفتار
همچنان جلوه میکند بچمن — همچنان وصف میکند ز بهار
یار بی سبب شد با دگران — همه افسرده خاطرند و زار
تو بان چشم مست بگر هم — گوش دادی بناله من زار
خود عیانست اینکه تا چند است — خفته را اطلاع از بیدار

عمر صافی بکنج غم بگذشت
سر بزانوی و روی بر دیوار

نزدیک توام چو نیست دستور — هر سمت آستانه از دور
یا رب بکه میتوانم این گفت — تو پیش من و من از تو مهجور
خلقی همه روی عجز بر خاک — خود چون نشوی بخویشتن مغرور
تو دور ز خود نه چه دانی — احوال کسی که از تو شد دور
شوقم ز جهت عنیت مهلک — روزم ز غمت شبیست دیجور
ای بر سرم از رهت غباری — صد مرتبه به ز تاج فغفور
دور از ز همچو تو اسیری — پیداست که چیست حال مهجور
گر خلد بود وطن که در وی — دل بی تو چو زنده ایست در گور

گو طعن مزن که بر نگردد ... مشتاق عارض زلفش ز بوز
ما پی بصریم اگر نه پیداست ... ان روی چو آفتاب در بوز
من در تو نیز بسم مال است ... در پای سوار کی رود سور
هر بم پیاله بود و ساقی ... مطلب همه جا ز کو ز جور
مسعود کسی که بر ندارد ... لب باز لب جام تا لب گور
تو چشم نگر که از نگاهی ... دل از کف مست برد و مستور

در کوی تو جان نسپرد صافی
باشد که کشندش با تو محشور

ترسم بجنون کشد سر اکار ... زین رفتن و کفش پر یوار
درد اگر نگار زلف هنم دیت ... اکنون که فتاده ستم از کار
شد در غم هجر طاقت صبر ... نه بر رخ دوست تاب دیدار
دل نازک و دلستان جفا جو ... صبر اندک و داغ و درد بسیار
یک چشمه و لشکری معطش ... یک یوسف و عالمی خریدار
از جلوه این نگار رز س ... بس سبحه که شد بدل بزنار
هی هی که شکر گران شد آخر ... از کثرت مشتری ببازار

نا خورده می از غمزه ابه عشق ... گو طعن مزن بت هشیار

چون چاره نداشت درد صافی
از چاره طمع برید ناچار

از انکه نگار بود سر و کار ... شرط است جفا کشیدن از خار
حلوا چو بسر از غبق برآورد ... فریاد کشند کس بنا چار
بیمار چو وصل ب رنجور ... غم بیچاره درد مند غمخوار
در پرده نهان رخ دلارام ... آوازه حسن او در اقطار
در آتش عشق خار و گل نیست ... سوزند اگر گلست اگر خار
در باب نشاط و سیر گل ... خفته گل ز گلزار

از ارک ن محرم صافی
تا خویش نومی در ازار

زر بزم ما شدان تا بند پروی ... مجوار مجلس ما بعد از ین نور
برویش هر ره تا بنظر نیست ... بنام از زهی محبوب و منظور
مگوید ستمگر ور نه کافیست ... مرا انچه رفت از ان لب تا لب گور
بنزدیکش چو راهم نیست ناچار ... سلامی میرسانم لیکن از دور

خدارا بادی از صافی بگو شید
ترا ام کن اگر خواهیم معمور

آه وقتی که فلک فتادم یار — که یکباره ماند دست ز کار
ای دریغ از کسم نگیرد دست — ای دریغ از کلک بماند بار
بحر مواج و باد شور انگیز — برق جانسوز و ابر طوفان بار
شب تیره شب جان بلب اندر — در چنین حال من کجا و کنار
دو غم کرده قصد جان زهر سو — قرب اغیار و دوری از بر یار
قرب اغیارم ار نخواهد کشت — خواهدم کشت حسرت دیدار
ای کشتی فراق صعب تر است — یا غم روزگار ناهنجار
خود غم روزگار چندان نیست — از بلای مفارقت زنهار
آه و درد اکه لب بجان آمد — از غم هجر و بادم ناچار
داروی وصل و این نه کار کسی است — کشش تران یا   هر بار
که شنیده است اینچنین محبوب — یا که دیده است اینچنین دلدار
من گرفتار و او ز من فارغ — من در آزار و او ز من بیزار
صافیا تن بدرد و غم در ده — که بجائی نمیرسد اظهار

دلم زار و نزارم مست آزار
زبس نالم ندانم یار دلدار

من از روی نکو در خواب بینم — محال است این گمان بخت بیدار
کسی کان از در دلبر جدا ماند — چرا ننشیند از غم زو به پرار
در اندوه تو من از من تو فارغ — در آزار تو من از من تو بیزار
ز الفت بین امکان ندارد — محال است ارتباط شعله با خار
فغان از بار هجران بار هجران — نه بر هوشی تواند حمل این بار
ترا در کار باید پنجه زآهن — که شوانی ز دون دستان رنگار

گرت خواهی نیازار دکسی است
برو صافی کسی را دل میازار

آه اگر بر کوی تو سید اشتم جای دگر — چند ای از کوی تو سیر قم بجای دگر
زهر بادم شهد انغب بر مذاق جان اگر — کرده ام شیرین دهان جان از کلوای دگر
سر مبادا آنکه با سودای عشق و محبت — گردن است افکنده در بند سودای دگر
کس نمی چند بغیر از من بر از روی تو — با همه چینند و جز من نیست جای دگر
جان متاعی نیست در بازار عشق ای یار — گر بجز اینست اندر جبره کالای دگر

هر کسی از باغ حسن تو گلی را خواسته‌اند — ما نداریم از تو غیر از تو تمنای دگر

صافیا گر جان بها گیرند در بازار عشق
جان بده کمتر کزین به نیست سودای دگر

شیرین دهان آن صنم سیم تن نگر — وز نکهت دلستان سخنش در دهان نگر
هوشم ربود لب شیرین مقال این — عقلم ربود طوطی شکرشکن نگر
زاهد یکی بچشم بر از روی خوب این — گر بد بچشم آمدت از چشم ما نگر
گر در تن از حقیقت جان آگهیت نیست — ماه سرا بتن ز پس پیرهن نگر
سیر چمن ترا چه ضرورت اگر هواست — آئینه گذار و رخ خویشتن نگر
طاووس مست کو ز در بوستان درآ — بر شاخ سرو جلوهٔ زاغ و زغن نگر

با خنده‌ات شعلهٔ خورشید صفا
تا روز روشن نشست برین انجمن نگر

یا روی دلبر ما به نقاب آشنا بناد — یا باک از آنچه با تو کند پاسبان ما
یا هیچ از آتش به سرو باغ بند — یا شکوه هیچ از ستم باغبان ما
یا دل بمهر دلبر نامهربان مکند — یا چشم مهرش از دل نامهربان ما
یا بار خود به سکه دلبران مبر — یا خود در آمیخته باک از زبان ما

صافی بزیر بار غم عشق جان برو
با خلق از آه و فغان در جهان مدار

رخ است این یا قمر یا مهر خاور — خط است این یا شبه یا سنبل تر
زهی محبوب روحانی که تابد — بچشم از فرط حسن و روی منظر
درین ره شوق چندان برکه شوق — نداند وقت رفتن پای از سر
سری داریم وقف خاک پایت — گرش با خاک میسازی برابر
سر کوی تو چون من گدائی — نخواهد گشت این دولت میسر

برو صافی دل دیگر بدست آر
که این دل بر نتابد عشق دلبر

امشب فراق و گفتیم با تو راز — کوتاه کرد قصهٔ ما این شب دراز
از عمر آخرین دم و آغاز داستان — کوتاه وقت گفتن و افسانه دراز
منزل بعید و راه مخوف و سر جهان — یاران پی قاق و سواران ترک تاز
شبهای هجر را اگر از پی صباح هست — یا هست صبح و شام مرا نیست امتیاز
از ناله آخر از نکردم روز هجر — از من روایت است که گوید حکایت آخر از
آخر ز بیم و رنج هجران بروز وصل — در آتشم بسوخت زهی یار دلنواز

ای ناتوان ز عشق مکن ترک ایمن ناز | باشد که عاقبت بحقیقت کشد مجاز
ما را که روزه رفت بتاراج می ز ناز | پیداست ایکه چون بود احوال در نماز
دلبر چو ناز میکند ای دل نیاز کن | گر ما نیاز خوش بود از دلبر ناز
زاهد خبر ز عشق ندارد ز من بپرس | ما گوییت چه رفت بمحمود از ایاز
رندم درون پرده و رسوای عالم | فریاد از آن زمان که برافتد ز پرده راز

صافی عجب ملالش رهائی کی یافت
کنجشک را بسی خلاصی ز چنگ باز

یکبار اشب و روز ز جلق نیاز | کی در همه عمر کارش نیاز
جهان را فراز هست عین نشیب | بسی گشته ام در نشیب و فراز
کجا سر بدر کردی از بیضه مرغ | خبر داشتی گر ز چنگال باز
دریغا که رویم بسوی درست | که دانم نخواهم بن گشت باز
تو از چشم محمود اگر بنگری | نظر بر نداری ز روی ایاز
دمی با تو در دوزخ ای رشک خلد | به از بی تو در خلد عمری دراز
کجا پنجه عقل و بازوی عشق | برون نامد از عهده شیر تاز
تو پروانه صافیا گفته | برو تا توانی و بسوز و بساز

چو خواست عشق که از پرده ام برفتد راز | سرشک پرده درم داد و ناله غماز
تو سرو سادهٔ دست نگر که میخواهم | نهال بسته کند در جهان جان پرواز
همه ز غصه فردا ملول و من از دی | همه بفکر رانجام کار و من ز آغاز
عجب ملالش رهائی کی خبر عشق | که صعوه می نبرد جان ز چنگل باز
هزار سال رهم پیش پیش آمد | کنون که توسن عزمم فتاد از تک و تاز
تو هم به تیر ملامت هدف شوی صبح | اگر ز دیدهٔ محمود بنگری با ایاز
سزد که روی ملامت در کعبه ترا پام | کسی که برد بمحراب ابروی تو نماز
تو در فراز و من از نشیب تا چکنند | غم فراق تو با من درین نشیب و فراز
اگر تو دعوی پیغمبری کنی در حسن | بس است مصحف روی تو بهر تو اعجاز
حدیث عشق مکو بجز با عاشقان صافی | که راز محبت رونهٔ مخبر محرم راز
کجاست خویش بنالم و باید بدید | اگر بباغ سخن بنگرد سخن پرداز

و بلبلیم آواز در جهان سخن
من اند بانی صفاهان بعیدی از شیراز

زمان کوته عمر و شب فراق دراز | عجب که دیده بدیدار رحمت شد باز
بزیر پایه این قصر پاره ها کردیم | صد طلبند سکانی بسر سد اوانز

اگرچه خویش ستایش نموده‌ام لیکن / میان جمع بهنگام صوت گوش بمان

تو دم برآر که بلبل چه در خروش آمد / بگفت زاغ کسی گوش باز داشته باز

من و صباحی مشتاق و عاشق و ادنی / تو در قبیلهٔ عشاق و عارفان ممتاز

نشسته‌ایم همه گوش و هوش بر سخنت / که از خزانهٔ معنی چه درفشانی باز

دوات خشک و قلم پیدا دو کف ازان / بریده حاجب درگاه وقت وقعه دراز

بکشم از هوس یک بیضه وارسم / خبر نداشتم از تنگنای چنگ باز

کسی ملامت محمود میتواند کرد / که منع خویش تواند ز حسن روی ایاز

مرا چگونه وصال تو اتفاق افتد / تو در فراز و من اندر نشیب و راه دراز

نه از فراز ترا میل آمدن به نشیب / نه از نشیب مرا راه آمدن به فراز

مرا که هست ز بام او فتاده رنجه کجا / شد انگار غم دگر آرکه پوشم راز

زیارت حرم قصه و بحث هر دم / بسوی جانب ملک ختا بقصد حجاز

غزال کام بسعی پی بسر گردد صید / عجب مدار که سودی ندارد اگر ...

مرا ز مسجد و محراب چند میپرسید / خیال ابروی او بهشت نماز

تو بنده که شوی از نوا زان بسنده غمی / اگرنه خواجه خدم پرورست و بنده نواز

نوای زاغ ز ریم گشت ای هزار دریغ / ز نغمه‌های دلاویز عندلیب شیراز

تو مرد پنجهٔ این درد نیستی صافی / برو بگو بعبث دست خویش رنجه مساز

کششش سوز ما سحابست هنوز / گفت بیچاره ما کبابست هنوز

رفع شد ظلم در ولایت عشق / کشش عاشقان روانست هنوز

حال من به نمیشود گو یا / اسم من میکشم سزاست هنوز

اینکه ما را نکشد پیدا است / که جفا جوی جفا است هنوز

روی دلبر نگر که سبزهٔ خط / سایه افکنده و دل باداست هنوز

صافیا درد عشق اگر اینست
با دل ریش کارهاست هنوز

باهم آواز خویش و در پرواز
به غمش از نشیب چکف باز

اول داستان و آخر عمر
نفس واپسین و قصه دراز

تا به پیش آییم درین ره دور
شب و شبدیز مانده از تک و تاز

همرهان در تک آخر م
من همه در تزلزل از آغاز

گر نه نیستی بدیده محمود
برنداری نظر ز روی ایاز

با و عشق کجا که از گل و خار
هیچ را با دوست روی نیاز

همه را آرزوی دولت وصل
تا به روی که گردد این در باز

ما نخواهیم کرد تا دانی
جز بمحراب ابروی تو نماز

صافی این نغمه حزین آموخت
در صفاهان ز بلبل شیراز

روی بر پیش آید کیش فروز
تا کند راز درد عشق بروز

مهر ندیدم که برآید به شب
مه نشنیدم که فروزد بروز

چند حکایت ز تموز و بهار
ما نشناسیم بهار از تموز

ای دل غمدیده بسوز و بساز
وی سر شوریده بساز و بسوز

سینه صافی و غم عشق یار
بحر بتدبیر نگنجد بکوز

کاروان بس کن منزل یار بس دور است هنوز
همرهان خسته زنان و دوست مرا منتظر هنوز

پشتها از کشتها بر هر سر راه و مرا
چشم دل در انتظار رحمت قاتل هنوز

جان چمن زخم او فارغ شد از زندان غم
کار جانان آن نشد اما کار دل مشکل هنوز

زورق اهل جنون از ورطه آمد بر کنار
ما گروه عاقلان از رخت بر ساحل هنوز

آن نگویم که آمد و اسحم از غم صافیا
کارها دارد محبت با من بی دل هنوز

دو روز شیوه ای دلستان همه جایی باش
بکنج سینه بی حیف کای با خود باش

بسعی و جهد ولی کس بمدعا نرسد
بنال کار گرا فتد گره ز جایی باش

بجرم عشق نکشتم تو این بهانه بگیر
دریغ سر نزند گر ز من خطایی باش

دعا شنیده و دشنام رانده ام ز رحمش
مباد لب بگشایم به مدعایی باش

هزار مرتبه چون دیده اگر ره عشق
مرو بکوی کسی که محتاج رهنمایی باش

اگرچه ترک جفا کرده ایم مکش کسان
ولی ز روی صنم من که بیوفایی باش

دگر قرار ندارد سرت بیش صافی
گر جدا شده بشد ز خاک پای تو

صحرا اشب بگردن نیست بر کسی فراز — یا صباح عاشقان را نیست از شام فراز
نیست اشرا سحر پایان و صوتی بی نیاز — غافلستا ز وقت و رفتار خاطر کی گداز
راه پیچاپیچ وشب در پیش و دزدان در کمین — دست بر سر پای تو در گل ساران گرگ باز
اینکه منع از عشق فرماید به پند کارگاه — کی نظر از دیده محمود بر روی ایاز
بگذرانید در راکه عمر جمله صرف عشق شد — عشق اگر عشق حقیقی بود یا عشق مجاز

صافی وا در اگ وصل چون تو با بحی
نه ترا میل نشیب و نه مرا ره بر فراز

غره گان زسر گذشت آبش — چه بر آید ز حیف احبابش
هر که این روی خوب دید کوب — حیوانست اگر ز دو خوابش
عاشق عاقا بروی دلبر — نکشد دل بسوی محرابش
انکه با عقل دم ز عشق زند — تو بدان بخلاف گذابش
از زر و مند مجلس سلطان — لا زنستا احتال بوابش
آتش عشق چون زبانه کشید — نکند چاره و چله ابش

عاشق شمع روی یار بحشم — تیره آید فروغ مهتابش
خاطری کان ز زلف یار شد — جمع نتوان بجمع اسبابش
ماهی کان ز آب دور افتاد — چه غم از نکاه و کلابش

گرچنین گریه میکند صافی
ببرد عمر شب سیلابش

خوش آنکه چو بگذرم بر ابش — بوسم لب خال از عنابش
کوته نظران کنند تشبیه — در حسن بماه و آفتابش
نکهت ز باغ خلد کارد — از چشمه خضر داده آبش
لعلش بکنیت رحرا حت — جان و دل عاشقان کبابش
تو سحر مگر که خوابم از چشم — بربود که بنگرم بخوابش
در پرده و این فتور فتنه یابد — زانطره که برفتد نقابش

گیرم که سوال کرد صافی
کو طاقت گفتن جوابش

خاک کوی تو زملک دو جهان ما را بس — از جهان کوی تو در کوی تو آن ما را بس
از خرابات جهان کوی مغان ما را بس — ما خرابیم و خرابه ز جهان ما را بس

گر گرانی کند منجم باده فروش / در همه عمر یکی رطل گران ما را بس

تا که ایوان و سرا منزل شاهان جهان / گر نباشد ز در گاه جهان ما را بس

رسم ازولی حکایت کند این زرق / از جهان گذران این گذران ما را بس

دین و دل در سر سودای بتان رفت ولی / این نگفتند که اینقدر زیان ما را بس

در مقامی که به پیران بعنایت نگرند / گوشه چشمی از آن تازه جوان ما را بس

زاهد و ورد سحرگاه که تا هست زبان / نام نیکوی بتان ورد زبان ما را بس

صافی از در مغان تخت ز انداز ما را / تا بود بندگی پیر مغان ما را بس

دمید صبح و شرابی می بکام افکن / بیا که می خورم امروز تا بشام افکن

گذشت عمر و نشد کار دل بکام دریغ / کجا روم بخورم زین و در کدام افکن

شراب سحر که بروستان علاج بخود / حلال گشت می و وصل شد حرام افکن

کدام شام نگشتیم تا بصبح دریغ / کدام صبح نخوردیم تا بشام افکن

هوای دل که بنخلش بعد بس نزاله / فریب دانه فکندش بکنج دام افکن

هوای وصل تو چشم رسا دیگر دگر / تمام عمر با ین آرزوی خام افکن

کبوتر دل صافی که سدره داشت مقام / مقیم دام شد اکنون از آن مقام افکن

بهار عمر شد و شد رونق کار افسوس / گل شکفته با فسوس شد بهار افسوس

تمام روز جوانی که نقد عمران بود / بهرزه رفت گران روز روزگار افسوس

بلای عشق که از دست اختیارم برد / بسان خویش نزیبا بیشمار افسوس

من از خطا بر قدم شومی اختر / از آن دیار رفتم و ماند پا و یار افسوس

در انتظار تو ای خام خاک صافی رفت / نیامد و عمر شد ایام انتظار افسوس

شبی نگفت گر گرفت و رش / نبود دم و دست حسرت بر بنا گوش

جفا نگر که یارانم فرا شدند / بنا خن ریش و گو بیندم مخروش

مرا تا آن بیا گوش است بابا / حدیث ناصحان باد بیست در گوش

غلام آنحریفانم که نوشند / بخود شومی اگر نیش است اگر نوش

شدم از غلط یاران که یار / مباد از یاد یاران کس فراموش

روای ناصح که تا بگذشت آب / چند ناصحان نشنیده از خوش

درین بازار بعو ترا بها نیست / بروای شیخ و چندین بهره مفروش

بهر کس داد بر دار عشق صافی / کشید از سینه فریادی که خاموش

وای آن شب که در سینه غم عشق یاد کنی / ماند و صیاد ستم پیشه بر داد ز یاد کنی
یار ما خاطر ما شاد پسندد ایدل / رو بنه سر ز رخ معلی کرش دکنی
دل بتعلیم خرد عاشقی آموخت که باد / رحمت حق بروان وی و بر استاد کنی
عاشق از ناله همان به که فرو بندد دم / خاصه آنجا که بجائی نرسد فریاد کنی
باغبان گو دم مزن از سرو که من / باوجود قد او فارغ از شمشاد کنی
کیست کرده جفا پیشه که ویران ض / شهر بندی که وجود تو کند آباد کنی
ای خوش آن دم که به تیغ اجل پایمال / تن در آن کوی و من ایم مبارکباد
مرغ دل ماند بدام تو و سگی بارانی / ولی نیست اگر سخت کز آزاد کنی
نیست روی بتعین از تو نکوتر ورنه / دام دهرازنه از زدن من سر آزاد کنی
ادم دلشده را تا چه رنج شکوه / بیکی داده ستم بر خود و جز او لاک
تاج دولت بسر و جامه بعزت در بر / خسروش بنده و فرمان چه غم از فرهاد کنی
راست خواهی ز من آن تن که ندادم جفتی / خود همان به که جا به خاک جهر بباد کنی

انگه صبا وا کار ده چنین خوام کرد
پس بباید که بسلامت جه بنیاد کنی

مؤذن کو برآرد بام و بگو نوش / که امشب راز ما نان بگذشت از هوش

تا هر شب کرده ون رمش آواز / چه شد کاشب شدت خواب فراموش
مرا دوش از تو رازی جان طلب بود / دریغ ار باشد امشب نیز زو دوش
نگفتا نگوش یده تا کجا نیم / در آید ازو را افتاده قصب پوش
شبی نگذشت کز خبرش خیانتم / سراپا چشم و پا باشد همه گوش
مرا تا از تو این آتش بجان بست / نشوا به خون دل تیغش از جوش
نه چندان کاش هر کز روی مقصود / ز صافی آنکه کشت روی مینوش

مرا یار از تو در خاطر گرانست
بهل چندانکه مینوا هم ز دوش

ای دل زار مرا دیده بدیدار تو خوش / تا خوش شما همه بار وی ز پندار تو خوش
ای بازردن من طبع ستمگار تو خوش / جور کن جور که بر من بود آزار تو خوش
همه اطوار تو دلکش همه کردار تو خوش / همه گفتار تو زیبا همه رفتار تو خوش
حکت آن سینه فرو بر سینه ام سنگ تو خوش / حکستان دوش که بر دوش شد از یار تو خوش
دام بر دار سراه دگران و بگذار / بگذر و روزه بر مرغ گرفتار تو خوش
بحث زنم که نیازاریم از فرط علاج / گر بدانی که چه قدریم و ز آزار تو خوش
بنگر بدار بیشتر روز نچانه یار / که نیابیم و ر دوییم از سر بازار تو خوش

گفته بودی بجو از ماست فلان خوی تو خوش / بهانها که بود طبع ستمکار تو خوش
یارب ای اصل خوشیها چه وجودی تو که هست / هم دل زار تو خوش شد هم دل از یار تو خوش
باشد ابرو دم چشم تو مشتاق زنوز / که مراد دهی شه باز بدیدار تو خوش

صافیا هرچه ببازار تو گر شد خوش باش
گر نخواهی که بود از تو دل زار تو خوش

دل از کف داده‌ام ای گلعذار زلف گلعذاری / که گر با من کند نازش کنارم روزگاری خوش
بتاراج خزان امروز گلش گرشته عمری / خوش عیشی که اینک میرسد از شهر بهاری
نگاهی آهوی وحشی با من دیوانه هم بکند / که آب دیده دارم از زبابت مرغزاری
شراب بیغم و یاران فضای گلشن و باران / همان سانچه چیه دریغ از گلعذاری خوش

نشسته خوش بر یاران همه یاران بجز صافی
خوش روزی که انهم کام دل گیرد زیاری خوش

بشم از یار شد و یار نراند از در خویش / هست امیدم که بیابان پای چشم سر خویش
ایخوش آن روز که درد شادورم نیست / تو کشی خنجر و من خود کشمت در بر خویش
گل با او بستان هیچم چه به چه / بکشانیت که بضی بریم از بر خویش
هدیه ای آخر که چمن رفت بتاراج و نیست / که سر خویش براریم زیر پر خویش

خون شود اشک که در راه تو افزون گه است / کف خاکی که ز روت تو کنم بر سر خویش
ای صبا همچو من از خاطر یاران نرویم / گر در انجا بسری نام من از خاطر خویش
هر کسی زیبت دل از دوست کسی در فرمان / من بغیر یاد ز دوست ملک غم پرور خویش
تا نگوای نیش ملامت بکند ز تا گوش / این رخ و خنجر ان خویش ما سکر خویش

صافیا دولت هیا رند در طالع ما است
از سود یم چو صد بار فزون اختر خویش

دل دیوانه کا عکنید از یادت بعد از این / من دیوانه‌دل بنگر که میگویم بتدبیر
فغان کا ثوری یارب درد ضرابه بود دوش حجرا / همی بیهوده ویران ساختم عمری بتعمیر
هزار م کرچه زوا افزون کره در کار ما سلطان / جهان چشم کیش ما دارد زلف کره گیر
کسی کان شد چو من دیوانه زنجیران گیسو / چه بیم از تیغ جزان و چه باک از بند زنجیر
شب هجران و بیم جان و روی صبح ناپیدا / دریغ از دل نخبید کار گر آه سحرگیر
بدل سکیم آخر بیم جان تا کی بر نخیزی بیا / چه داشتم کره پاینده در ابرو پنجه تاثیر

بجرم دوستی گلند صافی را و در محشر
نمیدانم چه میگویند رسند از تقصیر

هر که رنجور عشق شد باید نبود / کر بده جان که چاره نتوانیست

پای بند کمند خوبان را / ساحت بادیه چنبه زندانش

عیش را که وصل می باید / لازم است احتمال هجرانش

من بر آنم که وصل او بدو کون / ندهند ار دهند ارزانش

خلق گویند پا بدامان کش / دست رس نیست چون بدامانش

چون کشد پا بدامن آنکو را / دست دل میکشد گریبانش

عندلیبا بگو که می گفتی / اگر افتد ترک شوا نش

خضر از آنچشمه گر بنوشیدی آب / درگذشتی ز آب حیوانش

بنهایت رسد گر این وادی / تا ابد زنم با مغیلانش

هرکه آن سنجه شد در آتش عشق / چه غم از اعتراض خامانش

صافیا درد کز حبیب آید
چیست پاس مکوی درمانش

نوش لب بین که آب خوردنش / درزد آتش بلعل خندانش

سرو تا نیز آن بدیدم من / که زند سر از گریبانش

بدنت این بریز پیراهن / یا چراغی بریز دامانش

کم دمد گل بدین نظافت شاید / گر بنالد هزار دستانش

دیدم ای باغبان بنو ... ند / نازبستان بهار پستانش

خلق گویند از برش بگریز / گر نه سر و تیر بارانش

چون توانم گریختن چو نیست / پای بیرون شدن ز میدانش

بدنه از حد بدی همی باید / تا تحمل کند بپیکانش

چه عجب گر سبوی نشکند / کبک چون بگذرد خرامانش

چکنم ضبط گریه شوا نم / گریه فرماست لعل خندانش

بنده گوید برت خواجه سرد / بود باید نجید فرمانش

نا روا بود شعر چون در فارس / بردم این ریزه هم بکرمانش

جا بکه از رنت ناله صافی
ندهی گوش آن نافهانش

هرکه او نیست عشق جانانش / حیف بر جسم و وای بر جانش

یکبجت الکسی که پر نور است / از چراغ چنین شبستانش

خضر کو تا گوشه زین لب / رو نمایم باب حیوانش

دامی افکنده در ره اسلام / از دو گیسوی نامسلمانش

کو بگو بند فتیل من که شد / فتنه مفتون چشم فتانش

هر که رویش بان کمان ابروست / ساخت باید بتیر بارانش
ناوکی کز چنین کمان آید / زخم را مرهمست پیکانش
با چنین عارض مقنع شمع / گو میارید در شبستانش
نیک یاریست ایدریغ که نیست / التفاتی بحال یارانش
بوستان چنین نه دارد / بضرورت روان دهقانش

صافیا از کار زار با عشق است
هیچ کس نیست مرد میدانش

اگر بدست دلبر دریاستای خویش / ولهم ملاسای رادروهیم سرای
تا ماجرای عشق تمن افتاد در میان / بسته شد هر که بود دلبا ز ماجرای خویش
حلقی ز یک گلسنه که با سیروی نیاز / اگر یکار لطف نگر بر هفای خویش
صیاد اگر تو دیده و هم زلف تست دام / بنشین که صید سوی تو آید بپای خویش
بگشم سر آی ز خلوت که آفتاب / راجع شود دوباره بخلوتسرای خویش
هیهن بیا و رم بقد سرو کاشکی / بر خواستی تو تا نشیند بجای خویش
یا رانکابتی بود از جفای تو / بر غیر ما مگو چه پسندی جفای خویش
از من متاب روی چو قصد جفت / سلطان گر التفات کند با گدای خویش

دل جای یار است هم تو خود ای یار کجا / چند کسی جان و گر برای سوی خویش

هرکس برای جنس خود جا میکند
صافی بکام جنس خود از برای خویش

دردام غم فتاده بلاکش بپای خویش / مالم کار دوست ملک مبتلای خویش
دیوانه ملک که خود بر عشق کرده / تو عقل بین که کرده اش رهنمای خویش
افشای راز می نکند سودای عزیز / گفتم بهر که هیچ از ماجرای خویش

صافی کنون نوبت آمده دعا اثر
بهتر بیان که بگذری از دعای خویش

بودکا یاره صحبت نه در چمن / بگیرم من ز رشحش جانانه در پیش
در آنسرا چو بگذارم قدم سرا / کشم اول نفس پیمانه در پیش
وز آنجا سر خوش آیم بیازار / گروهی از سر این دیوانه در پیش
گرفته دامنم خوشان زد نیاب / کشان زنجیر ما از انجا نه در پیش

مخوان ای شیخ صافی را بمسجد
که او دارد ره میخانه در پیش

در سایه آن خال سر کش / خوش بود مرا هزار ناخوش

ای رفته و رانک و آه ما را | آنگه نه میان آب و آتش
مجنون نشود چه اعز د ... | زان زلفش و کمندش پر پیش
چندانکه وسیله ساز کردم | یک لحظه نخشیم فرا ... ش
ای آب ز جوی رفته آخر | تا چند بپسندیم معطش
یارب که دهان نغز ... | تا تیر زابرو به ترکش

صافی وو فای او چه باشد
ای ... جهان ترا چه کش

بگوی سبکه یارب که بود ... | که عاشقان همه رفتند و عارفان ...
بان رسید که ... ز بهر ... | ز بسکه رفت که ... ای ...
رذت ساقی ... | بکام عاشق خوبان ... چه ...
تو دم رار که بلبل چو در حدیث آمد | بقول زاغ و زغن ... ...
بزیر بار غم عشق آن سر و رفتار | چه لازمت مناعی که ز ... ...
هر آبه یک ... ز اش فراق ... | عجب که باز نشینند باب وصل ...
متاع زهر نیرزد ... | بهر چه ... آبات ... دلفروش
گناه تست بجز گذشته صافی | را که گفت که از روی خوب ...

بدام اگر بدیدم دمی بخود راهش | فتاده ام که خلاصی مباد ام از دامش
سراسر زمی عشق مانش می هست | بسان حنت که بیزارم از جم و جامش
تو ماه روی نگه کن که گوشه گیرم کرد | از آن زمان که بدیدم بگوشه بامش
عجب مدار دلا کین غزال شوخ نیست | که کس بنام تو آرد کمند بحود رامش
اگر دهان و لب امنت پس ... | که وسیله به عارض شود ز دو دشنامش
کتاب حسن نگارش من انتخاب ... | تمام دیدم از آغاز تا بانجامش

جدا از آن شب گیسو صباح صافی را
نظر کشید و سر ... هزار ... ش

می آید و خلقی از قفایش | حیران جنبدام دل ربایش
بیگانه عنان رونق داده | از غمزه آشنا نمایش
شوخیست بلای جان مردم | آفاق تمام مبتلایش
رگیت ره جفا گرفته | نه بیم ز خلق نه ز خدایش
... غلط که پادشاهی است | شاهان جهان همه گدایش
گر سر بهوایش رفت گو رو | یارب ز دو دو سر ... هوایش
دشنام اگر دهد بصافی | تا عمر بود کند دعایش

نالم و دردا که بدانند خموش
علت نالیدن صاحب خروش

گوش کرا طلب سخنی گوش کرد
باد بود حرف کسانش بگوش

دوش که شد محمل بار عشق
سهل بود کوه گرانش بدوش

دوست نگواهد صبر و قرار
عشق نگو راه زن عقل و هوش

گرچه دل اورا بگذاشند همی
هرچه توانی تو دلا میخروش

وچه بیهم نیست ولی صبر و بیم
تا چه کند مرحمت میفروش

نوش که هست زدست نوشش
نیش که هست جدا از تو نوش

صافی دل داده از این می حباب
نیست مگر دی که اید بهوش

می بلبل نرم نوای بود خموش
او اگرم پرده در پرده پوش

خون دل از عشق چو اید بجوش
لاجرم از سینه بر اید خروش

چون بشکرد شد دل عاشق چو دیگ
بر سر آتش ننشیند ز جوش

هیچ نیاید شب از عمر که ما
یاد نکردیم بحسرت ز دوش

از جهت دوست چه زهر و چه شهد
وز قبل یار چه نیش و چه نوش

تجربه کردیم بمیدان عشق
سود ندارد سپر عقل و هوش

تا سخن اندر دهن جلب است
زاغ جهان به که نشیند خموش

گر نه پی گوش بود در جهان
کاش نهم گنبد و بند ادیم گوش

تا نفسی هست بگو صافیا
حیف بود منطق دانا خموش

گویمت که چه کنی گر به سلیمان باش
بهر چه میکشدت دل ازان گریزان باش

بهشت و ملک جهان هر دو بهمت نیند
بجنس خلد گزین با اسیروران باش

زرنج سفله کند زرد و ترش گر خواهی
بکام دل رسی زهر نوش و خندان باش

نعیم خلد بسی هیچ جز بنخشید
گشایش هوس است ار گشاده روان باش

کسی بظاهر ملک نگاه می نکند
بصورت ار حیوانی بسیرت انسان باش

اگر نخیر بود کام مرغ دل سهل است
دو روز در خم از زلف کو پریشان باش

گرت توقع فرمان دهیست چون صافی
کلاه خودسری از سر بنه بفرمان باش

آواز بلبلان چمن میرسد بگوش
مطرب بگو کجاست چند نشینی خموش

غوغای دلکش است مدزن ان بلند شد
هم خود تو نیز تا نفسی هست میخروش

زاهد که بود محتسب با رزیر و علم
دیدم بکوی میکده دوشش سبو بدوش

زنهار زنارکف مذیری عقاب گل | کین کرشمه‌ها که بگوش دلم سروش
کایام در کمین حیات است زینهار | تا ساغرت پر است بنوشان و خموش

صائب بهای باده چه داری بیار گو
باشد می دهیم بیازاری فروش

بحشر داده بپیغام آرزو مالش | که هر چه هست در محشر خیالش
معتم چشمه خضرم ولی حیف | که محروم است کام از زلالش
قلق بین که پیرت لو زده | بساز کف بر و طفل خود ولش
کشنده گر هستم در کوی اندوست | حلالش باد خون من حلالش
من آن مرغم که در باغ از پرواز | بسنگ جور بشکستند بالش
سر و کو سوز سکین با سواران | کز تو آتیم هدین پا بمالش
دوای درد دل هم درد دل به | عبث بگریستم عمری بحالش
ندانم صبر تر زین چه کرده است | مکافات کنه یا انفعالش
بجز فریاد از واعظ نیفزود | مرا جز بی علم از قیل و قالش
کرم دست دادی وقت وصل | چه میکردیم با هم زوالش
چو دیدیم هر چه دیدیم از جهان هیچ | همه بودن بدامان وصالش

سخن کوتاه از هر چیز درد هر | توان پوشید چشم الالتباسش

برو صائب کریم داس شد از دست
مده از دست دامان خیالش

فلک گلشت و بلبل شد از درد و ش | ساقی بیا که خون رز آمد بجوش
تا می رسد بگوش ما از بلبلان خروش | زنهار بشنو از من و در عیش کوش
تا کیست باز مطرب مجلس چه میزند | آواز چنگ بر فلک از کوی میفروش
در کوچگاه حادثه خامه بجنگ کش | حیف است هوشیار نشستن اهل هوش
بستوه کهفت همه خرشت نوش چو | خواهی که نوش کرده تستان شیشه ی [illegible]
آن کیست تا زمن بطلبین دلی لیم ترش | اینک برهن بیا ده بیازار میفروش
تا گوش هوش بشنود گفتم اغر | زنهار بپرداز ز آواز چنگ گوش

صائب تو مرد معرکه عشق نیستی
رو پا بکش بدامن و چندی عجب مکش

هر که این سنگدل بود یارش | ساخت باید بسنگ و سوفارش
گر بدو بدانکه کشد [illegible] بد | کار عقلت از رخ پرپوارش
بار حسنم بر رخش چشم | نرگس چشم بکام اختیارش

من که تا نغمه روم از هوش | دیده انگشت بر توجه یار بس

حافظم کش چنین دلا زار است
لازمست احوال ازار بس

بلبلان رفتند و باز افغان زاغ آمد بباغ | ایدریغ از صوت بلبل داد از هر باغ
غم شد از سینه‌ام بسیار که آتش بر زبان | رفته از ستاره دیده‌ام نور از که ای کرم چراغ
طرف باغ و دامن صحرا آمد که گشتم روشن | چشم را اگر نور چشم چشم ماست از باغ و راغ
مطربا تا فرصتی داری بیا سر کن سرود | ساقیا تا مهلتی باقیست آن ارکن ایاغ
چون نباشد روز ما چون شب چراغ ازار | اگر رویش بر زنم ما را چه در شبها چراغ

حافظا زین خوان الوان هر کسی را قسمتیست
قسم یاران عیش و عشرت قسمت ما درد و داغ

باده یار من آخر بیوفا شد حیف حیف | شیوه مهش بیجا و انس مجا شد حیف حیف
انکه ملکی را بشوخی مبتلای خویش داشت | پیش چشم شوخ چشمی مبتلا شد حیف حیف
وامن شوخی که او ردم بصد افسون بچنگ | آخر از چنگم با بیگانه یار شد حیف حیف
انکه جز من آشنایی در همه عالم نداشت | با همه نا آشنایان آشنا شد حیف حیف
کامکاری بود حافظ هر زمان و هر سر ایش | دین و دل از دست داد و آشنا شد حیف حیف

ای روی تو چشم جان مشتاق | روی بنما که عاقم شد عاق
شرح شوق تو المکاتبت نیست | که نوشتن توان درین اوراق
ای عجب روز و شب تو با من و من | در بدر از چه تو در آفاق
یارب آید دمی که با تو امید | که بپایان رسید دور فراق
ای زین طبل دلبری کامروز | این ترا میرسد باستحقاق
این تویی در حجاب زلف سیاه | یا مه چارده شبه بمحاق
دوستان بین که همچه کرد | آخر کار در نفاق نفاق
دست کوتاه و پایها در بند | حقه آرزو گوشه طاق
پشت بگرد که تارها شد تیر | ارکان کرد دیده بل ناطاق
توسن ما کجا رسد در تو | ای براه تو لنگ پای براق
هر که جانش ز زهر عشق آلود | بزر احش چه میکند تریاق
آنکه ملکی ز نوش نیش برد | آخرم خوش تکرد انف ق

حافظا درس عشق آید فی
نیست کهنه رو شبوا اوراق

گر بدام فراق و قید بلای فراق | وگرنه وای بر احوال مبتلای فراق

اگر ز بند فراقم فراغ خواهد بود — هم از فراق کشندی بهم بجای فراق
نگه‌دار که دگر کشند ورنه وصال — گسست روز جزای جزای فراق
فغان که درد فراقم گذشت از حد و نیست — کسی که رسم از او درد بید وای فراق
جفای دور فلک گفت سخن بد — نشد معادل یک روزه جفای فراق

هلال مطلع صافی و ازین عف
که روزگار رهی سبز بد صلای فراق

زمان وصل رسید که بد بیست فراق — گریبان کنم بار زد ز دامان فراق
ندید خامه سر شرح داستان فراق — علم شکستم و بکشم تار خان فراق
فراخچه سراچه شراب که کاش — بباد حادثه سر رفت خان فراق
بجان خسته زد آتش سرا و تابات — شراب وصل که آتش زد بستان فراق
اگر شبی بوصالم ز عمر روزی شد — بسر رسید خود آن نیز در بیان فراق
بپایان رسید که ساید ره شاه جلال — بباد رفته سر ما در بستان فراق

تمام گفته صافی که درد ناک است
خلاصه ایست ز طومار بیکران فراق

ز راست جمله جهان ای جهان جان مشتاق — شکوه چه کند با جهان جهان مشتاق

۷.

بسجان رفته زنش چه ز فرقت ستا — بیا که با تو ام ای چشم من ارای مشتاق
ضرورتست بازار حیلتش صبر — کسی که هست بازار حسنش مشتاق
چنین جوان که تویی هر زیب کر باشد — بروی خوب تو شیم پیر و هم جوان مشتاق
مکان اصلی من گوشه خرابات — بگو چگونه نباشم بامکان مشتاق

بشوق روی تو صافی بدین مکان آمد
شگفت و سره از نو جهان مشتاق

چو در راه عشق گفتم بشوم خاک — بسیاک آسوده خشم گشت خاشاک
اگر امشب آن خاک گریبان — بیا گرزی گریبانها شود چاک
نصیحت کم کن ای ناصح که این درد — نه از بخت گزشتش شود پاک
عزالیس بلند اقبال باید — که صیاد منش بندد بفتراک
دریغا بکسی امشب د کارم — که نه ترکش بود بمکن نه ادراک
چه کردی با مریغان خارم چرخ — ز سنگی زر زمین کرم کارم خاک
دران آتش که هو را گرم می‌شد — چه بیند حال مشتی خار و خاشاک
فراق دلبران وصل عزیزان — مزاج زهر دارد جمع تریاک
جهان ویران بقصد خداوند — بهانه سیر اختر دور افلاک

گرم شرک کفش کرد صافی
چه خواهد کرد با مژگان نمناک

حسن صورت بین و لطف خاک | چشم کین باشد چه باشد جان پاک
این سینه مرهم که زخم عاشق است | جسم مجروح و درون چاک چاک
اندران میدان که خون ریزد حبیب | هم تو خود گو زنده به یا هلاک
تو بترس ای شیخ فردا از جحیم | من که عین آتشم زینم چه باک
مطرب صاحبدلان قم لی لدیک | ساقی رو جانان روحی فداک
دل ز بهر روی مه رد دست امید ریغ | از می پر در دواء درد ناک

صافی اگر پاک میخواهی روان
خاک شو در راه پاکان خاک خاک

گرم زبانه کند آتش ز رشک غمکه | ترا که آب نه بر روی آتش نه مگر
من و مؤالفت چون تو شاهدی بی‌باک | من و مصاحبت چون تو صاحبدل شناس
تو پاکی از همه عیبها که ... رسید | وجود پاک ترا جامه چنین ناپاک
درون خانه درویش جای سلطان نیست | ترا چه کو تو ذره عقل که گنجد ادراک
سرا ز همه سر سگی گر آستان نکند | تو علم بین که همی ز آستین کند بر خاک

چگونه دوا التیام نپذیرد | دلی که کشت تیغ فراق یاران چاک
زخم ناوک هجران چه سود از مرهم | پیش زهر هلاهل چه نفع از تریاک

تو صید لاغری ای صافی اندرین میدان
بعید نیست گرت نه بست بر فتراک

شب تیره و لنگ پای شبرنگ | ره هر قدمی هزار فرسنگ
غم کوه و سرای ما محقر | مهمان شه و خانه گدا تنگ
پیش که رویم ما بفریاد | با خویش رویم سینه بر سنگ
ما از در آشتی در آییم | چندانکه سخن کنی تو از جنگ
مطرب بگرای ره از که آموخت | کوتاه نداری زودت آهنگ

صافی شتاب رو از این راه
تا پات نیاید است بر سنگ

بر روز من نگاه کرد این دل تنگ | چه بودی ار آمدی این شب شبرنگ
نه روز را بوده ام را زوی چون روز | نه شب ز اندیشه زلف شبرنگ
شتابان ما زپیه وادی بوادی | گریزان ورز ما فرسنگ فرسنگ
پیاپا نهاد پیش و خوگران تا بر | کمیتها در ره و پای فرس لنگ

بهمچنین پرده رخ دلارام — چراغ دیده ره‌ها بسته در رنگ
ز نطقش شهد میریزد ز لب — که میوید طریق صلح در جنگ
روای یار چو که ترک عشق این نیست — که از چنگش توان رستن به نیرنگ
چو باید رستن و رفتن بناچار — بگنجینه درون چه سیم و چه زر

چو کشتی مانده در دریا گرداب
چنین میباید ای صافی نه فرهنگ

خاک مردان پاک شو تا پاک — سرباری عزیز این از خاک
هر که دل شد تیغ عشقش چاک — اگرش پوست رکنند چه باک
گفتم از حال دل سخن گفتم — گرم چون بتیغ عشقش چاک
غافل از اینکه پرده میدردم — اشک خونین واه آتشناک
یارب باید دمی که در نگرم — سرخود را کنون از آن فتراک
تا باکنون ندیده بودم من — سر و رخ و ماه را چالاک
آنکه جانش ز نیز عشق الود — بر اجش چه بکشند ز تا پاک

گر همه خاک ره شود صافی
بوی عشق این شنو ز خاک

تا کی چو فسانه‌ها چنین زلیلی — عشق کو تا وا ز اسم زین فوق قیل
عقل اسیر پنجه با بازوی عشق — پنجه مور است با بازوی فیل
شد رسته ابل صورت شد رست — شد رسته راه چه روا از خلیل
شه بود از فراق و وصل یار — آتش نمرود و گلزار خلیل
ما کاوش هر ما از کجا — او غرز روز کار روما و لیل
ایب چشم بدیت و تیت — مسکا نگین نیست ز واز خوق قبیل
توگنده و رحل عشرت در سرا — وز درت بیرون صلای الرحیل

ره خطر ناکست گفتم صافیا
تا نبوی بی رفیق و بی دلیل

یکدل با صد دلبر نه از عجائب العجائب — اگر با جب بود نی دگر بود عجب
چه روایتست این با نام انجاز صنوبر حجب — اگر عاقل شود مجنون و گر مجنون شود عاقل
گرهم ز گرم من ز دستش ... — نگاه خواهم نهادن سر گرا خواهم سر دامن
من و تو هر دو جا باید بسم نالیم از الم — من از این درد بی درمان توازان رنج
زرشب تر قصه چه فنا زی گردان تیغ — که هیچ این راه بپایانی فرا نرسید منزل
سبکباران چه میدانند حال کرانبار — دخال عرضه در دریا پس از گفتم ساحل

ملامتگر کنایی لایم که نفس خستی ما را — چنان بگرفته در ملامت جا که از نعمت براتش

سرافصل بهار بازی که نشستن با خیال تو — قراری بود بس بیجا خیالی بود بس باطل

نمیدانم که صافی کیست لیکن معتقد هستم
که در ره گشته هر دم بیشش دامن ها

خدا را داد از این هجر دلها از این — دلستانی یا جرس فریاد از این

کهی ورا با ما ازدی که در آتش — سرا شد خاک سر بر باد از این

چه دل بود اینکه در تکبیر ما را — لشکر و رخاطر شاد از این

کسی با من نکرد آنها که هجر که — برم پیش که یا رب داد از این

بهر در کوه شهر مجنون شد — بروی من دری بگشاد از این

زبس سیلاب غم از دیده صافی
سرا بر باد شد بنیاد از این

کهیم من خادم ویرانه دل — ولم دیوانه من دیوانه دل

کناری کرده از غمخانه دهر — نشسته بر در میخانه دل

نوای چنگ و عود دم ناله راز — همیم خون غم پیمانه دل

دلم پروانه شمع رخ دوست — هم پروانه پروانه دل

الهي

بزندان قفس نالد مرغی — هم آواز هم دیوانه دل

نشسته روز باشب صافی آه
بسوی در کاشانه دل

آخر سرا ماند از دست این هجر — هم دست بر سر هم پای در گل

گشتیم آفاق وادی بوادی — دیدیم عالم منزل بمنزل

در هیچ وادی فارغ نشد جان — در هیچ منزل ساکن نشد دل

هر شاخ دستی بود از تو بر سر — هر ساق پایی بود از تو در گل

قطع منازل منع تو از من — کاریست دشوار امریست مشکل

با روی تو زاهد شهد است قابل — بر روی تو شهد زهر است قاتل

از ورطه عشق را چه پرسی — وحشی است پر خار صحرا است باطل

دیوانه گو تا همچنین فارس — مالم به تشنه زین قوم عاقل

از هر که جستم احوال صافی
گفتند حالش زار به حال

ای جلوه اسیر تو در دل — تا خود ترا هست کیست مایل

راهم کویت که قالبم اسیر — جان بر سر جان هست زیر گل

ما نیز همین گزیده‌ایم شد	فرزانه مجنون دیوانه عاقل
از چشم چو ابر اشک حاصل ورزیم	از رنگ چشم ما چه حاصل
دل رفت و منم همانم رفت	دل زنده او منم از زنده دل
فصل گل و ملک آنگاه تو به	امروز دشوار کاریست مشکل

رنگ از خرابات هم از ملامت
در حق صافی مکر بیست تا طلب

که هست این بت شیرین شمائل	که تا بینا زمن ربود آرام از دل
چه رویست این رهی رخسار دلبند	گر او دیوانه شد که شهر عاقل
بران دهقان هزاران آفرین باد	که گلبرگ چنین آورده از گل
درفتاد کر نگاهی بار نگارم	درین پیرانه سر کرده مشکل
مهلت لیکن نخواهد رفت گفتم	نه مهر از سینه بیرون نه دوی از دل
گرانیان که دامن می‌کشندم	نمی‌خندد در پایم سلاسل
درین ره بار روشن من گرایت	نشد نه بر چشم روی منزل
خوشا دیوانگی ما همچنان کش	فغانی سر کنم زین قوم عاقل
چه بودی با داگر سیار دیگر	نه جا برداشتی دامان محمل

ولی

خدا را بر این آهسته مبران	گر آب دیده پایم ماند در گل

برو همسایه دیده گفتم ملک از دست
که شرح رویش کاریست مشکل

در کوی عشق آن که بیت گرفته در بلا	دستش نهاد زبر بالش رفت در گل
روی که در خواهم بر بام از تو گذر روی	دل رکه بت خواهم بردارم از تو کل
گر گذشت باید باری ازین کف پای	ور دل نهاد پا باری ازین پل
جان در هوای این رخ کاهست رهبر ما	دل در شکنج این زلف موریست در سلاسل
دشمنیست عشق رحمه مکرست آخر مو	دشمنی چه دشمن عالم بجوی چه حاصل
روزی که عرضه کرده عقل و جنون محبوب	دیوانه گشته و انسوده هر کس بود عاقل
کشتی شکسته‌ایم و دستار حاجت شسته	احوال ما چه پرسید از ساحل و از منزل
هر کدام سیار دل دهم بکو را	خاک کنم اگر ملک از گوهر انساحل
گفتم نگاه که خواهم رست از تو گفت هیهات	گفتم چو خاک من رفت بر باد گفت مشکل
صهبای عشق از آغاز شهد بی بهره و بی	لیکن چو در کشیدم زهری بمزه و تلخ

گفتی بیاب صافی کز تو خوشست ناله
آری خوشست لیکن بشنوی چه حاصل

مرا منزل خوش و اندر خرابست | من بیدل کجا و من کجا است
بان بیگانه ام با آشنا کرد | نبودی کاش با من آشنا است
بلای جان من است شد که یارب | مبادا آسوده هرگز از بلا است
بسا کاندر قفای خود دوانم | اسیر را که باشد رهنما است
کشیدم بار با درخون ودانم | که دارد باز با من کار ها است
از آنجا نازنینا تا تو جان | وزان بیگانه نیستند با تو جان

روا از لعل شراب صاف در کش
کرت با همچو صافی با صفا است

شب آمد شب که بازم الش | ز بنداز برق آه آتش منزل
دریغا کز درون ما غریبان | ندارند آگهی یاران محمل
مرا درمان شود لیکن ز دو دهات | مرا آسان شود لیکن کار مشکل
سزد گر در حق ما هر چه گویند | که سر بردیم عمری را باطل
سگان صید وحشی را رد پاک | بسر بردیم مگر من و دل
زل زو نباید او وادی بوادی | منی از دنبال است منزل بمنزل
مرا این سنگ حقیقت نشد زنیت | که استخوانی این پیران غافل

همه در ناله از بیداد دلبر | نه تنها صافی و بلداده از دست

پای در گل میروم از دست رفت
این سرای آنکه شد پا بست رفت

دست رفت بازم گریبان چون کشد | تا کشم هرگز جدا از دست رفت
کو چند سرای بت بالا بلند | ز تنها راز ناله های پست رفت
آه از آن ناوک که در دلهای نشست | خسته را بیمهبد از شست رفت

کار صافی ز بس رفت شد ز دست
تا جدا گر شد از دست رفت

درد آنکه نابود در نعیم نفسی رفت | آسوده رفت آنکس که نبسته دلبستگی
گر هر فرو و البهوس این چه سخن | تا گرده هنوز از تو جفا جو هوسی رفت
زین پس ز تو دل که چه مقدار بنالد | افلاک شرح ده و بقر باد و رسی رفت
هر جا سگ شاهی است در سر کمک نند | کم نیست نه افزون منی از کسی رفت

گفتی که ز من خیت سراد رفت صافی
بگذشت اگر شود ز تو ملتمسی رفت

بیا ای شمع خلوتگاه رفت | بیا ای زنور روشن خانه رفت

حدیث چه رود قصه بر تو خوانم — نخواندم هیچ جز افسانهٔ دل

ز فریادش شب و روزم بجان است — که از بالای دل دیوانه دل

زدل به خانه از بهر غم خیست — چرا بیرون رود از خانه دل

تو ای فرزانه و معموره دهر — من دیوانه و ویرانه دل

الا ای طالب گنج معانی — مشو هان غافل از ویرانه دل

خنک آنان که از عالم گذشتند — بگیرم از دم مردانه دل

حریفان بالله از پیمانه سیم
کشند و صافی از پیمانه دل

گر بود که مبتلا نبودم — بودم من و در بلا نبودم

ای کاش نبودی آشنا نی — تا من به تو آشنا نبودم

کشتیم به تیغ جور اگر چه — شایسته این جفا نبودم

دادیم دیت عشق پس از حق — من قابل خونبها نبودم

پابست وه شدم اگر نه — پابست تو بیوفا نبودم

کاش از تو جدا نبودم ایدوست — یا از تو دمی جدا نبودم

بر هر چه رضای تو در آن بود — کی بود که من رضا نبودم

یار بس رنج بودم اکنون — بند تو اگر بپا نبودم

ای درد توام دوا چه رنجی — میرفت گر این دوا نبودم

دشنام بگو که در مقابل — فارغ ز دمی از دعا نبودم

بابا ز تو ای روان صافی
هم خود تو بگو کجا نبودم

مشکل حکایتیست فلان ساز بهم — صورت نگیرد الف شاه و گدا بهم

مهجورم آنچنان ز تو کامید وصلت است — ما و تو را اگر برساند خدا بهم

بیگانه خوترا ز تو جهان ز تو که کاش — زآغاز کاش نیز نشدیم آشنا بهم

اینک جدا فکند فلک مان هم جدا — تا خود دگر رسیم از این پس کجا بهم

آری اگر صبا کشد این لطف در پیت — انگور ز مرحمت کند نقش ما بهم

گیدم تا یک جای هر که گر تو بو — داریم در میانه بسی حرفها بهم

دل در سراغ دلبر و دلبر سراغ دل — تا خود دگر رسیم من و دل کجا بهم

صافی طمع ببر که نبینی سر و سعی و جهد
صورت نگیرد الف شاه و گدا بهم

از خرد منحول افسون ناصح فرارم — من با این افسون شوم عاقل کردیوانه‌ام

قصه‌ها دارم دراز از فسانهٔ دیوانه‌ام — ای دریغ از محرمی تا بشنود افسانه‌ام
عاقلان روز و شب خوانند از رگ جنون — من با این افسون شوم عاقل که دیوانه‌ام
بس عجب از خوابها که تن شد عشق — با جنون خویشتن شرا که در ویرانه‌ام
با همه غیر در دلش جای و در دل هیچ — خود شدم از خانه تا منزل کند در خانه‌ام
از شراب وصل کامت خضر بودی کام — پر نشد پیمانه‌ام تا پر شد پیمانه‌ام
من بپای خویش بی‌پیمانه‌ام بسلام — چون نگیرم در حیات شاهین بود با لیز دانه‌ام
بیش ازین نیکنام فسانه است نقل عاشقی — این زمان در عاشقی خود همچنان افسانه‌ام
کس مباد همچو من سرگشته از خوب و زشت — نه بمسجد راه دارد شد نه در میخانه‌ام
من بهر کس بود از دل آشنا لیکن بخت — مهربان با آشنا که از همه بیگانه‌ام
کردمی صد ره با آتش جان نیم رد شده دریغ — تا تو شمعی اندرین مجلس نخست پروانه‌ام
از منی از من اگر بیگانه ور آشنا — از توام از تو اگر دیوانه گر فرزانه‌ام

صافی این ستاره صبا دو دام و دانه نه
خواهد افکندن بدام اخر فریب دانه‌ام

سزای آنچه بشد خلق و من کشیده‌ام — بدور عشق تو زینا صنم جفا که کشیده‌ام
بپای هر جرعه نوشی که قسمتم شد از — چه نیشها که بخوردم چه زهرها که چشیده‌ام

تو هر چه جور کنی جرم آن مرا است — نیاز نموده ترا جمع خلق کرده‌ام
شب فراق که هیچ افزوده کاش نمی‌شد — بمن دریغ نمودی که بنگری که چه دیدم
دریغ و درد که آخر تمام عمر در این ره — بسر رسید و بکوی تو پا برهنه رسیدم
نبود حرف چنین سر را چه در بیش بد — عبث بسیر گلستان که بگیج دام پریدم
تو دوست خوب نگاهی ز جوان چنین هیزه — عیان بسخنوری که گر زهر انچه بود رسیدم
با متحان من این بس چه از تو همه خواری — کشیده‌ام و نغمی از در تو پا کشیدم

وجود صافی دلداده و شراب خالص
عبث پیاله بده کو من نه محرم نبیدم

شمع سان تا آتشی از عشق در سر داشتم — زغمی از رگ سر نه کلاه افسر داشتم
وعده‌های بی‌ثبات دلستان نبود — شب همه شب دیده بر ره و گوش بر در داشتم
قصه‌ای از دود آهم هر طرف در ابجد — نامه هم کاه زلب کبوتر داشتم
گرچه دایم با غمم از حشر میترسید لیک — کافرم گر باک از هنگامه محشر داشتم
تا نگویندم که در دعوی عشقی بی‌فروغ — شاهدی از کام خشک و دیده تر داشتم
هر کرم دادی زجور غیر یاد دلبر بخوف — گر فغانی داشتم از دست خنجر داشتم
تا نخواندم در فراق یار و گریم زار زار — تکیه و پشتی ز کوه صافی نیز در بر داشتم

همچو این سرو میدان نیستم / بگذرید از من که من آن نیستم

کارم از کارهای سامان گذشت / گر خطا گویم بسامان نیستم

گردنم در قید فرمانست لیک / زین چه حاصل چون بفرمان نیستم

این عجب بنگر که از سودای عشق / تا پریشانم پریشان نیستم

آب حیوانش میسر تا درست / نیست غم گر آب حیوان نیستم

کشتمش ناگه نهان داری چو جان / گشته‌ام زنده و پنهان نیستم

صافیا درمان ندارد درد عشق
زین جهت در فکر درمان نیستم

بدوش از عشق در سرانه سرباری نمی‌بینم / وزین دایم در آزارم که آزاری نمی‌بینم

برای بسته‌ام محمل که پا بانی نمی‌یابم / بدریی گم شده‌ام منزل به دیاری نمی‌بینی

مریض عشقم و بر ناله دمسازی نمی‌یابم / اسیر هجرم و بر غصه غمخواری نمی‌بینم

متاع جمله مهرست و وفا لیکن خریداران / که در بازار خوبانش خریداری نمی‌بینی

بزاری گفتمش ناگه به بیداران ستم کم کن / که من غیر از تو چشم خویش بیداری نمی‌بینی

درین شبها غزل دیده بیدار خود صافی
کرا گویم به غیر از خویش بیداری نمی‌یابم

بگذ

آن شیخ که بر کفر خود اقرار ز اسلام / من کافر از لعم و انکار ز اسلام

گر خواجه‌ام از بنده که آزاد پسندید / از لطف مدانید خریدار ز اسلام

اجزای وجودم همه در دست و لیکن / در روی که گیرم با کسی اظهار ز اسلام

دل کاش برون میشدم از سینه [illegible] / بیمارم و تاب طلب [illegible] ز اسلام

در راه حرم بعض [illegible] و بجان از جهل [illegible] / یارای سخن نیست [illegible] ز اسلام

تا هست غمی در دلم از عشق رخ گل / اندیشه از سرزنش خار ز اسلام

ای جنس گرانمایه کجایی که درین شهر / هیچ خبر از بحره و بازار ز اسلام

با من سخن از سبحه و زنار مگویید / کاکاهی از سبحه و زنار ز اسلام

صافی چه ازین به که اگر سکه اگر بد
با تیغ همه خلق جهان کار ز اسلام

گر بجز کوی تو ماوای دگر میداشتم / چند روزی دل ز دیدار تو بر میداشتم

بیخبر بودم ز هجر تو ورنه که جدایی تو / کشتی گر از غم هجران خبر میداشتم

گریه‌ام ای روی کارم آورد دوش / [illegible] ن در جگر گر نیشتر میداشتم

هر چه شد زین رفته شد [illegible] / میزدم از غصه زنبدی بر سر میداشتم

صافی از بیچارگی شد ایکه یار از من [illegible] / ورنه که ببر بندی از من صبر اگر میداشتم

از دور نباشد چه حاصل زار نباشم — باشی تو و من از تو در آزار نباشم
من خود ز متاع تو گداگشته ام — آری نگرفت بر سر بازار نباشم
روزم همه شد چو شب دل شب و روزم — یک شب هم از سودای تو بیدار نباشم
ای سرو سهی قامت از آن رو نباشد — روزی که ببینم تو گرفتار نباشم

عمری شب و روزم سر و کار تو بستی
از دور نباشد که در این کار نباشم

یاد ایامی که یاری داشتم — وز شر دل دلبر یاری داشتم
یک سره خون سر همه سودای عشق — دیده ز نقش نگاری داشتم
گرچه بار غم بدل بودم گران — لیک جان بجه یاری داشتم
نسک عمرم این چنین بر شود — داشتم رنگ و بهاری داشتم
با همه پیچیده بهار سنوز — باز در کف اختیاری داشتم
بیقرارم داشت عشق روی یار — لیک با عشقش قراری داشتم
درد بچه بود و غم بی پر ولی — هر غمی را غمگساری داشتم
گرچه هرگز کنار از بزم دوست — دستی در هر کناری داشتم
گفتا ایچ نو قصری داشتم — خود چه شد آن کامگاری داشتم

بسومی بکده گر پیر مغان انعام میکردم — درین پیرانه سر من ترک این ایام میکردم
بحرف ساکنان در سر هوایت — کنار منزل در اش ز خیال خام میکردم
ندانستم که بد نامیستان نام نکو — بنام نیک که خود را چنین بدنام کردم
زهر یاد فت انجمن در گوش کاس — نبودم تا نه این ننگ دم بچه فنا میکردم
بسکه هم نکوان سنگدل شادم اگر — ببام دیگری پرواز از آن بام میکردم
جدا زان در نه فصل ازمی گلگون کاس — بسر میبردم و خون جگر در جام میکردم

ز شهد وصل منع خویش میکردم اگر صائب
می تلخ فراق امشب اگر در جام میکردم

ز رسم ندید چاب امانم — گاندر هدم تو جان فشانم
گفتم که مال از کف ستانم — لیک این سخنیست که توانم
من حال رسد ره بجه افکند — عشقت ز من از انسانم
افغان کسان نمی گذارد — تا گوش تو بشنود فغانم
تو کنج نهان و هر که بی برد — در تو ز تو که جهانم
گفتم بروم سواد خواهی — باشد که مراد ستانم
درویشی و عشق روی محبوب — دردا که نمیدانند امانم

ناوک که بر رگ جانم آید | مرگ آمد و بر در از میانم
اینک سر اگر خلاف ورزی | شمشیر بکش به امتحانم
دستان زن عشق تست صائب | نه بهیده کوچه جهانم

گر یک نظر کنی که تاب است
هر یک ورقی ز دبستانم

روزگاریست که بیهوده جهان میپویم | آب در جوز و فنی جوی بجو میجویم
هر کجا بوسن و سنبل بامیدی نگرم | بشنوم بوی از آن زلف خم اندر مویم
هر جا گلشن فروشم و از کمی نصیب | هر چه گویند بگوش دلم آن میگویم
منهم از رهگذر حسن چو شمع عجب | گر بخندید بر خود خنده زنان میمویم
بایدم رفت درین بادیه برباد چو کاه | دره با دو صبا بهر جهان میپویم
پهلوانیست غم عشق مرا اهرمن | پشت کردار و ظفر ساخته در پهلوم

ده صائب و هردار هلال این چه حکایت
خود گرفتیست پیش نظران ابروم

ما سبحه ز روزه بهانه گرفتیم | دادیم ز دست و ره میخانه گرفتیم
پس بار دگر مژد از میکده [illegible] | بگذار ره کعبه و بتخانه گرفتیم

دیدیم که کاری ز خم می نکشد باده | دیوانه شدیم و ره ویرانه گرفتیم
وانگاه بتعلیم جنون در شهر عشق | رنگ همه از عاقل و دیوانه گرفتیم
از سوختن و ساختن آگاه نبودیم | این شیوه فرا گوش ز پروانه گرفتیم

تا عاقبت این جان ز لب باده فتوحی
دادیم و سر از لب جانانه گرفتیم

زار که به عشقم ز خسته می آیم | باده پشتر از که با کوه الم می آیم
چه عجب گر که ندم باد صبا استوار | عندلیبم ز گلستان ارم می آیم
با جنود طرب و شوق ز قسم و یک | با سپاه الم و لشکر غم می آیم
جذبه عشق ز جا بردم و حیرانم اینک | بستم ور قسم و هم خود بستم می آیم
گر بجای حرم اکرام کنندم شاید | [illegible] بر در حق نه جم می آیم

صائب از سر که نکو اکرام راه دهند
هر طرف عیب نیست پسر بیقدم می آیم

ترا نادیده بودم چو کامم | که [illegible] از جولت میتوانم
پس از دیدن [illegible] شد کز برخ | کنون [illegible] جدید کامم
[illegible] ندان تا ز رنگ هوش بین | که بر دارنده هوای [illegible]

غم از دل گر چنین خواهد زدودن جورش / بفرساید در اندک روز جانم
نبودم آستین گر حایل اشک / کنون بودی روان از آستانم
مرا گر گل نشاطی هست پیوست / گرفتم روز و شب در بوستانم

بلند است آسمان تخت صاحب / رسد مشکل بگوش او فغانم

خدارا بگذر ای ناصح ز پندم / که ممکن نیست آزادی ز بندم
دریغ ایشان که میگویند پندم / نمی‌بینند پای دل به بندم
نصیحت در نگیرد جا سوش / عبث دامن بر آتش میزنندم
نه من خود میروم این ره که خوبان / بزنجیر محبت می برندم
ز گیسو با کمندم می‌کشد جان / ز سوی دیگران مسکین کمندم
غم ایام و عشق روی محبوب / ندانی چه باجان میکنندم
چه خواهم کرد با این هجت کاه / نبخشد دیگران شیر و بلندم
من این خون در جگر از چه دارم / نه تا او شکر دهن دل بندم
چو پاسخ گر ز آن نوشدارو / برآساید روان مستمندم
بگو ای پسته خندان خدا را / ز هر نکته و سر مخزن قندم

ندانم چه بدل آرم که بشد / پسندد آن بت مشکل پسندم
نه من خود چشم و دل بستم ز عالم / که چشم شوخ یار چشم بندم

گران گر گشت صافی در کسی گاه / بخواهد بر دو حیله گوسفندم

من اندر خلوت دل تا سراغ آن صنم کردم / هم از تیمار بارش کندم هم افکار جگر کردم
سرای دل که چه لانه چو بنهادی عرش و عرش / بیا در روی آن بت از کرش چشم التهم کردم
حکایت این که آتش در فلک و شور در عالم / بهر کامی که روزی تشنه از او رفتم کردم
ستمکار بت مصور که بودم مهربان او / بدست دلم از مهر ستم در آتشم کردم
سر کوی ترا باغ ارم گفتم از آن خاطر / که دم آن گلستان زیر گلزار ارم کردم
هوای سلطنت هم سر از همت باقی / نگاهی عاقبت قطع نظر از ملک جم کردم
با وراو سحر از رهرو زاهد که می مجب / بعمری همنشین زاغ رشک شجد کردم

ز بحر گهر و امیان ز ساقی نسیم نشد حاصل / بغیر از آنکه خود را خوار در دیر و حرم کردم

ای باده عشق تو بهر جا جام / از جام تو مست شیخ و خام
از وصف تو خامه در ربا بار / از نام تو نامه نکو نام

آنکس که بغمزه تو شد مست / از زه زود بده جامم
مرغ لب بام تو نشد / هرگز نفریب دانه در دامم
از هر که تو دل باز رمیدی / چون من گرفت کجا آرامم
از دست تو چه حیله چه چاره / از لعل تو چه دعا چه دشنامم
عزم ملک که هر صبح خوش / با یاد رخ تو میشود شامم

صافی که ز عاشقی خبر داشت
یکباره فتاد هوشش از بامم

گلی سروی مهی مهری ندانم / همیدانم که از عشقت بجانم
کناری کرده بودم از میانش / غمت آخر گرفت اندر میانم
نمیدانم چه بود این دام یا رب / که برد از سر هوای آشیانم
بعالم عشق گفتم داستانیست / کنون در عاشقی خود داستانم
هر آتش باد گلگشت گلستان / که مانع شد ز سیر گلستانم
مرا خون میچکد از لب عجب نیست / گر از نوک قلم چون میچکانم
من آن تخمم که دهقان در بهاران / بکابین رو بر دار نهر خزانم
بتلخی اسم تو طالع بین که تو خواست / در نمیدانست بت شیرین لبانم

بر او از کاروانان کاه ماند / فسرده آتشی بر جا من آنم

زمانی بسر بمن سر میتوان برد
ز من خود صافی آخر زمانم

ز گیسو میکشد ناصح به بندم / ز گیسو لعل یار نوشخندم
بمو گفتم از این بیش ناتوانم / بروی و موی خوبان پای بندم
که بود این کان کمان زر کمین است / بهشتی رویت مشکین کمندم
چه دانستم که از هر سو بلا راه / بچوگان بتان مشکین کمندم
من آرزوی کشتم گر بلا نند / بنوک خنجر از نیشتر بند بندم
چه بودی ناصح آن شیرین لبان را / بدیدی تا از آن بستی ز پندم
مگر گز بهر این کار ندارد دم است / کنند گر خون و ن رو پر لبند م
تماشای جهانم در نظر بود / نهفت ای حیف یار چشم بندم
سخن کوته من و این راه کوکر / بر تا قیوار کو سفند م
من اینک میرسم از شکرستان / چه میخواهی بگو ناصح بعشقم

مراد کان حلوایست صافی
چو طفلان ناکجا خوانی بعشقم

بشوق یار در هر کوچه و بازار میگردم
دلا در دست دارم از پی دلدار میگردم

زغیرتها کرش کشتم عزیز دهر خواهم شد
ندانستم که در چشم عزیزش خوار میگردم

پری رویی زدستم برد چندین دوره دلبر
بکن غیرم اگر در شهر مجنون وار میگردم

جلالیکان زهر یکدانه چون خورشید میتابم
نفس بر گرد عالم از پی دیدار میگردم

بحر مستی عشقی ای حریف هر شب بیابت در میخانه
نخواهم شد بکاری گر به پندار میگردم

شراب عشقم خوش به هر ساز خوش صبوح
ندانم یاد کردی خواب که بیدار میگردم

بهار روح ملت و وقف سر شب طلا
بریز ساقی برم ان می که ساله ام

گدای [illegible] عشاق بر شرم
بیا که چشم تو با جنس [illegible] الام

تو از خیال برون و مرا زن دو دل
هوای وصل تو در سر [illegible] جانم

بگوی کرهه ... که لب شیرین
ز صد هزار دعا بهتر است [illegible] جانم

قرین امن روی ای یار [illegible]
بشرط که ندار ی زما دریغ بیام

ملک سجده و دلبر ملک و دولت کم
ز ذوق گفت نه جای شدن [illegible]

فهم حالت نه [illegible]
که زهر هجر کد است و شهد وصال [illegible]

مقام شاه ما عرش و ما [illegible]
دیار دلبر ما مصر و ما [illegible]

ز هجر دوست شکایت بدشمنان بردم
روی گر ز نسیم از خط [illegible] بکشم

نگاهی یار ترا تعقیب هزار چون من
بگو بس است چه شمشیر میکشی ز نیام

شراب هجر بکرات [illegible] صبوح
چرا با او نسود شربت وصال ما

کمان کشیده شنیدم نشسته بکمینم
تران تیر که مهرم در ابروی همینم

هزاران هم که تو ام در کنار [illegible]
همین شراف [illegible] نشینم

هزار خاک نبات [illegible]
چو برگ قیم از رحمت [illegible]

چگونه شود دل ز غمهای کهنه [illegible]
بتازه [illegible] دم ان لب [illegible]

بخطر تو ام [illegible] دامان اگر همه [illegible]
نگاه یار [illegible] در زمان یار ببینم

نهفت گوشه ان چشم و دل [illegible]
زبان سنده م که جواب [illegible] نشینم

من و نظاره نگاه بکذار [illegible]
هزاران هم [illegible] ببینم

نه صبح از بند [illegible] خوانده عقل [illegible]
من [illegible] فسون سوتم عاقبت کرد دیوانه ام

دل رکف داده ام اگر از عقل [illegible]
رگ سر گردم اگر عاقل اگر فرزانه ام

[illegible] بکر [illegible] میکرد دم در [illegible]
از [illegible] پنهانست در ویرانه ام

حلق گو بندم چه جای گفتگوی از بیم خس
عجب از این چه که شعر روان هم

کمتر از خرگاه جو پیمبر زبان کشا عجب
من ترا هجران چشم در خانه نجات رام

گر به پای خود برام قتلگاهم عیب مکن
چو نکنم دور چکلف بار زهر آب ودانم

هوشیاری نیست در شهر اندر نفع ارزد ترا
راز نهانی ظاهر است از ناله شبها نم

حافظ زبان مخور هوا گر زنند پیمبی
ورنه با آخر نفس کافر گشته پو یزانم

بگوش تیر رسد گاهی ز من آهی نمیدانم
اگر داده کو شاهی کاهی نمیدانم

به منزل مرا بیدا شود راهی نمیدانم
وز آن آرزا که کرد الله اکاهی نمیدانم

دل و دین چو بستی ولیم نفیر از دین و دل دیگر
از این دلداده مجز چه میخواهی نمیدانم

نشسته هر که در راهی بقصد دین ارزد
روم سنم نشینم بر سر راهی نمیدانم

هم ماه که الو زو ماه ان کا ضعیف آ
چه خواهد کرد با کو چنین کاهی نمیدانم

بصورت .. تا با نگار تنها و میدانم
ز مهر و ماهی ما مهر یا ماهی نمیدانم

بنا شادی سر آمد سالها پروی نگو
شادی سر آمد هفته یا ماهی نمیدانم

همیدانم که خواهی کشت مسا غریب خواری
ولیک از کشتن غم چه میخواهی نمیدانم

غم عشق از صبوری کند جمع و دوانم
که خلاف نیست ما چه کنم نمیتوانم

من ما نگه از بدایت نفراغوش بهم
غم روی دلبران فهر ز من ار نهانم

تو بر وسر گلشن که من ارمی بهدم
همه روز بجانب رخ وی بکستانم

بدولت مرا زمان من ز روی اگر سر
همه در درم شه شعر و چکد ز دیده بکانم

همه جهان که هم شه مرا بود مسلم
تو در نظر نباشی چه تمتع از جهانم

چه جرس همه فغانم ز فلک شد و کمی
که چه شه نیست بس خود ز دهای کاروانم

دل من ز غصه خون شد چه شود اگر کند این
قدمی ز روی یاری بر و چشم خونکانم

من از این نیستم افسون ببرم خم خوش این
بروا فروز دوا من که بزد من نه انم

غم عشق من بصری شوان نوش صحابه
محنیست شغل مجنون ز تمام د آسمانم

وا درس تار سیده تب سجاده‌ام
گوش کن نشنیده است کس فغانم

کنه چون نای نالش همه شب فریادم
اه و فغان که یکباره ببرد از یادم

من و نظاره شما و چمن سترم با
کرم نیست بروانه چون سمنادم

بسمت رهین شه سبز دکیه سر سر هلال
دستم از کار فرو ماند و پا مادام

تنگنای هش و خرد دام اینه نیست
اه از آزرده از آن که کند عتاب دم

گر زمانه ساقی من شد و بود صاحب دولت   گو برقی شاد که من سر نابود ستانم
من و مهجوری از این بیش که کرم بخت زند   بار از بهر خرابه بکند آلا م
او این آب که از دهر چنین خواهد ریخت   پس بباید که بسیلاب چه مدام
همه گو بنده تا خنده خوشی صافی   وه چه نالم که بسمع نرسد فریادم

یاد گیسوی تو دیشب بدل ناشادم   گرد کاری بسر دون رفته از یادم
من درین دام بپای دل خود افتادم   مرتمنی نیست از او در نظر صیادم
باکم از بند گران نیست از آن می ترسم   که برحم آید و از بند کند آزادم
از منی از من اگر غم اگر شیر نمی   از توام از تو اگر بنده اگر آزادم
سر قبا شده ام ای پیر نفس پس ز سر   وقت آنست که بر باد رود بنیادم
نیست کس را که بسر کار ندارد با عشق   خاصه من که بپای کار ز مادر زادم
این که اندر سفر عشق که این عقبات   چشم آمد ز نفس پویه پا افتادم
آن که گور رفتی و سرکش آمد و ازبا   تو زانی چه بردن زروی از یادم

صافیوان منظر چار مقامت برمن
گر کنم ناله بسمع برسد فریادم

کهن ورید کینه در و بام   نرگس زاغار او اگه نه ز اجب م
اگر اصاف می دایم ب غر   یکجا راخون دل همواره در جا م
همه از بچه و نابچه در جنگ   نه از بچش درون خوش نه از خام
برو گفتم مکن تکبیر را حشمه   که سودی نیست از چیس و بهرام

وگر خیابت آرام روزی
چو صافی قطع کن ز جوش آرام

غریب چه خلیتم و کسی جواب بلادم   در مجموعه کاری بشیخ و شاب سلادم
همه مراحتم از تیر طعنه نیست هر ایم   سوم هشم اندیشه از عذاب سلادم
شبم ز روز و روز رم شب چه ز رنجه   خبر ز روز و شب و ماه و قبا سلادم
در خشت بار روز کاشتم و لیک چه چلب   که سبب سپید از رحمت سحاب سلادم
کتاب من ز رخ یار است و دین محبت یاد   که گفت من خبر از دین و از کتاب سلادم
کسی ز خلق شراب غم خراب باشد   که خود خراب و خبر از این خراب سلادم
درازی شب تار فراق و سر گرگ ب   ز من مپرس که شبها بدیده خواب سلادم
بدرد عشق شراب سحر لطف سود بدم   اگر نه وحشی از طعن شیخ و شاب سلادم
دریغ میرخ خوش بگفته و اگر از من   کند سؤال حساب کار من جواب سلادم

گهی که کار گره افتد و زارم بدل او را
تو تیغ بین که بدل خون بدیده آب ندارم

خدا را شتاب ای رفیق راه بدین زن
که کوههای غم بر دلست و تاب ندارم

زمن حساب گناه انقضیه شهر چه پرسی
گناه کرده ام آنقدر که حساب ندارم

کسی بجنگ و بدمن نگه نمیکند از ناز
هزار گونه گنه دارم از ثواب ندارم

چه بود آنشب میمون که آمدی بخوابم
که تا کتاب از آنشب بدیده خواب ندارم

شهید خنجر عشقم ز حساب نباشد
بغیر طاعت خود با کسی حساب ندارم

بمن شراب بیا که جلوه رخ ساقی
کفایتست مرا حاجت شراب ندارم

رموز عشق ز صائب بجوی و در صفحه
که نکته بجز این در همه کتاب ندارم

بدان سان سوختم در آتش هجران نمیدانم
بخواهم سوختش دلدار اگر باشد نخواهم

رقیبانت بمن نکند شدند امروز و میترسم
که نکد از زبان من داد خواهانش نبوده ام

زدست افتادم از بس کوه غم بر دوش زیر درد غم
وگر راه این بود خواهم قبالا انجام از پا هم

فلاطون گفت ما درمان کنند درد محبت را
علاج این درد را لقمان نشنید از مسیحا هم

بصحرا رفتی چشم از بس گریه ودادم
که گر افتست غم خواهد شد از صحرا و دریا هم

تو با این روی از در آیی دهر زاکرده فرا
سراسر پیش رویت نگذرد از خضر و عیسی هم

جهان را عشق اگر زیبان سخن میکند صائب
بسوز ای او قفا و لن آتش از زبان بعد برآید

گر از دست دل جان بدر میبرم
لب روز نگاران بسر میبرم

ازان چشمه هر کس نصیبی برد
من خشک لب چشم تر میبرم

بود ما گواهم بدیوان حشر
خدنگ نگار جگر میبرم

نه اشعار صائب که از ره فرا
زری در ار کان گهر میبرم

جدا گر زلف شوخ جان گسست نخواهم
که نو رسیده تا ز مطلب نگارت تخت دارم

تو کاوار کس ز رباب گران بجوت نیابانیست
شیرینی نشان دلفریب از لبهای خم قند دارم

بمو سپیده از صبح کومن در باغ ما امرم
که نسیم مهر فشا نرم بهار صبر کردم

نصیحت عمرا گوی و بهبود دی نشد ناصح
خدا ایرا اهل ناصح کتاب خویش گم دارم

بترک می بی بی سوگند ها خوردم و داده ام
که چون گل بر در خشا نگشت ثمر کردم

چه بودی ای نسیم صبح اگر یکبار دگر هم
زرویش تازه بنگردی روان از زرو ندارم

مرا راحت برنج آمد خدا را ای نگار نخ
کرم آزاد میخواهی گره کشای زندارم

بقدسرای برادر کارم صورت نمیگیرد
نه من در بند آن نخست بقدر جدا فدام

بسمت اگر راه نماید سر کوی توام — ای لب درد که درمان شود از روی توام
ماه میکند ز دیدن نفس باد شمال — یا بهار است وزان نسیم بهار از بوی توام
دوش میگشت درازی شبم سرنخ — گرد مشغول بافت نه گیسوی توام
ساعدی بنگر و خجلت ز چو ماهم — شهد وصلت تو همی جویم و در جو توام
پنجه در پنجه سیمین تو کردم غافل — که بهم بر شکند قوت بازوی توام
خار و هم صحبتی گل ادب است — که ز غیرت نگذارد ز پهلوی توام
هم است که نشانی اگر بنگر یم — که چه موی شده بکر ز غم موی توام

کافرم صائبا اگر جلوه سرو دم هوس است
تا درین باغ بلند قد دلجوی توام

یکبار ز لعل پر عتاب — سهل است که بخشم کن خطا بم
رستم که ز خرمی بپر م — ایکنج نهان کرت بیا بم
وقت کرا بجهان نگین — رحمی بکنی ز اضطرا بم
بیخواست بروز دیده ام خواب — بنمود جواب خود بخوا بم
ای آنکه ز جلوه رنگ ریز — رحمی بر نر کذشت ا بم
حلقی ما بر رونز در نار — من خود ز زلف درین عذابم

صائب غم عشق اگر چنین است
بیچاره من و دل خرابم

بغیر بند که جوی که هشیار نکردم — تا هشیار خود دل دگر چها که نکردم
هزار کار به بیهوده کردم آخر کاری — که روز کار نکردم نگار نکردم
کسی بدرد جگر خستگان نپرسید — که که درد نهان خود آشکار نکردم
بوعده که نکردی بیان وفا بمن — هزار شکر که خود را امیدوار نکردم

ستم عمر پایان گرکنم ز قصه صائب
چنین بدان به پایان کسان نگردد

زبس فریاد چه شبکام کهیم — گلستان ز ابر ل باد دام کهیم
همه هر چیز چشان ز مهر ما نجست — خود از ناتکیها جانم کهیم
نه از آنها که جا بر رسیدم — نه با خود لکه ما به رام کهیم
ز شب صبح شد مارا بر جهت — ز صبحی در فراغ شام کهیم
جوا چو تلخ آمد هر که از ا — ز تلخیهای خود اعلام کهیم
ش است بسته بود و زری — عبث رنگ شراب و جام کهیم
پس از وار نیک معلوم باشد — که عیش آن بود کاز رد دام کهیم

سخن کوتاه گویم آنچه صافی
همه خود را ملامتگار کردیم

چه خوشها در آن ایام کردیم
صباحی تا به مستی شام کردیم

خوش آن شبها که مستی عیش ما بود
که در آن عهد و آن ایام کردیم

چه می‌بود اینکه از جام نخستین
وداع ننگ و ترک نام کردیم

به خود خواهیم دید آنچه بایست
عبث ما اینهمه ابرام کردیم

گر آزادی جاوید بخشند
باین صبری که ما در دام کردیم

سراسر طول هستی آنقدر بود
که صبحی را به غفلت شام کردیم

همین صافی ز بخت اندیشه‌ها کن
که ما هم این خیال خام کردیم

ز دستم رفته شد از دست کارم
اگر دستم رسد دستی برآرم

اگرچه بار او بر سر دارم
که دست از دامنت بر می‌ندارم

درازی شب هجران ز من پرس
که شب تا روز اختر می‌شمارم

برای چند لحظه خدمت من
نهادانسته اینها در کنارم

بقسمت خود که داد و دادم
که خواهم گشت آخر از شمارم

بلندا سوی من بنگر که پستم
عزیزا جانب من بین که خوارم

تو آخر بین و نسبت بد که بگذشت
ز لاله و ز خزان آخر بهارم

فراوان نقشها دیدم به چالت
به بند یک نقش خوش نقش نگارم

ز چشم افتاده یارم گواه است
ز غمگینی چو چشم اشکبارم

جدا از آن که به امید واران
به پرسید ارزش امیدوارم

کو صافی را با من چه کار است
چه کار است ای سپهر کار چه دارم

به تیغ کین در آرد گر با محبوب بستم
چه خواهم کرد در دستش چه زجری ابرازم

چه دولت بودی ای چرخ گر رفته باز گیرم
چه دریا و شد اندروهی چه در زخم لیش بستم

مراد از سفیر ده از کار و مر نیاز
کمان ابیکه دارد رشته مهر جنین سستم

جهانی را در بیزه پای صبر ابدال ابلک آید
ز من شیها زدم این شیشه را از سنگ شکستم

رهایی در اسیری بود صافی حیف از آن دست
که در بند غم بگذشت و قدر آن ندانستم

من نه خود بسته آن طره دلبند شدم
که درین بند به تقدیر خداوند شدم

اینهمه عمر که در چاره تلف شد آخر
از غم آسوده همین قدر چو خرسند شدم

هر که رفت از پی کاری و نگاری بگرفت　　من گرفتار غم آن لب شیرین شده‌ام

گرچه بندیست گران عشق و ایشان را زان　　که درین بند غم آزاد ز هر بند شدم

بنده پیر مغانم که زهر غم صافی

فارغ از جهان پیر خود گردیدم

شبی زار و دلی بیمار دارم　　بیا ساقی که غم بسیار دارم

خدارا ای رفیق ره خدا را　　مدارا کن که در پا خار دارم

سخن سربسته گو ای پیک فرخ　　که هم از در و دیوار دارم

مرا پیرانه اذن و عمر بست　　که من این جنس در بازار دارم

به بندای سلامت به بند　　بدین کفرم و اقرار دارم

کسی محرم نمی‌بینم اگر نه　　کتابچه در بغل اسرار دارم

نگارم با گدای خویش خو کرد　　ز سلطان جهان عار دارم

ترا بر من زیبت زاهد　　تو داری سبحه من زنار دارم

نثار اختران صافی زمین را بس

که شب‌ها دیده بیدار دارم

تا در حکایت آن خم زلف خم بر سر کشانم　　این سلسله نخواهد رحمت از دهر با نام

قطع همه راه‌ها رسانید به تمنا　　نتوانم و مهرزی از روی تو نتوانم

هذان ولی زین به حکم نشود او به　　کین سخت به دلش دارد هزاران دهان

کرمی نبود هر لب تو سیمین بر　　از زهر بر به ساغر گردنت تو بستانم

گلشن دگر از فردوس دم سیر بدیع　　برخیز که بخود گردد بوی گلاب و ریحانم

ای کاش صبح وصلت تا مدت رسانم　　پرداخته باشد کار تیره شب هجرانم

ای کاش بدیدی بدیدی شیرین طلب جمالت　　اینقوم که می‌خندند بر دیده گریانم

گر آب بقا ریزد در جام چه پرورت　　انجام میندارم و آن آب بنوشانم

بیمار شدم امروز با خاک برابر بود　　در دو تومی زرد چه اختر کوش بربایم

هر قطره که آن خوردم از جام و جان الم　　خون کرد فراق و رخسار دیده برانم

با یاد چنین سروی در گوشه غم صافی　　شاید بکشد خاطر هر لحظه به بستانم

بنشین و به پهلو ستانی آتش سوزی دارم

باشد چو نشستی بنشینم و بنشانم

فراق صبر و سکون خواهد ولیکن دارم　　که من نه عاشقم و نه صبر آن دارم

باستین عالم کو سران و منصب　　من آن نیم که ز آن دست زر بستانی دارم

بعزت تو که از صدر جاه بیزارم　　بر آستان تو تا روی بر زمین دارم

چگونه شرح کنم چون بشرح ماند رشک
بهر دو ذره ستم از لبت بدر شیمی
زغمزه‌ئی که مرا پاسبان بدم کمر
دریغ نیست اجازت گر بدرم عشق

از آن دو دیده که باران به سر و راستین دارم
اگر دو بار تماشای آفرین دارم
کنون امید عنایت ز خوبی چین دارم
اگر نه دجله از خون در آستین دارم

بکمین زلف تو کامروزت تمام شبانه
فراغت از سر زلف بناگوش چین دارم

هر دم که از سر راهی دگر کنم
کاری کنم که خویش از خاک بر کنم
کام با آه و ناله میسر نگشت و درد
چندانکه دشمنی تو بر تیشتر کنم
جان میرود ز جسم و نگاری دگر کنم

شاید که در رهی بجمالت نظر کنم
تا خاک هست در صف محشر کنم
فرصت نمیدهد که خیال دگر کنم
بالله که دوستی تو من بیشتر کنم
در حیرتم که با که وداع سفر کنم

صاف چنین که شب بسحر میبرم بهجر
یا بود در جهان شبی هم سحر کنم

ساقی بیا که شعله کشید از دل تنم
من پیر سالخورده ام لاجوان منم

مطرب بگو که آتش دل بس نشو شم
در فید عشق تو روی جوانان مهوشم

از عجز و لابه کار بدان سر بسر
رسم تو با کشی ز سر تیغ اگر نه است
صافی مدت لیدا کرخاک پای دوست

عمریست گریه میکنم و واه می کشم
آن بنده و غمیم که ز پای تو سر کشم
بر دیده میکشد ارم و در دیده می کشم

گاهی سحر نفس بکشیدم عتاب و گاه عشق
تا مرگ یکه خلاص کند زین کشاکشم

جفا چون کان حبیب نوش لب آخر نکنم
مستی کاف م شیرینی لکا بی ثم می امد
نو کر مهر ره بعقده گشتم از جای بر خیزی
شب برکت دو وقت رفتن جان چو درد بی خیزی
نشانی عمر یاد در محفل و با یکجهان خیزی
نه بندم چشم از روی تو تا بر روی آرزوت

نیامد تا بتلخی بر لب آمد جان شیرینم
همه شد تلخها شیرین از آن دست طورینم
نه خود هیجان خوشدل از آن تیغم
چه بودی یکدم از چرخ نشینی بر بالینم
سزاواری بجوینم آنکه خدمتگار در بزم
سخن خواهم زرف ارکوبت اگر عقلم اگر دینم

شنیدم گفته حافظ در این کوی است منزلم
اسیرت من همه میربی که درویش مسکینم

پیرم و پیمانه میخواهد دلم
زهات صوفیانه تا بچند

خانه در میخانه میخواهد دلم
ناله مستانه میخواهد دلم

همدمی عاقلانم دم به بست | همدمی دیوانه میخواهد دلم
با کسم از آشنایان کار نیست | وصل آن بیگانه میخواهد دلم
تا بسوزم پیش شمع روی دوست | حالت پروانه میخواهد دلم
منزل آباد ویران دارد م | منزل ویرانه میخواهد دلم
صید و چشم سیر و دشتم از روست | مرغ دامم دانه میخواهد دلم
من کتاب و درس و تالیفای کجا | کرد و کم افسانه میخواهد دلم

صافی گهی چه میخواهد دلت
گفت پیمانه میخواهد دلم

تا هست غلام دوست نامم | سلطان جهان بود غلامم
خاصیت عشق در من این بود | کافکند ز چشم خاص و عامم
گر سخته سوختی در آتش عشق | دانی که چه قدر باز خامم
با آنکه تمام عمر در عشق | شد صرف و هنوز ناتمامم
صیاد دم اگر غلامی خواهم | بگذار رهیده کو بدامم
من مردم شهر بند عشقم | ره بسی چه بهی ز مصر و شامم
گفتی که غلام کیست صافی | مولای تر آنکه غلامم

عمریست که دردی بی پیش ندارم | واشه که برخ تو دار زین بیش ندارم
در سفره بجز لخت جگر ماحضرم نیست | وز مانده بجز پاره دل ریش ندارم
یکبار دلم غیر ملامت زدوا نیست | اخر بجز از رده دل ریش ندارم
ترسم بجفا هم نکنی میل اگر نه | من چشم وفا از تو جفا کیش ندارم

شهانه همین صافی از این باده بس از دست
من بیخبرانم خبر از خویش ندارم

شب غم نیست چندان احترازم زود بیجانم | که در روز طلب امید ما از قرب جانانم
خدارا ای صبا گر بگذری بر طرف ایرانم | فراموشت مبادا ز یاره‌ای بیت الاحزانم
مرا تا زنده ام اینحضر گر حال اینچنین باشم | چه سود از عمر جاوید و چه فیض از آب حیوانم
ز غار این رهم یا صبح سخن تا چند سرگردانم | مرا طوف حرم یا چه کتب انجیلم
مرا کارای سلمان کند شارکار [illegible] | و گر حلاق بیم در ایکه گویم مسلمانم
ز جمعیت پریشانم دریغا از پریشانی | که سر خود مجتبی از لعه از زلف پریشانم

من دلداده از فردوس و ار قهاو ام فارغ
که خاطر را بیاد زلگشت گلستانم

من که در دست جام جم دارم | چه غم از دست بهر غم دارم

هر کسی از رهی غمی دارد　　من از این دیده غصه کم دارم
چون بدامن زنم نگیرد دست　　من چو در آستین صنم دارم
شکر آنچه کز احتشام نیست　　خوب لعبت لیک محتشم دارم
تا غم عشق همدم من است　　نیست غم گر هزار غم دارم
دیگران لطفها طمع دارند　　من تمنای یک ستم دارم

صافی همتی چو یک باز
عزم میخانه از حرم دارم

هر شبی کارزوی یار کنم　　تا سحر نالهای زار کنم
چه بگویم ز عشق و آتش عشق　　کین نه رازیست کاشکار کنم
بهدار امید هم نکنم　　زهر اگر نه بان مدار کنم
گفتم اکنون چو وصل ممکن نیست　　بروم چاره بیشمار کنم
او که نشد ز جستار هم نیست　　که روم کنجی اختیار کنم
گفته بودی چو کاش کز یفه　　ورنه روزنش بچشم تار کنم
بکجا میتوان گریخت ز تو　　هم مگر سوی تو فرار کنم
با تو روزی اگر بسر آرم　　خاک در چشم روزگار کنم

هشیار است در دین صوفی
گوش اگر رسیدهی بشمار کنم

بکام از حسرت گلشن شد تلخ انقدر کامم　　که در گلشن نبی از نوا رستگی از حسرت دام
صباحم تیره چون شب شب همه تا صبح جان لب　　بروزی بس عجب کارم کشاید این صبح و شام
نه کفرم کفر و نه اسلام اسلامی که کار آید　　ز کفرم در فغان اسلام و نالان کفر از اسلام
کریم میخوان اسعدن جود و کرم روزی　　بالفا می کند تستغنی از این نشت الغام
امیدم آفرین بود از وی و اکنون چنین چنینم　　دعا ها بارم که خون من بنواز در بشنام
هوای وصل از بس در دل شکستم از هجران　　که خواهد سوخت در نار فراق این فکرت خام
مگر خضری در سبزه دست این بدو دست پیچ　　که بار افتاد و کار از دست شد در اولین گام
رنگات صحبت یاران بزم پیچ و مجلس　　چه بشد دل بدست آری اگر گاهی بکامم
نه در این شهر نبود هم نبود صبر و آرامی　　کجا شد یار سیان صبر که از دل سلام

من از این بس نکو نامی چو مالتان دگر خامم
مگر از نکو نامی بحیکم زبان نامم

که گنه کارم و عذرخواهی ندارم　　گناهم همین که گناهی ندارم
بران در که جز او نزارم پناهی　　سری میزنم لیک راهی ندارم

کنم کز دل فغان آغاز / که از ضعف یارای آهی ندارم
همه دیده ام پیش رویش ولیکن / چه حاصل که تاب نگاهی ندارم
از آن منکر باغ خلدم که هرگز / از آنجا بدام تو راهی ندارم
گناهی ازین بیش خواهی چه باشد / که در خورد عفوش گناهی ندارم

بغم صافی گرد زنم چه زنم
که با ناتوانم سپاهی ندارم

کدام اهل دلی افکند از نظر بازم / که سنگ حادثه بشکست بال پروازم
مگر ز راز کسی پرده بر فتاد از من / که بر فتاد بدینگونه پرده از رازم
علاج بازی لیلم خواستم کردن / نهفت بازی آن نرگس نظربازم
بکشتم از هوس یک سپند وار ستم / خبر نبود ز زرین چنگال بازم
برین نمط که بر زور غمزه می کند زور / توان شناختن انجام کار از آغازم
هنوز بلبل طبعم نگشته نغمه طراز / جهان نگر که چسان گشت پر ز آوازم

ولیک با همه دستان سرایی طبعی
هنوز خاک در دستان سرای شیرازم

از کوی تو رفتم و گمانم / کز روی تو صبر می توانم

شد جان و تن نهان از نامم / تا نام تو بشنود زبانم
گر از تو کشد کسم ز نخجیر / چندان بکشم که بگسلانم
ای آنکه بدار و صبوری / از لطف همی دهی نشانم
صبر است علاج هجر آری / اما چه کنم نمی توانم
گفتم بروم بداد خواهی / باشد که مراد دل ستانم
رنگان ملل و لشکر درد / دردا که نمی دهند امانم
دنبال سمند ترکتازی / گر تو به لب رسید جانم
رفتم که عنان او بگیرم / خود نیز ز دست شد عنانم
ای هم نفس از پی تسلی / تا چند تکلف دهی نشانم
جنات نعیم دیده ام من / خوار است بدیده گلستانم
منهم گل این چمن بودم / مرغان بهار مدح خوانم
همراهی خار آخر کار / افکند ز چشم باغبانم
از وقفه ها ز آتشی کاه / لرزد ره عشق من بجانم
تو فتنه چشم بین که بر ما / از فتنه آخر الزمانم
آغاز فغان و سر دم سحر / صائب شکایت از فغانم

بر در میکده عمریست مقامی دارم … وز کف پیر مغان خواهش جامی دارم

باز مهری بدل از ماه تمامی دارم … رو براهی و نظر بر لب بامی دارم

تا چه خواهد فلک و بخت تقاضا چکند … پخته ام فکری و اندیشه خامی دارم

یکقریم بهمه عمر بدردی نفرخت … خاطرم خوش که بمیخانه مقامی دارم

لایق صحبت صید و ندیم ما ... … اینقدر رهست که جا در خم دامی دارم

صبح در فکر شب و شب همه در ماتم صبح … چشم بد دور عجب صبحی و شامی دارم

تا مگر زنگ غم از دل بزدایم چکنم … با حریفان هوس شرب مدامی دارم

مرد صیادی بهمین حسرت و اندوه که هیچ

که یکروز نگوید که غلامی دارم

ان کیست تا بوی کله راز نکته دکنم … اری کر سکایت وی هم بوی کنم

ساقی غنایتی که ز سرایز خاز را … باشد که بر معالجه اش هم می کنم

مطرب حکایتی کر این هجر وره زا … در کار ربانکت بر لطف واوار کنم

صیادی گو که فرصت اهی و ناله ایست

از دست خویش گرکنم ناله که کنم

هر وقت کز سوز درون ناز کهم رقم … آتش بکلک شد و جوی جاری شد از رگ قلم

برکش

من کیستم کمانچه پا سر دو دو در در چشم … مهری نه در دل از صمد سوزی نه در سر ازش

ایکاش ان زیبا صنم بر تیغ کشودی دگر … تا اهل چین را بصمد کشتی بدل بر یا صنم

سرو است این خواهان کنان یا قدان زیبا صنم … هر کز که نخراهد چنین سر وی بگلزار ارم

کو بید سرو بوستان مانند بقد دلبران … من خود هم این هم هم ان ...

اینکار نیست ای جفا نکند اشتد تو ... … اینشاکر فرد ... بریم انجا هم زهم

ابرو نگو کیسو مخوان کاورده بپیوند جان … این نکتن کافر ... وان کیسوی ...

اول نمود از عشق ان در عهدان زیبا جوان … شادی برافشا دار جهان او قرار کرد غم

بر قد این سرو چکلک بیچاره هر کس ... … پیدا است از این ...

ما راز سر رهان جفا صد بار بنهیر رو ... … کر لطف میخواهی مکو نه ...

کو هر چه خواهد دل ترا از خشم و کین جور ... … ... از غم لطف ...

تا ... ... کار بر ده ... صنعت بکار … کین روی و موی مشکبار ...

صیاد ما را خود مرام از غزالی از ختا … شهباز ما را خود ...

من نا شنیدم بر دارفت ... … من سرو شنیدم ... از چهره خورشید دم

تا باز از این کردار بد هر ... … لبها بود با صمد لبها ...

از حال ان در ... سر کن حدیثی ای حکیم … تا کی ... بلعل ار ...

کل گیتی ما در کوی تو بدهند از زر نخواهم — ای پیش تار موی تو جمله وجود ما عدم
بیگانه یار ما بود هرگز نگردد آشنا — او پادشه و ما گدا او چنین ما هم چنین
گر بشنوی هم بانگ نی لیکن به دستوری نگی — ور در کشی هم جام می لیکن نه بی پیر مغ
صافی اگر از اهل دل هستی مغان زار کن — شاید که او را پرورد عمری نباید
صافی اگر این سر کند باشد درین دیر کهن — یا با لباس سیاهی خون سرشک با همگی خوان از غم

صافی اگر حال درون سنگین نگارت بشکن
با صحبت این الله کن نا میرد هر از غم

چشم گریان دارم از هجوران خانه‌ام — تا چه دگر پیش آید زین دل دیوانه‌ام
یار سیاه و نکو منظر چه بودی گر شبی — از فروغ عارضت روشن شدی کاشانه‌ام
هست بین کم ساخت حقم با تو هم پیمان — آشنا بنگر که گردد از غم بیگانه‌ام
لکه یا بر شنود شنود ناامیدم چه — زینکه هر کس بود در عالم شنید افسانه‌ام

چون نباشم جای کو بر سر مژگان بگو
از هزاران غم علاج از یک پیمانه‌ام

درویشم و در سر هوس جاه ندارم — مسکینم و از سلطنت اکراه ندارم
فیلا که ابر زر فشر یاد و عشرت — خون میخورم و در جنت یک ابزارم

صافی و هر روزه سحر خانه دوست
اینست که من خود در آن کار پرادم

روزگاری در غم عشق زلف یاری داشتم — روزگاری بود ما هم روزگاری داشتم
گرچه عشقم برده بود از کف زمام اختیار — باز در هر چیز هشیاری و اختیاری داشتم
بیقرارم داشت درد عشق اکنون کاش — با خود از بیقراری بیقراری داشتم
اشک خونینم در اول گرچه تاثیری نکرد — داشتم چشمی و چشم اشکباری داشتم

گرچه هر سالم به تاراج خزان بیرون باغ
باز همچون صافی امید بهاری داشتم

یاد از آن دوران که سر بر آستانش داشتم — و ز جفای پاسبانان داستانی داشتم
ای دریغ انگشت در دم در زبان عالم شوک — با طبیب خود نگفتم ناتوانی داشتم
یاد از آن عشرت که چون غم دیدن از رنج دل — چشمش از مژگان خونین ترجمانی داشتم
تو بعالم میدان که من خود هرگز از دوری — هیستاندم و وصلش گرگانی داشتم
ای دریغ افغان خلقم وقت آهی زدلی — تا در آن در رخش آهی فغانی داشتم
ای خوش آن دوران که پنهان از رقیبان دیدنش — با نگاه گرم او راز نهانی داشتم
وه که شد عمر و بمن نگذشت آن خوش جوانان — تا نثار مقدمش را نیم جانی داشتم

صافی آن شد کز جفای رستم در سیاست عشق
سوی هرکس میکند نشتر دهد بسیار دهم

امشب دگر از حسرت آن زلف درازم
پس هست ز شبهای دگر سوز و گدازم

هم خود دگر از زلف مشبد برهاند
از مشبد این فلک شعبده بازم

من کاتب و مضمونم همه ابروی تو چون نیست
پیداست که بی روی تو چون نیست نمازم

با طلعت محمود توای کوکب سعد
مرده دم اگر شیوه حسن لازم

هیهات ز من صبح وصال تو که برگ
برماند از این ظلمت شبهای درازم

عالم همه سرگشته آن ابرو چشمی است
شهانه همین من ز پیش در تک و تازم

هرگز که نیاوردی از چه رهی سر
هیهو داکر اگهی از حکایت بازم

ای هدیه نه بینی رخ مقصود در خلق
از بعقیل تو شداگاه زرازم

از سر حقیقت نیم آگاه و یغا
عشق تو گشته بتحقیق زرگار زم

تو بنده نوازی و کرم بین بر صافی
بنشست نهی بادشه بنده نوازم

عشق آفت جان و دل ما هم
از درد بسی نام ازده اهم

بیگانه بتان کشور ما
بیگانه گشته و آشنا هم

من از تو گذارم نگاشت بیت
خلقی همه با تو و خدا هم

تا چند جفا بر نه احسنه
ز ربیت نگار من و دعا هم

بالای ترا نگاه در رفتار
عالم همه مبتلا بلا هم

دشنام بده که لازم آید
بر لعل تو آفرین و دعا هم

زیبا است جواب از نکویان
از چون تو نکو رخی جفا هم

صافی رضای خلق میکوش
تا خلق رضا شود خدا هم

منی که زخمه گردی می بدست له بهوشم
چنان کرفت فنا نم بچرخ رفت خروشم

بیار باده که دوش از سرای باده فروشم
یک نگاه نگه کن که میکشند بدوشم

وگر در آینه بینی جواب خویش تو برآیم
درین سرا که بندم غم در قفس که بپوشم

همه زدست تو ما نفس و از خوش خیالم
رسید ای که آنقدر تو سر گوش بگوشم

تو ماه بعقه ما عاشقان منیدای ارمن
ز خویش هیچه بپوشی من از تو هیچ بپوشم

اگر بهر قدمی بایدم کشیدن گرای
ستم از تو چون گوشم از تو با که بخروشم

من آن حریف بنجه و زنگ عقل کرام
ز شور سینه فغان میکند لبان خموشم

همین مرا از جهت تست زحمت بروشم
نشانیب تو برهم زبنجمات باز و بنوشم

بشهد لعل تو گر زهر دهی بهرق
گر تو زهر دهی سپسی بشهد بنوشم

انم که نه در تو راه دارم | نه غیر درت پناه دارم
نه تاب یکی نفس نگاهت | نه رخصت نیم آه دارم
زان چشم که چشم بد از آن دور | امید یکی نگاه دارم
مسکین دل و دیده راه تقصیر | روز همه من سیاه دارم
ارد همه کس به پادشه داد | من داد ز پادشاه دارم
تا زین دو کدام یک بود بیش | تو رحمت و من گناه دارم
گفتم که چو غم هجوم آورد | سوی تو گریزگاه دارم

فاطمه ز نرخ دهیه می‌ژد
صد دجله به پیش راه دارم

دلی زار دارم دلی زار دارم | دلی زار و یاری دلازار دارم
م و رود در پا دو صد خار دارم | عجب تیره بخته در بار دارم
تنم زار و درد و دیده نواره | ز... م و رود در پا دو صد خار دارم
ز دارو درد پیدا نه درمان فرستد | دلم خوش که طبیبی پرستار دارم

نه در سر شوری نه در دل حضوری | چه شد رنگ و در زبم شه بار دارم
هزارم بدل درد این درد دیگر | که نه تاب گفتن نه اظهار دارم
بخوابش ندیدم یک شب چو تنها | که بر هم ساز این چشم بیدار دارم
مدارا ای صبح شب زنده داران | که شب کوته و گفته بسیار دارم
بروی که کس تاب دیدن ندارم | تمنای یک سیر دیدار دارم

هر اصف عشق دیدن است و این
که گویی ازین دیدن انکار دارم

براه عشق که من بار با سفر کردم | مرو اگر خبرت نیست من خبر کردم
چه نالها که بهر آستانه سر کردم | بر آستانه او نکته‌ای سحر کردم
نشد معامله درد عشق تو عمر گذشت | اگرچه هر نفسی چاره دگر کردم
نشان کعبه عشق از فراز من پرس | که سالها براهش خاکها بسر کردم
فغان و ناله چو دیدم رهی نداد بحق | بدرود خشم و ترک درد سر کردم
مخور فریب دعای سحر من شبها | تمام عمر همین کار تا سحر کردم
نخست در سفر عشق جان من ... | دریغ عمر که مصروف این سفر کردم
ز خویش بی خبر افتاده ... | هوای پرسش ایشان ز بی خبر کردم

من این کمند بگردن بدست خود بستم | کجا روم که یارب بنالم از دستم
مرا چه بیم ز هجر که از حیات وصلت | زهر چه بود بریدم بدوست پیوستم
مرا تو عهد شکستی هزار نوبت و گر | هنوز بر سر عهدی که بسته‌ام هستم
اسیر دام توام بنده‌ام اگر آزاد | ذلیل عشق توام هوشیار اگر مستم
زلال وصل تو بر من حرام باد اگر | جدا ز روی تو آبی بکام خوردستم
هزار بند گرانم هنوز بر پا و خلق | برینکه مردم و از قید عشق وارستم
بچشم یار ذلیلم عزیز اگر خوارم | بدام عشق اسیرم بلند اگر پستم
مرا بپای درختیست جا درین گلشن | که هیچگونه ز بیخش نبرده دستم

فغانی کز کمند زلف تو ام بجان فغی
مگو که من و ز قید عشق وارستم

تا بود غرض سود مرا سود ندیدم | تا چشم بهر چهره بهود ندیدم
هر کس هوسی داشت بسر گشته نیاز عشق | جز من که ازین سلسله جز دود ندیدم
ای دیده خونبار چه بودی که تو کمتر | از روز ان مقصود تو چهره ندیدم
جز تو که باشد دی این دل شده شیدا | در عهد تو یکدم خوش و خشنود ندیدم
ای خوش محبت که بمعاصی تو هرگز | از پهلوی سودای تو من سود ندیدم

ای دل تو چه بودی که سر چشم جهان بین | روزی که سخن تو بنالود ندیدم
از دوشه لای زار نهان من از پس هر در عشق | دیدم ملت خود کرامات محمود ندیدم

رهبری که فلک کرد بپیمانه فیض
همی تجربه فیضی ز نه پیمود ندیدم

چشم بیتاب ز تو نور ای صنم | ور تو مهر بکده شور ای صنم
سر که ندارد در تو شور ای صنم | چه خوش و باد بگور ای صنم
با همه زنجیر ازجان و ما | از تو صبر مرحله دور ای صنم
چه تو مرا ملک سلیمان بر چشم | شکر از دیده مور ای صنم
ز آب اگر لطف نهی بست | یکسخنم تا لب گور ای صنم
سینه بدخواه تو چاک ای نگار | دیده بداندیش تو کور ای صنم
اشره راست و جهان پر شور | خیز که شد وقت ظهور ای صنم

صافی عیسی دم و گنج غمت
موسی و سر منزل طور ایم

دل شد از آنم که ملامت شد و ندارم | وز روزه دلش دنیم یاد ندارم
کارم بکجا ز انجه افتاده و جز آ و | کاری بکس از بنده و آزاده ندارم

احوال دلم از لب خاموش بگوید / غم نیست اگر رخصت فریاد ندارم
در کوی مغان ایلقه غم کش بار / ویرانه دهم منزل لالا ندارم
صبا دم اگر از نظر ادخش درین بند / انم که طلب شکوه محبت ندارم
گر خود همه بر باد رهد خاک وجودم / وادی طلب از صرصر بیداد ندارم
صبا فی تو گلزار رهائیده من زار / شوقی چو شوم از قفس ازاده برارم

بخواب وعده دیدار میدهد یارم / حکایتیست عجب خواب و چشم بیدارم
من این کمند خود افکنده ام بگردن دل / درین کمند اگر جان دهم سزاوارم
بمدعا رسی انفیان و بر در حاجت / تو نیست حق همه را مطلع راز اسرارم
شکر فروش بملک سخن چو من کم بود / تو لب بگفت گشودی شکست بازارم
من و نیفروح گلشن بعشق تو سو کنند / که بی رخ تو ز باغ بهشت بیزارم
کس این گهر نفروشد بصد جهان ورنه / بجان و دو نیش اولین خریدارم
درازی شب هجران حکایت را حافظ / ز من بپرس که هر شب تا صبح بیدارم

ما خویش بیخود له کلک خود نوشتیم / از ازل ما همین از خمش ورشتیم

سودی نکند طاعت اگر زشت نهادیم / عیبی نکند جرم اگر پاک سرشتیم
از ما چه بپرسند از عنایت ازلی / نه قابل دوزخ نه سزاوار بهشتیم
از کشته چه سود است ما پیشتر از ان / حاصل شود آنگاه ز تخمی که نکشتیم
الیم خود چه وجودی تو کز ازل / هر دم ترا از همه عالم بگذشتیم
فردا که ز خوبان شود آراسته فردوس / شاید که با در بکشید بنده ز شستیم
تا خود که شود زارع این ملک ما باز / کشتیم و درو دهیم و برفتیم بهشتیم
ای کهنه رکنک گنگره در باب چشم / برسم زده بر زر بگنگره خشتیم
باشد پس از ما کسی از ما بکند یاد / رفتیم خطی یکه و بر صفحه نوشتیم
حافظ تو دهای صلاح انچه پیامت / خود جامه بسی نیست از این پشم چه رشتیم

گدای خانه بدوش و غریب این کویم / در سرای که کوبم که و کشند بروم
گشت عهد محبت نگار رهنه روم / بر پری رشته پیوند یار سلسله مویم
من و نصار ستار بیس بیس کمال عقل / گر پایه ان اب رفته باز بجویم
فغان که زلب امیت جام گروهی / ستاده انه بهر سو که نگشند سویم
نرسیده و نه یاری گر ستم این و حادثه جان / زیر نمک ههچو باره باز روم

مرا که دل برد فتنهٔ ناز چه پرسی | خصوص با همه خون جگر در آب چه گویم
تراندری که کشیر اگر عمر بگویم | تو از رهی که سرا اگر عمر بگویم
نه قصه‌ام سر آید نه گوش کس شنید | گرفتم اینکه گویم چه گویم و که گویم
بسجده زلف کجش گفتم از دلم خبری ده | جواب گفت که بر باد رفته را سر مویم
مرا بسوی تو روی امید و روی تو ازکه | بسوی غیر چنان رو که زمانه بپویم
زمن گر تو تجوئی عزیز تا اگر نه | مشخص است که تر از هر که بجویم

ناصح من و فرزانگی زینت پس کرد دیوانه‌ام | بس کن که نبود کار کرد در گوش این افسانه‌ام
عمری بحکم عقل ره پیمودم و چندی تمام | دیوانه عاقل بود و من بیند اشم فرزانه‌ام
من از همه این بند باوارستم از فیض جنون | اکنون دگر عاقل شوم حاش که دیوانه‌ام
گر بار هم پروانه‌سان خود را بآتش سوختم | تا ما و من هیچ با شمع است من پروانه‌ام
مرده دلی ز آن لاله دور و مطعون در هزار بیگانه‌ام | نه راه بر طرف حرم نه بار در میخانه‌ام
از خود بکرانم روان تا آیدم از درد من | ورنه کجا او من کجا تا خویش در غمخانه‌ام
فرخ صبای وشبه حرم زانجا بودمی | گر نور چهر تو کوکبی روشن شود کاشانه‌ام
صائغ بدل ... هزار بیگیم از عشق | امروز خود مجنون صفت در عاشقی افسانه‌ام

کهن دیریست گیتی پر ز دام | نه زآغازش کسی آگه نه از انجام
درون جمعی ز رنج از پیر و برنا | دران خلقی ز پرواز عارف تا عام
یکی را صاف می دایم لب غز | یکی را خون دل همواره در جام
بهم از پخته و ناپخته در جنبش | نه از پخته درون خوش نه از خام
برو دل خوش کن گفتم با بیکاخ | که سودی نیست از چین و بهرام

گرفتار غم هستی جهان را
که هشت کس نعیش یارب آرام

وه همه شد خبری از دل فکار زارم | کجا روم چه بجایی که اوست بار نزارم
از آن سپاک سر کوی دوست بار زارم | که تحفه چو بود قالب نثار ندارم
کسی بروز من تیره روزگار نباشد | که هیچ آگهی از روز و روزگار ندارم
بکار دین و کتابم ره چه میپرسی ای شیخ | مگر بجان تو بیهوده کار کار ندارم
بگو چه ایست سر و کار من دریغ و ارزن | هجوم دل ... فرصت کنار ندارم
اگر تو جده و قلم قایم بکشید اینک | بگو بیا که دگر تاب انتظار ندارم

دلم از آن نگاه سپار و رهم است اگرنه
شکایت از همه صائغ زنیش خار ندارم

ما فقیران به همین خود زبان ساخته‌ایم — آنچه باران شوان خشت بان ساخته‌ایم

جای این سوز نهانی زد آتش بر ما — روزگاری است بدین سوز نهان

هر چه آن مایه سود است به بازار جهان — از شما باد که ما خود به زیان ساخته‌ایم

ما به بد و نیک جهان گذران درگذرانت — به بد و نیک جهان گذران ساخته‌ایم

سازشی نیست به پیر و جوان زاو رنه — ما بجور همه از پیر و جوان ساخته‌ایم

گو بکن هر چه توان از فلک سفله که ما — با جفای فلک و جور زمان ساخته‌ایم

صائبا فصل بهاران شد از این باغ
گر گلستان جهان با خزان ساخته‌ایم

بهر که نقش را احوال راز دل کردم — چنان گریستم از گفته منفعل کردم

نبود خاک من آن گل که زر برگ گل — وگرنه آنچه بباید در آب و گل کردم

نگاه کرد به من از قضای او سودی — ز آب دیده عبث راه خویش گل کردم

به روز واقعه خون مرا طلب مکنید — که من نعامت خود خون خود بحل کردم

ز درد دل بگه نالم که این ستم مرا — ز شوخی نظر خود به کار دل کردم

بشصت سال نیازم شمردنش خجلم
بشستم از رخ پست هر آنچه تاجهان کردم

گر بند نهد فلک به پایم — تا پای تو بوسم از سر آیم

گر پیش روم توئی در ره — هر جا بروی بسان از ها بیم

جایی که تو نیستی در آنجا — گر خلد بود مباد جایم

ای محتشم اینچنین به غفلت — از من نگذر چو بینوایم

پیش ره روم بدیده صائب
کافکنده پی بلا خدایم

گر یکف سنم دلی میداشتم — در دلش او را منزلی میداشتم

کرده بودم فکر این دیوانه دل — گر سراغ عاقلی میداشتم

پاک از این دریای پر شورم بحث — گر امید ساحلی میداشتم

راحت کویم حاصلی چندان نداشت — خود اگر هم حاصلی میداشتم

خسرو عهدم ولی در کوی دوست — کاش قدر سائلی میداشتم

درد عشقم آنقدر مشکل نبود — همچو آن گر مشکلی میداشتم

صائب از دوری راهم غم نبود
گر گمان منزلی میداشتم

آه اگر چشم تری میداشتم — شکوه‌ها از یاری میداشتم

با من اینک لطف دیگر داشتی　　مثل تو گر دیگری میداشتم
در سر هر موت سپردم سری　　گر بهر مویی سری میداشتم
می‌زدم آبی بر آتش غصه را　　گر بجای ساغری میداشتم
دل نبودم آنکه اندر سینه بود　　ورنه منهم دلبری میداشتم
ای دریغا نفس زود از من نبود　　تا بهش اب و پری میداشتم
سنگ آهم در دلت راهی نداشت　　ره گر هم بر دری میداشتم

جان نثاری نیست جامی را زین
کاش از جان بهتری میداشتم

از یاد تو رقصم چو رسید له تو رقصم　　وز یاد ز رقصی اگر از پا تو رقصم
از سرکشی سرو چو شمشاد و قد تو　　گر شیر به بالای چو شمشاد تو رقصم
چون باد صبا جنبش شاخ گل　　مانش و نیم ازو گر از پا تو رقصم

جامی تو و دیوانه خیال گر آنجا
من با تب دیوانه ز رفتار تو رقصم

گرم سر ره و در سر جان برخیزم　　گر بر سر راه تو ایکان جهان برخیزم
صبح محشر هم اگر ره بهشت نیست بگو　　تا نه بیهوده از انخواب گران برخیزم

با دف و چنگ در آزادم ای جلب　　تا بنگر قدت رقص کنان برخیزم
گر ز جهت تماشای بکنارم خمشین　　بکنار دگران تا ز میان برخیزم

جامی ار بر لب بام تو سراراه بند
کز نشیم نب بام جان برخیزم

اینک ز صبر دل و اپسی ز کوی یاری برده　　از بهر کاری آمدم ناگه کاری میبرم
چون در کنار دیگران دیدن نیاوردم روا　　ناچار ریگ از میان خود در کناری میبرم
ره زود و عشق و کیف زادی ره بایدستم　　اینک کار ازین سفر با عشق یاری میبرم
دی باده صد گونه طرب بستم کو یار　　امروز با صد گونه غم ره بش باری میبرم
از بس جگر شد دلم از تنگنای اینجهان　　اینک بجای خویشتن در پای داری میبرم
خضر رهی کو تا مگر گیرد دو دین ولهم دست　　گهشان و حیران از پی جا گسواری میبرم
تا نقد قلبم را اگر باشد رواج اندر عشق　　زین قلبگه بردر که کامل عیاری میبرم

جامی و بارجت را اگر طاهی باد بنما
کاینک سبک در کهش از بهر کاری میبرم

گر زنها از جفا تو بر دارم　　شنو کر تو دست بر دارم
شب غم را درازی از تن برکنار　　گر غمت تا بصبح بیدارم

زمانه گو برا صیاد / میخواهم اگر گرفتارم
کس بر آسمان انجم تا نفر نوشته / ورنه من اولین خریدارم
همه را گوش بود و گفته من / گفتش تو گشته بازارم
بفلک عارفت ه پیرویت / از باغ بهشت بیزارم

صافیا زین رز جان فرست
که بدیوانگی کشد کارم

بنیه از تو ملالی ه دشمن دارم / و زانکه که کلا ای ه دشمن دارم
بدل امید و حیله ه دشمن باشد / ببر خیال محالی ه دشمن دارم

در نحیف تو نیاز و جودی صافی
بجز خیال و خیال ه دشمن دارم

گر گذر ای تیغ و رگذری ز شقایق / رایک عین الصواب امر کرم المرام
سرو که و ماه چیست در نظر انکه هست / قد تو بر طرف جوی روی تو بر کنج دام
گر نفسی ارزوست زیستم چون باد / هجر تو بر من حلال وصل تو بر من حرام
اینهمه آتش ه سوخت بر سر خرمن باد / هیچ نخیتیم ورقش عمر بسودای خام
تا که بود محترم در حرم وصال دوست / عاشق و چیت الصنم زاهد و بیت الحرام

از بر یار ای صبا امده مرحبا / گاش گوییم که بار یکباره کدام
لکه هیچ زرد آب بر تمنای ما / در نگرش این زمان خون دل بجام
بوی یار جان رسید مار گیاه پردرد / فضل چنین کنی نرزحیف زاده ام
مصر کرم نکو نیست هرچه تو خوبی درد / لیک چه سازم دولت رسته نیز ازشان

ساقیا گر دام ره زلف چلیپای اوست
هر چه درین راه دل بکشد بادام

نیست غمش با جان چه سازم / چه سازم با غم جانان چه سازم
نه گفتن میتوانم نه نهفتن / سراکش این غم پنهان چه سازم
غم جان و غم جانان کرفتم / که با این هر دو هم با آن چه سازم
نگاری راکه پرورده ام دامان / ز دستم میکشد دامان چه سازم
هزارم درد بیدرمان و من فرد / بچندین درد بیدرمان چه سازم

زنادانی جنید ابشار صافی
ندانم تا با نادان چه سازم

باز این چه حالت که درین شو انم / یا این چه حکایت که شنیدن شوانم
من رنجم از روی تو از رو رفتیم / گفتم ه کمان تو کشیدن شوانم

تو چند به صبا دگر کی ره گشوده است … بندم ز پر و تب و پریدن نتوانم
ای نرگس قلب کدامی تو هر چند … بوم ز رخ تب دور رسیدن نتوانم
بستم به کسی عهد که بر مروارید من … دانم که بشکر ز بریدن نتوانم
قسمت شده ظلم و تقطره ا زار … با صد فرح شهد چشیدن نتوانم

گر بر ده گشت صافی ار بچهره زیبا
کز شوق به رخ تو دیدن نتوانم

بی‌جهت نبود گر از چشم جهان افتاده‌ام … از نظر افتاده یارم از آن افتاده‌ام
لیکه از وی بر زبان این و آن افتاده‌ام … شکوه‌ها دارم دریغا کز زبان افتاده‌ام
چون نباشم زار و کس این کز جهان آن جان … در خرابه از خرابات جهان افتاده‌ام
خار گلزارم کسی بر من نبیند از لطف … شکل برگم ز چشم باغبان افتاده‌ام
غارت گلچین و جور بلبل خودی از زاغ … در چنین باغی که بی آشیان افتاده‌ام
تا دگر یکی گردم رهبر با نرگس چشم … سالها شد در پی این کاروان افتاده‌ام
بوسه بر گیر در خاک است من بیسی … پاسبانش را سگ آستان افتاده‌ام
بو که خواهد درگذرم از میان موج خون … در میان بحر عشق بی‌نشان افتاده‌ام
ارزبانم ما که یارب بر زبانها اوفتاد … کاین چنین خلق جهان را بر زبان افتاده‌ام

ناله‌ام کاری نه چه پیداست در اندل کها … حالیا لحنه در فکر فغان افتاده‌ام
همتی ای شحنه فرخنده که در این راه دور … روز نگاری شد که من از همرهان افتاده‌ام

خود نمایی چند زد لیکن سرم در زیر پر
بلبل با غم جدا از گلستان افتاده‌ام

هر که با این دل دل دله و هین … گو نه گردن بطوق اهنین
از کفی کلک افت جان فر ملد … آفرین بر قدرت جان آفرین
عقل و هین بردم شهری کاندر آن … نه کسی از عقاب میر پیدا نه هین
زشت کرداری چو من هرگز کجاست … با صد روی و صنم در آستین
گوشه گر فهم چه دانستم چه هست … دلبری رو کان در کمین
چشمه و یکجا نه تشنه لب … نرمی و صد هزارش چو نه چین
از ملام همتان اندر ان شد … ور زشت علم و بستان لذوه کین
چرخ بر گیر د بعقد این کر … ارز نیم کا فکند هم بر زمین
نیمه این عشق رده بر در مید … پرده ناموس بس بچه نشین
شاه ان و چهره آتش فروز … عاشقان و وداه ا تشین
صافی از روز نخستین در مراس … با قیه مردم زرو زو ا پسین

دگر کدام غزال و چه آن خرام است این — مرا بدام دل افتد خیال خام است این

کمند گر بسته زلفش شدی دلا دیگر — فریب دانه خالش مخور که دام است این

هزار خسرو شیرین عذار مفتون است — که بود که ز زرکشان کیا غلام است این

بدین روش نخرامد سرو بوستان گرنه — که از قبیله لولی‌وشان که نام است این

می مغانه که آمیز از آب بقا — هزار حیف که بر تشنگان حرام است این

مقیم میکده این زهد طالبت پا — که از برای اقامت عجب مقام است این

هوای وصل تو داری هنوز جامی لیک — که در خیال نیاید خیال خام است این

خونم بده و بوسه خونبها کن — وانگاه سر از تنم جدا کن

ما چشم وفا ز تو نداریم — گر می نکنی وفا جفا کن

یکروز نظر بخویش و بازم — عمری بفراق مبتلا کن

صد بار ندای جور دادی — یکبار ز مرحمت صلا کن

گر منزل ما است خوش نباشد — ما را میان دیده جا کن

یا جان مرا بدرد مپسند — یا درد چه میدهی دوا کن

محتاج نگاه بندگان را — یا حاجت بندگان روا کن

ای محتشم اجر الله قدم — بر حال تباه این گدا کن

ایدل طلب رفا تا چند — بر قسمت خویش اکتفا کن

جامی اگرت چو درد عاشقیست — رو قطع نظر ز مدعا کن

این نوش لبان مهرآیین — سنگین دل کند رخنه در دین

ازا که وجود ما برآید — عیشش همه زهرات و غم شیرین

درویشی و عشق و روی محبوب — تا خاک رهم کند گدا این

مجنون و خیال زلف لیلی — فرهاد و هوای روی شیرین

ما و غم انکه از نگاهی — بر ما سر بزم گذشت بدین

شبها بسحور رسید و ما را — یک شب نرسید سر ببالین

یکعمر بکار پاره دل را — پرداختم و نیافت تسکین

صد بار ز ره درد و غم یار — حسرت نخورم ز مهد یار بین

جامی طلب ار شد رکه کعبه — جان می‌بر در دست شاهین

خوش میرود این بت نگارین — شیرین تر ازاین ز فرقه شیرین

او سجه زلفش از باکو سش | چون سنبل تر زشاخ نسرین
من تا کنون نزیره بود م | در باغ جهان درخت سیمین
نیکوست ملک و لیکن پیدا ن | زیبایست ری ولی نه چندین
ترسم و میرم و نه پسنم | از خون منش بود دست رنگین
خوش بود چمن اگر منیر د | شوریش خزان جفای گلچین
ماه قدود یار عشقیم | ارزوم کنار جسته ورز چین

حافظ نشنید انچه گفتنش
ما ترک بدادش زود سنگین

ماه اگران سر جفا کاران | نکند رحم بر و فاداران
تو با ین چشمهای خوابالود | می نبخشی بچشم بیداران
یا برون آز خاطر عاشق | یا در الاز در گرفتاران
چه نگاه نشاز این تر باشد | که نبخشند بر گنه کاران
شاید از چون تو تو تیغی بود | نکشش از جمله خریداران

حافظ ابش ز سر گذشت و هنوز
میکندش نصیحت از یاران

بچشمانت که در چشم جهان بین | سر انگشت پستو خواب شیرین
تو بستانی متاع صبر و آرام | ز دست ما با ین دست بلورین
نصیحت کم کن ای ناصح نه دیدی | بزیر زلف مشکین ناف مشکین
مهلت این سنگدل کی شود جمع | غم یار و قرار و صبر و تمکین
جفای سلان و جور محبوب | ندانم تا تب ظلم ار گدا این
همه شب تا سحر در انتظار م | بسان کن افتاده پیش ماه و پروین
مگر بیدار شمع شب افروز | سرار روشن کند چشم جهان بین
سری کاو سیت از فراک خوبان | کجا هرگز فرو دارد لب لین
غدار دلبرت این ... ید | از و او نکهه گیسوی مشکین
و یا با جنبت برگ لاله از ان باغ | دمیده سنبل از شاخ نسرین
کجا در باغ ازلیزه بیت امروز | اگر نگذارد ش بر شاخ گلچین
مرا این دل کجا غیر از نگو | نیارامد اگر روم است اگر چین

اگر نیست درد عشق صافی
باشد نه بجوانه باف مشکین

کار من بگذاشت یار من بمن | تا چه پیش آید زکار من بمن

یار من بگذاشت کار من بمن — کس نکرد اینها که یار من بمن

کار کس با خود نیفتد ای عزیز — همچنان کافتاد کار من بمن

روزگاری یار بودم بیشتر کین — آنچه رفت از روزگار من بمن

اختیاری داشتم کز دست شد — آن برو بردش اختیار من بمن

سالها کار است آنچه اندر گو بپا — از پت ماند رگکار من بمن

سخت میترسم نیارد دیدنت — دلبر آخر در کنار من بمن

آن نکو بر باد خاکم داد و رفت — کارها دارد نگار من بمن

هر که نامم کاینه بر من رسید — از درون بیقرار من بمن

آنچه شد در باغ در فصل خزان — رفت آخر از بهار من بمن

صافیا باد هوی عشق و علوی
سهل باد بیخار یار من بمن

چو تو غارتگری و منزل من — حیف از جان و وای یار من

پادشاهی جو عشق و منزل این — حیف از جان و وای یار من

کهکشانی نیست مسکن این نیست — ورنه اینا به نیست مسکن من

کهکشی رسم دمن نه بگریز — یا بکهن بنه سالسال من

هم تو خود گو چگونه بگریزم — دشمن چون تو در مقابل من

کهنه بودی چه بود سینا لید — چون نپرسی از قضای گل من

دل من بود جان من نه مباد — دل بسیج افزوده چون دل من

جای تو عرش و جای من فرش — منزل تو کجا و منزل من

خانه گیرم ز غیر پردازم — چون تو شمعی کجا و محفل من

وه وه جان ز لبت و میترسم — نه بد مرگ امان عتاب من

تو به گردم ز می موسم گل — بنگر ز جناب ما جاب من

حافظا درد عشق اگر اینست
حیف از جان و وای یار من

رگ یاری کرد یار من بمن — چون نکرد روزگار من بمن

دشمن وارونه کار من بمن — آن نکرد اخر یار من بمن

رگ می خواستم آخر نهشت — چشم سیه اختیار من بمن

آه آه کر نگه زد از این قرار — از درون بیقرار من بمن

آفرین بر جان شانای باد بهار — چیست پیغامت ز یار من بمن

تا درین سبحا گند هر جا — دیده شب زنده دار من بمن

هیچم از صحافیا عاید نگشت
غیر غم از عشق رخ من بمن

ای دل سپهبد بلف انبه فرمان مکن | کس نجنبد بغفلت تو عبث یاد مکن
که ترا گفت ز اسباب وفا یاد مکن | مکن ای شوخ و دل مدعیان شاد مکن
گله از جور بتان رسم وفاداری نیست | یاری از شکر گو در کله بنیاد مکن
در خرابه دلت ای پسر آلی تو | تا خراب نکند خانه بش آباد مکن
زیر باری و منزل شوان بکه برو | قصه کاری و جز خاک تو برباد مکن
عقل آن نیست که با عشق کند پنجه بگو | دست خود در پنجه ببر پنجه فولاد مکن
نکته دانم و گویم سر ترش گو از یاد | هر که آن می نکند یاد تو زان یاد مکن
شلی و رزمان در کدر زاهد زنهار | رو بچیزی و نبا یدل خود شاد مکن

حیف از آنجا که کسی گوش بدل داد نکند
پند من گوش کن و سپهبد فرمان مکن

شب هجران بو تو صبحم سترده‌های من | اثر ما دارد ما بر خلاف مدعای من
حکایت پاین و زدلش بلگک و ترخ دو فراز | بهر کاغذ نظری کس نوشته ناجرای من
عبث عمری بدرد عشق و درمان گهم دادم | چو هم بودم لیس درد سپیدان های من

نه پسنی یارب بچشم جهانبین روی خوش | که از دست تو با غم هم کلک در مانده بیایی
شه هر مشکل از مشکل گشا آسان و مشکل تن | گر مشکل شد بر کار من از مشکل گشایی من

منم حافظ و در پایم جهان در تن روان خوان
شدی خاک فلک بر بالا گر بودی بجایی

بیا و چشم خون پرور من بین | از آن خون سرخ رنگ زرد من بین
سرا خواستی خون خاک پامال | بدست بلا هیک گردن بین
ملامتگر و میکرد از تو آم منع | گوش همدم و هم درد من بین

بیا حافظ اگر مجنون ندیدی
بچشم زار صحرا گرد من بین

کنون که دم زد چمن ز خلد و دم سینبل ز شاخ سمن | چنان نکو تر محمود لافتح کنم دیگر کلکش
بگو بمطرب و بار دیگر سرود بلبل ز شاخ چمن | بیار ساقی و باز دم خود بهر بوستان رنگ گلی
خدایا ای تند رو سبا بگوی از من بسرو بستان | که بار دیگر بشهر رکتان غلام بار بکاه پیرمن
بدو ش این دل بپشت این غم هوای سلیمان | اگر ببارم بجز این ظاهر و شی زخار ادیان
بجنگ حسنم کند نصیحت ادب یا الوان ند امن | که پیش کهنه تا به آتش هر آنچه بروی زنده‌گی
شنیده بودم صفات جان و دیا چو دیدم ز رب رحمن | بسجده لطف زخلد سبب بخشن جفت زخلق حسن

بگو دنبال ای نهال نو فروزی تا بکی گردی پریشان
چنین تنها به هر سو چنین در هر چمن گلشن

شب هجر از فراق چه ... چگونه کهی چه بدارت
چگونه خواهی چه بدارم که بی فغانت و کاهی پوشین

چنان غریبم چه گرفت ... روزگاری دیدی انگه
بسر رسید و شد عیانم و این بودی بکاهی ...

قیمت کاهت و چهره زرت که بسی شد پی جوی ...
از یکه غائبت شد ... نگار ...

منیدانم و چون شد چه حال من
همیدانم و خون شد چه حال من

قرین اختر میمون حال تو
اسیر طالع وارون حال من

دل خرم حال خرم دل تو
دل محزون حال محزون حال من

ترا حال درون سینه چه دانی
که چون تار درت پر فر حال من

چرا بودی سراز یکو نه حال خون
اگر بودی ترا حال چه حال من

اگر زلف ان کند افغان و زاری
کند فاش چه دلها خون حال من

بگو اب خوش همه شب خواب ... سوزان
چه میدانند شب چه بر دید چشم بیداران

مر این کنه شد روشن ز خوش ... خواران
که مستی عین هشیاری و ... هشیاران

بها نقد عمر کالا شراب از غوان ...
اگر پیر مغان خندد بنقد تا جر یاران

رباید ز غم افر فدم جوش عهد کردی
خلاصی جان نبوز سهم خوش وقت گرفتاران

ندانم ما که این درت کمیر در ...
صلاح اهل تقوی یا صفای عقب میخواران

نمیدانم چه بود این یوسفی که در غ
همی پیم کر بجز سرچه فرا میخوارا ن

فراق یار و یارانم بجان دارد خوش ...
که یاد از ره رسد خندان و خرم از قطاران

من ان عهد نهادم دست در سینه جوی
که شد ابواب رحمت باز بر روی گنهکاران

هوای در کهت از زلف یا بوی ...
ندانم ما شمیم عطر در بازار عطاران

کجای کوی بستانم دریغ از جرعه صهبا
کیاه خاک بستانم دریغ از رشحه باران

بکوی گلرخان چون بگذری ... شیدایی
که بر هر جانب از این کوچه ... عیاران

من بتیغ دلربای خویشم
صلح کردم خونبهای خویشم

ایعجب کاتش بنفید در قلم
چون نویسم ماجرای خویشم

سرو بالا سینه کو ... پیا
تا نشیندش بجای خویشم

کاش میدیدی تو هم از چشم ما
چشم شد سر سر سای خویشم

گر تو دیدی دگو بشین ...
خواهد اندر خود بپای خویشم

ایعجبا تیر افگنده در فغا
بنگر ادیر بر قفای خویشم

خسروان با خسروان در خشم و کین — خسرو من با گدای خویشتن
دل سرای اوست چون جنت کسی — دیگری را در سرای خویشتن
دیگران و نوشدارو بی حبیب — ما و درد و هوای خویشتن
بلبل از گل در فغان قمری ز سرو — من ز یار بی وفای خویشتن

غیر فخری من ندیدم تا کسی
خود کند چاره از برای خویشتن

ای غم تو مرشد کامل من — رنج تو راحت من و دل من
جان من زان لبت و مهر تو سم — بند جان برکف امان بقاتل من
تو به کردم ز می مبوسم کل — بنگر بر خیال باطل من
من ز دل یار هم جمع کنم — اگر انیسم بود بر دل من
گل بسی چیدم از گلت دگران — ما که چیند دگر گل از گل من
سالها ناسلام من ز بتان — بر سر چو نبود محمل من

صافیا چاره و چاره گرت
منگر بی کسی سنگدل من

دلبر گشوده گیسو با بوی عنبر این — دم زد چو هر ز غنچه با روی دلبر این

بر گرد گلبن ز مشک است سر یکسر — یار عذار دلبر خط معنبر است این
گفتم بکیش خوبان نبی است قبل یاران — بگشود لعل خندان کاین دیگر است این
اهرم چو خسبان زنو آتش یارکان — از بهار بر دل و جان غم ستمگر است این

گویند سر دلستان ما ز لعبه جانان
فخری نکوه از این صد بار کمتر است این

این لعل لبت و مبتسم دندان — یا دام دل نیازمندان
تو نیست نگر که از نگاهی — شد رهزن هوش هوشمندان
بر گریه ما عبث مخند ای — ما دیده بران لبان خندان
ای پیش لب شکرفشانت — انگشت شکرلبان بدندان
تا باد دل تو با صنم — تا با دل تو بار خندان
از بهر دل تو بندگان را — سهل است جفای بند و زندان
نیکوست پری و لیک نه چندین — نیکوست ملک و لیک نه چندان

بشنو سخنی ز بنده فخری
بنگر بی سجال در دندان

بدامان تو ام فقد جان من — ف ز کو تو اف ذ ز دامن

چنانم در تو مستغرق که عمریست — ندانم این تویی در جامه یا من

بکشتن بر نمیگردم من از دوست — بر رویم گو بکش شمشیر دشمن

بیابانیست دشت عشق خونخوار — دران از هر طرف غم تا بگردن

نشست این میدانم آن پری را — به پیراهن نهان یا روح در تن

هر آنکو دلبرش این دلبر چالاک — در آزارش بباید صبر کردن

بگو بیدن نبالد هاون ای خر — نه این دلبر سخت تر بود زاهن

مرا زین پسته او ردن بیا لا — بسی دشوار تر کز چاه بیژن

تو درد هجر این وحشی این
که راضی که صابر امده است

بوی نفس دلبر یا باد بهار است این — یا باد صبا عنبر یا مشک تتار است این

سرو آمده در جولان در باغ گل و ریحان — یا در طرف بستان قد خوش یار است این

شمع است به بزم افروخته یا اخگر — یا خود طبقی از زر یا روی نگار است این

اول نگذاشتم کج پس از دو ستم — آنکه کش بر سر نهم کز بهر نگار است این

انگشت ... چپ زرد
یا شاخ خزان رفت و بهار است این

ما مس کاینهمه خون جو در کوی نگار من — به قدر آمد نگار خویش کاید نگار من

نسیم بوی سوی یار من داری عنان بیر — بگو با چیست پیغامی ز زرد یار من

تو از هم ... ریخت کو ... در جهان — به جستجوی یار در ناله چی جستیار من

ز صبر و درد باری یکجا آسان نگردد — کشیدن یار با عمری در فراق یار من

ز حرف مدعی با ز نم چشم از آن چشمی — نترسیدی بگو از اشک چشم اشکبار من

تو با این چشم خواب آلود در بستر چه میدانی — که شب چون سر کند در هجر شب زنده دار من

صلاح و زهد و تقوی رسم شهرستان ... — من از شهر جنونم نیست اینها در دیار من

علاج علم بحر ... ساقی ... — قدح ... نگار من

جهان را سر بسر راهی بچشم ... اگر بینی — نه بینی ... نقش نگار من

هزاران غم ... دل ... جان کم شد — غمی در دل ندارم ... یار من

بعشق ... داد ... — نشد ظاهر ... من

کناری گر همی خواهی ز غمهای جهان ...
بیا ... در کنار من

دگر کدام نهال و چه ... این — ازین ... کسی ... این

شنیده ام ... در بهشت ... — بنام ... اگر ... نهال این

کوه رفتی ورفتی سراز بون حجاب — تو از خیال برفتی سر دی حجاب این
شب فراق اگر بیره بدینمنوال — نشستن بکوی وه چندین هزار این
من رسیده هلاک و نقل این زوان و عظ — حدیث حال بیاور چه قیل و قال این
گر به پرده رخ خویشتن بپوشد دوست — وگرنه منع من از روی او و حالت این
زبیم هجر همه زهر گشت و باران را — سحر که نوش وه شهد خوش و حالت

حریف عشق و خمار من نشود
منه بمهر که آتش باکه بود رزان

اه که هلاک شدم دست در نفس آخرین — وه که فرو ماند پای در قدم اولین
عشق تو کوای عزیز رفت صبر و قرار — دوست کوای نریم راه عقل و دین
آتش دل رفته بود باز نشسته باز — خون شده خویش هفته از نفس آتشین
ای مه مهر کو نه حسن ترا فرمیت — سهل بود تو نشه گر ببرد خوشه چین
از بر حلوا مگس نبرده ای عزیز — یا در دکان ببند یا مگس آهتین
هیکل خاک به این لطف و داده بیا — نازنه است آفرین قدرت جان آفرین
هله هله شهر صبا شادزی سرحبا — چیست پیامت بیا باز بیا زانسر زمین
باد بهاری مگر نیست بوی زجان رسید — برق به هایت رنگ فلک شد زمین

چند غم روزگار خور و توان می بیا — سر ببر و هوشیار رضا چنان چنین
تا که و تا کی رسید گاه وصل حبیب — منزل او ملک روم مسکن او سرزمین

صافی و ترک حبیب خامه بگو کی شود
می نتوان کرد آن منع مگس ز انگبین

گفتم گاه است کو بتوای آرزوی من — گفتا که حجره ایست وه عالم ز کوی من
گفتم در آرزوی تو جانم بلب رسید — گفتا خوشست که جان نخوش نار آرزوی من
گفتم بگو تراز که جویم در این دیار — گفتا از آنکه هست زخش موی بسوی من
گفتم به روی لطف تو رنگ بسوی کیست — گفتا ترا چه فایده از جستجوی من
گفتم که ماه روی تو به با عذار مهر — گفتا چه حرف با چه کشتی روی من
گفتم بیا دکان بکدا این گناه شد — گفتا ما پن گناه وه دم زدن روی من
گفتم بگو قبله که است و کعبه چیست — گفتا که کعبه کوی من و قبله سوی من
گفتم ز آب خضر بگو از کدام جو است — گفتا گر ابتکار رنی زجوی من
گفتم بکام من نشد لبی از کجا است — گفتا رخام تن زنم من زسبوی من

گفتم زبان خامه صافی مدار کیست
گفتا تو هم دگر منه و گفتگوی من

روی دلدار به چشم تر و با دیده بصران | همچنان در طلبش تشنه‌لبان جامه دران
تا چه رو دیده درین پرده که از فرط وفا | سیر هجر خویش از دیده صاحب‌نظران
زاهد از اجر ز عشق نباشد زنهار | از غم عشق بگوید به این پنجه ... ان
دیده از غیر تو بستم و بعهد تو نظر | از چنین روی نه خوش بود که چشم دگران
ای خوش آن روز که در پای تو افتاد جهان | ریزم و وارهم از غصه به روی نگران
یا رب ای کان ملاحت تو چه شیرین لبی | که بر ایزد به روت ریزان از بیزان

حافظ می خورد و خوش بنشیم در هر چه بنگ
گذر است بر وی نیک جهان گذران

هزار گونه بلا از خوی نیکوان دیدن | نباشد اینهمه با روی نیکوان دیدن
خطای مردم حافظ نگویم چیست | بروی دگری از روی نیکوان دیدن
نشان دوست به چشم نکوه هر کس را | علیف ببر کوی نیکوان دیدن
سخن شناس بباید شدن اگر نه چه کار | ز ناطق سخنگوی نیکوان دیدن

این دعا چه مقدار میوه حافظ
بجز صورت نیکوی نیکوان دیدن

دگر یا رب که این منزلت است این | و ما وای و صحه یا درگلست این

جرس خوش زار و ناله بپسندید | بدین حال که این محمل است این
سرآمد عمر و گفتم طی شد این راه | ندانستم که چه منزل است این
درخت صبر هم خواهم نشاند | ولی دانم یقین مشکل است این
بدل بیکشم این آرام جانست | از بیخ قلم ما را قاتل است این
بصبرم امر فرما پر تو گو لی | ز حال ناصبوران غافل است این
سراغم زیست کین آتش بجانست | تو پنداری چه روز حاصل است این
وصالش که عزم بود و سراغش | که دریای عظیم راساحل است این
روم چشمش بیابم کر بدانم | که از دل با چه محرم یار است این
کنی کو تا کیم دل خون نشد از غم | ز لای سکندل سر منزل است این
بشر را کی چنین شیرین نیعشد | پرسید از که دام آب و گل است این
بترک او خیالی کرده ام وش | ولی دانم خیال باطل است این
بگو تا کی ز فی رسیده ام تیر | زه سنگ این مراد بر دل است این

بپای حضرت امام حافظ
که بیکشد این نوزاران قابل این

بزیر پرده زیبا پیکرش بین | به پرده پیکر پرده درش بین

بلب پیمانه رنگ ساغرش بین — ز خون ما لب خنجرش بین
پریشان گیسوان وز هر کناره — ویا جمعی پریشان خاطرش بین
نمکش کرده لب شیرین بدشنام — بزهر آلوده تنگ شکرش بین
برد دم هر نفس از سرد مهیا — نگاه گرم مردم پرورش بین
اگر بر برگ گل شبنم ندیدی — عرق آلوده گلبرگ رخش بین
عذارش بچه ام در پرده مرا بر — بنام ایزد رخ پرده درش بین

همه گفتار حافظ نقل عشق است
اگر باور نداری دفترش بین

جان پرورست بوی ای باد نوبهاران — یارب خبر چه داری از نکهت یار و یاران
وقتی نشد ندیدیم از ابر دیده باران — چشمم است لبریزانم یا ابر نوبهاران
آسودگان چه دانند سر در کنار یاران — احوال شب که چون است در چشم سوگواران
از بلکه فرصت جامی ندیدم روزی — ناخورده جوهر آخر خونبها روزگاران
شبهای هجر تا روز مانیم و گریه چشم — چشمی چه چشم چشمه ابری چه ابر باران
در خوابگاه راحت آسوده گان چه دانند — احوال شب که چون است در چشم سوگواران
بر ما پیادگان کار تا چند شود درشت — ره پای تا بسر گل چابکسواران

بی پرده یار ما را از ما چه پرسی پنهان — همواره دل بغربال از دست پنجه داران
ساقی بیا و منایش کارزد در روز محشر — بخشند گر ابخشند گر بر گناه کاران

حافظ تو خود کدامی یابی چه اندرین ره
گم گشته زر زلفی یار پس پشت برد باران

صنم نگارینی — افت لاله زینی — یا سرا بر نگارنه — یا پا پاسنگارینی
دل پر بهارینی — هوس رخ تو داریم — بهانه یک امشب — بگلش نهارینی
نمی بحسرت برغم — که شرف پذیر که چه — ز هدو مرثیه باری — چو تو نشیارینی
نغمات نغز دارم — که اگر تو گوش بدهی — بشهد شهر ماییم — دلت از آزارینی
اگرت سر است بامن — بشتاب شیر ازان — که بجوی و بکوید — بتو کس ز شیرینی
مثلیست حسن لیلی — ز تو و حکایت تو — نخنیست عشق مجنون — ز من و فسانه ینی
بهمه بتان عالم — نکهان نگاکی شرم — صنمی نه چه کمی — چو بت نگارینی

دل درد مند حافظ ز محبت تو خرسند
چه شود اگر ببخشی بدلش نگاه ینی

نه من دل لطیف ام ناصح مدیت نین خطا گویانین — حرف شنو ز کف بجز بیاثین بگوشانین
نصیحتگو را می گفت کاش از من کنی کرد — نمک تا چند میپاشی ز زخم ما جگر ریشانین

اگر با خیل درویشان نخواهی بخشیدن ان | با این نسبت نعلت بگذر ز کوه دامی در بان

سخن ای خواجه کوتاه از جفای گلرخان حافظ
مرا اندیشه چندان نیست گر گیرید از زبان

هر کسی از روزگار خویشتن | در فغان و فن یار خویشتن
از که نالم کانچه بر من میرسد | خویشتن کردم بکار خویشتن
روز از تشویش شب در پیچ و تاب | شب بفکر روزگار خویشتن
هر کسی را زد بیار خود غریب | من بغربت در دیار خویشتن
ز انتظار من چه باک از آنکه نیست | خویشتن در انتظار خویشتن

کار حافظ در فراقت را گذشت
که بپردازد بکار خویشتن

ای اگر نالم ز ماه خویشتن | ماه را سوزم ز آه خویشتن
من شب عشق دل ام شهر ... | کو چه باید با سپاه خویشتن
چشم مستت عالمی در خون نشاند | غافلی تو از نگاه خویشتن
از همه کس چشم پاکست ... | بنشسته ام ره در پناه خویشتن
این گناه هجرم حافظی کرد | عذر خواهم از گناه خویشتن

نجه

بقصد چه کمان تیغ کین بند دو مانم | چه خوش باشد اگر که نباشد ار گناه من
جهان را پادشاهانند لیکن ای پادشاه | گدای خویشتن سیدان گدای پادشاه من
مرا از ماه من کوته نظر ترسش نمی آید | که ماه آسمان را میکند نسبت بماه من
فلک گر ماه نو هر سه کلاه کج ببر دارد | مگر برسر نمی بیند کلاه کجکلاه من

شنیدستم که حافظ هم طریق عشق می پوید
مگر مسکین نبود آگاه از روز سیاه من

چه نیکو میرسد این سرو موزون | ببالایت شمشاد آرزوی افزون
حبابش بچه با در پرده بدرید | فغان لیلا اگر از پرده بیرون
من از نوع بشر مثلت ندیدم | باین خوبی زهی خلاق چه چون
مبارک صبح انفاس و این سر | در لیلا از درش بار روی گلگون
زهی زیبا غزال خوب رفتار | که سر وادت شهر یا مهامون
مده گو ناصحم از عاشقی پند | که هیچ از حرف نشنید افسون

بروی حافظ این دلها و دست
نگاه کن با خود ده جیان

بیا ساقی که بازار بهاران | بجوش آورده خم باده خواران

بیا تا بشکنیم از باله پرهیز خلاف مذهب پرهیزکاران
شراب ارغوان در موسم گل خوش است الا بروی گلعذاران
هزاران درد را تدبیر جستم بترک الا فراق دوستداران
گرفتار گمان ابروی دوست تنا بد روی دل از تیر باران
رموز عشق را ارزان بپرسید که سر بر دم درین ره روزگاران

گذشت ابر از سر جای و باغ
همان رست ندیش سکین زباران

این خون هر بریغ میچکد از چشم ترمن خونیست هر کرده است بر دل سیمبرمن
زنهار اگرم ریش از پس نخواهند پیکان بت فن کشید از جگر من
از سرو گلم قصه مخواهید هر بیدوست خوار است همه باغ جهان در نظر من
این شاخ صنوبر ره گشته هر حالات تا دل بتو بستم هم بناید ببر من
حاجت بنقص نیست ره مهر رخ خیاد بسته است بحکم رسن تاب ور من

گفتم ره بهشت زسر کوی تو جدا
گفتا که برای کم زنقیان درمن

مرغ سحر بکشود در باغ مرغ دل پرواز کرن بهر تماشای جهان چشم جهان بین باز کن

ساز سفر چیا بیتا شاز شب همه سرغان شب آهنگ را با خویش دمساز کن
تا خلوت آرای سپهر خالی ستار محرمان با محرمان درکهن بزجیر و عرض راز کن
در کار شه از بس کدا برپا نه است وجرا کر بار خواهی ناله را الله کی بلند آواز کن
تا کی بهر ناکس نیاز یکبار رش بی نیاز بر خاک نه روی نیاز آنکه بعالم ناز کن

گفتار نفرت محاجیا ملک صفا از آگوش
اکنون هر روز بهم فغان در سخن شیراز کن

دلبر چو جفا بنده وفا کن یا ترک بتان دلربا کن
دشنام حبیب را دعا کو یا قطع نظر زمدعا کن
تلخ لب شاهدان شیرن شیرین بنداروم حبا کن
هر درد که آن بدل در آید از زهر تکلش دوا کن
جان را بفدا پذیرد است در پای مبارکش فدا کن
تیری هر قضا گشود از شت دل را بجراحتش رضا کن
تا بفزاید بر بها نیست خود را چقدر و چه بها کن
از چون و چرا مپرس و بگذر در ولای خواهشی چرا کن
ماش بجانی حت داد یم گر هر چه جفا توان بجا کن

حافظ ز تو شود که پند
ساکت شو و خدمت مدعا کن

یا نام وفا ببر جفا کن — یا عهد چو بشکنی وفا کن
یا دل ما را بده پسند — یا درد چو میدهی دوا کن
یکروز بامتحان بکش تیغ — یکباره ز تنها جدا کن
یکباره جفا مپذیر دل — هر جور کنی بآشنا کن
لطفی ز تو مدعاست ما را — از راه خلاف مدعا کن
صد مرتبه عهد ما شکستی باز — یکبار بعهد خود وفا کن
اندیشه کنی اگر ز خونم — از ابرو و بوسه خونبها کن

حافظ غم عاشقی نهان چند
این راز نهفته برملا کن

جانا قراری کردی در کنار من — گیرد که کر قرار دل بیقرار من
بیمن نهاده‌ای سر غربی در کنار تو — چون تو نهاده کاسه غم در کنار من
شکرانه هر خوشی که گذرد در روزگار تو — راضی شو با ناخوشی روزگار من
شبهای ناامیدی از اندیشه رخش — حافظ مپرس از دل امیدوار من

اخر این دل دمی از خانه نیاید بیرون — شهر ویران شد و دیوانه نیاید بیرون
بارها تخم محبت بدل افکندم لیک — بجز حسرت از این دانه نیاید بیرون
بس لبها که رسانم بافسانه تا صبح کهم — از دل این غصه بافسانه نیاید بیرون

تو بتخانه ما نامدی ای شیخ مکن
عیب حافظ گر از بتخانه نیاید بیرون

اگر گویم که جانی در خوری تو — نگویم زانکه از جان بهتری تو
کتاب حسن خوبان جمله دیدم — تمام این قوم را سر دفتری تو
بجان پرورده بهر دلبری — خیالم اینکه سر دم پروری تو
مگر جان منی کز من نهانی — و یا چشمی که در من ننگری تو
نظر باید بچشم از منظرت باز — بنام ایزد چه نیکو منظری تو
برت گفتم ز غم مانم چه نالم — که در پیش غم نادر بری تو
گرفتی دل چرا داری خرابش — نه آخر خسرو این کشوری تو
نگوئی پیرک بردت از ضمیرم — مرا تا حشر نقش خاطری تو
ترا با این لقا زیور چه حاجت — نه خود هر زیوری را زیوری تو
اگر کفر است حافظ خودپرستی — بهر آئین و هر دین کافری تو

روی بد و نیک همه سوی تو / زین همه تا با که بود روی تو

قهقهه زنند جم میزنند / خاک نشینان سر کوی تو

هم تو بگو رو که خواهیم کرد / روی بتابیم گر از سوی تو

سرو که نازد بقد دلفریب / کاش به بیند قد دلجوی تو

یا نفس [illegible] بان پرورت / بشنود از باد صبا بوی تو

زنده جاوید بگویم که کیست / آنکه بمیرد بسر کوی تو

حسن گل از روز عیان میشود / کش بنشانند بپهلوی تو

جادو بابل نکند آنچه کرد / با دل من نرگس جادوی تو

ما چو هدف سینه سپر کرده‌ایم / تا چه کند قوت بازوی تو

زاهد و اوراد به محراب زهد / حافظ و کنج خم ابروی تو

تمثال روی تو رسی گرهد در چمن آرزو / بستند نمود تنها و لیکن صورت خوبان آرزو

روز از تو با دیوار و در گویم حکایت با تو / شب چون شد ارم در میان با ماه و پروین آرزو

ز لعل شیرین آرزو همی شیرین دهنم / یک حرف و یک عمرم بحق خوبی گل این آرزو

هر ساعتم تنگ آرزو بند دعقد جان گر / تا آخر کارم کشد در حق کند این آرزو

بوی گلم نگشاد دل گر میتوانی ای صبا / لطفی بود دارم نگهتی زان زلف مشکین آرزو

بس لبها تشنهای من ایکه خواهم بود عجب / در بیت دارم بوسه را ز لعل شیرین آرزو

گسسته جان زیبا بتان آخر بشمشیر جفا / جرم ایکه از دل چراره دارد یکی آرزو

به صحبت میانه من و او / گسسته بگذرای نصیحت کو

ای لب سلسله دلها باد / عشق این کار خان سلسله مو

آهو چشم بین که با شیر آن / گرد آنها که شیر با آهو

رشک جا گاه و عشق خرمن سوز / غیر بدخواه و دلستان بدخو

یارب این ماکه میتوان گفتن / که بر دیم تشنه ز لب جو

عشق بندی گره قوی ز جنت / بگسلاند بقوت بازو

حافظ نقش و صلت از رخ تست / وفتر از نقش غمزه تست شو

تا چون شود کار ما را در اکنو / اغیار بدخواه و دلدار بدخو

من تا عشق عشق روزی شدم جفت / کامد بچشم انفاق ابرو

آهوی چشمت در صید شیران / مانند شیرت در صید آهو

از رخم تربت اسود جانم   کاسوده باد الفت و بازو
ساقی بیاران مینای زرین   کایام دم زد و بگریز مینو
با ماندن افسردن ارد   برخیز ای شیخ ما راز پهلو

صافی نه خو دل او رکهف دله
بسته به نیرنگ الحکم جادو

کاش اکه دارد هر کسی در پای دل خاری از او   برقع گرفتی تا شدی هر خار گلزاری از او
تا هر این مجد و شرف هستم به بند ای علف   ز هشته نقد جان بکف هر کس ببازاری از او
هر چند مال و جان و سر قدری ندارد نزد او   بردم چه خونها نم مگر کمتر تو ندیدی از او
فرصت ندادی دمی کرده به تراهی   ورنه بستی که همی زاری بسیاری از او

سهل است صافی از هجران بر ره شوم این بار گران
می کنی جدا از هجران باید کشیدم باری از او

شب عید است و جهانی به سراغ مه نو   من وا روی کسی کز نه توجه کرد
میکشد عشق به یغما و خلقی ز هشا   چنگ در دامنم افکنده به زنهار رو
گر من از عشق کنم توبه تو از من بپذیر   ور من از توبت کشم دست تو از من بشنو
گر خودانی هو وحشی نشود رام به   هیچ سودی نکند در طلبش این تک و دو

دل قوی دار که زاری تو هر کس دیگو   در همه شهر شده انگشت نما چون مه نو
کوشش من پند شنو نیست خدا را بگذر   دست بردار ز آزار من زار و برو

صافیا موسم گل پای می گلگون چه کنی
اگرت پیر مغان خرقه بگیرد گرو

بیا ای سرو دهقان نو بهار چمن شنو   بسال زارین فغان زار من بشنو
بصد محنت اسیرم در فراق خویش بگذر   بصد حسرت فغانم را ز خویش بشنو
بقول مدعی نتوان بیاران خشم ورزیدن   مده گوش بحرف دیگران جانا ز من بشنو

غم صافی چه در هیچ انجمن کس نکرد فاش
کنونش از زبان خلق در هر انجمن بشنو

باد بهاری وزید باده گلرنگ کو   غلغل بلبل رسید غلغله چنگ کو
دام فکنده است عشق صید جهش کجا است   تیغ کشیده است یار عاشق یکرنگ کو
چند بود نغمه سنج زاغ در این گلستان   بلبل دستان زن از نغمه خوش آهنگ کو

سکه لا زاد کرم موسم عیش است و سور
تا کشید دلش رفع دلتنگ کو

طبل فراق میزنند همه فراق یار کو   بار فراق یار را عاشق تحمل یار کو

نکهت صبح را اثر گلشن راست و شد لیک — تشنه نشد وصل اصبر کجا قرار کو

فصل گلست و طرف جو مطرب نغمه‌گر — نقل و شراب در سبو اینهمه هست یار کو

شاخ شکوفه پر ثمر نخل ثمر ... بر — رفت ز تاب و گل ز رخ پیک کیاه کو

زاهد و رز می‌پرست ان ز می ایمن رگست — بیخبر بند هر که هست یکی هوشیار کو

بخت مددی کند چرخ معین ... — شعبده زمان چه شد بازی روزگار کو

اتش واه آب چشم ... — رخصت آه از کجا دیده اشکبار کو

یار گرفتم اینکه داد گوش بقصه فراق — از چه شرح اشتیاق اینهمه روزگار کو

کار باختیار اگر بود سرا د قیقه — عشق کردم اختیار ای پسر اختیار کو

سنگدلست و بیوفاست گذار ز ... جفا — ورنه بجز یار ما یار کجا نگار کو

ناله ز درد میکنی چیغ و آه میکشی — اینهمه بردباری و لاف تحمل بار کو

ای کشته دلها ز رفتی چه پیاده تو — شد عمر و نشست ... یا کجا تو

ستمی که از من بهر کا ... فرشته — زیرا که زنجیر بود انکه بپای تو

غم بار گران و پای در گل همه رهگذر — با یار چنین ذلیل ایمن راه بپای تو

ای شمع سرای دلها دل چون بحال آمد — ... کشته ... سر تو

گوینده را منزل همواره بود در — دل از تو چه مهجور کرد رهایی تو

ای پرده دلها چاک ... از روی — یا رب بود ان ساعت کز پرده برآیی تو

سیمای تو گوینده از خلف ... — با روی چنین زیبا مهر چرایی تو

مستی ز گوز رخان ... — صد حیف و هزار افسوس مهر و وفایی تو

ماند چه همی گستاخ فرا کنی چو خش — افزود در سلطانت این باب و کدای تو

بروح پیر مغان و خلوص نیت او — که نیست ورد زبانم بجز تحیت او

من از محبت پیر مغان نه ... — اگر رود سر من در سر محبت او

صبر به تشنه کار خویش ... — که هیچ کار نشد راست بمشیت او

بلای ... همه راحت و ... — خوش کسی چه نه ... سر از ... او

میان سر و من و سر و بوستان ... — چنان بود که شه و کمترین رعیت او

کجا ... ستا و در کند ... — که کند ... او

ای مست صهبای ... هشیار شو — تا کی بخواب غفلتی بیدار شو بیدار شو

بالین ... راز ... — او باید تا ... بیزار شو بیزار شو

در پیش هر شمع صد گل تا چند داری پکلب — گر بایدت تا سوده دل دلدار ز سوز دلدار
لاله بغم افزایدت وز گل گره نگشایدت — سیر گلستان بایدت گلزار ز سوز گلزار

ای ابر رحمت گر عزت باید چون
صافی صفت در بحر زر خوار شو زر خوار

کشتمش چیست پرده‌ای تو — گشت بیچاره نور کجایی تو
ای لب پر دهان که چاک شد — از پس پرده گریه‌ای تو
رفتی و رفت جانم از پی لیک — بازآ اگر بیایی تو
از تو جایی کم سراغ ندارد — یارب با کسی جان کجایی تو

صافی این بار فوق طاقت
سگک از عهده‌اش برآید تو

پای در گل ماندم از دست تو — این سزای آنکه شد پابست تو
سخت میترسم ربوبایی کشند — کار ما افزاید و چشم مست تو

صافی اره‌ای گزینه از تو بار
دور زنجیر زنجت بت تو

درد اکه هزار بار ره — گرد آنچه نهفتم آشکار ره

رویت نهفته زیر شبرنگ — یاد در شب قیرگون ستاره
ای شیخ اجل هزار ره نرخ — وز آتش عشق یک شراره
گفتم که زجنگ گرگ رستم — آگاه نبودم از فشاره
نظاره عشق کردم آخر — انجم شبه یک نظاره
درگوش نصیحت علم — وز جانب دوست یک اشاره
صبر از کف و شوق پنهان بیت — غم بیچاره و درد پشاره
سرهای فراق کوه فرسا — پیراهن صبر پاره پاره

از چاره گذشت کار صافی
بیچاره بهان بفکر چاره

امید بشاره کرستاره — غمهای مرا توان شماره
گویند که چیست چاره عشق — قطع نظر ای پسر ز چاره
عاشق بیان خون و سوز — نام ز میانه بر کناره
من تاکنون ندیده‌ام — از سنگ و چه سنگ سنگ خاره

مردم بامید آنکه صافی
در حشر ببینمش دوباره

ای همه و ز همه پناه همه — سر کویت گریزگاه همه
خاکپای گدای درگه تو — زیور افسر کلاه همه
هر کرا خاک راه تو بهوست — خاک بادا بسرش راه همه
لطف آنجا که طبل عفو زند — بیگناهی بود گناه همه
بی پناهم بجز تو پناهم ده — ای پناه من و پناه همه
بتو عزم دل حزین همه را — بتو روشن شب سیاه همه
ماتکی آفتاب و ماه را — ای تو خود آفتاب و ماه همه

کیست حافظ گدای درگه تو
ای گدای تو پادشاه همه

ای تو مستغنی از نیاز همه — همه و با همه از تو ناز همه
زینت ما بود نیاز ار نه — چه نیازی تو از نیاز همه
که نوازد کرم تو نوازی — ای دلارام و دلنواز همه
پیش قدرت نماز هیچ بجا — ای درت قبله نماز همه
دردی از جام غمزدای تو بس — چاره درد جانگداز همه
زین نشیب سخن ان بسوی فراز — ای نشیب تو بر فراز همه

همه را راز پیش علم تو فاش — وز کرم پرده پوش راز همه

چاره کن یکبار حافظ را
ای ولای تو چاره ساز همه

ای زبانگوش بر خروش همه — حلقه بندگیت گوش همه
مجلسی را که تو نه‌ای ساقی — نیش بادا بکام نوش همه
پرده راز جمله پیش تو فاش — وز سر لطف پرده پوش همه
همه اندر خروش از تو و تو — گوش بنهاده بر خروش همه

جرم حافظ بگاه خود ببخش
ای خطا بخش و جرم پوش همه

ای همه وافریده کار همه — همه را خالق و نگار همه
شهری از ملک تو عالم و خد — در همه شهر شهریار همه
ما چه و اختیار ما چه بود — ایزدت تو اختیار همه
خاکپای سر فراز رهت — سرمه چشم اعتبار همه
رخت بربسته از میان همه را — بار افکنده در کنار همه
چه بگویم که ظاهر است همه — هم نهان و هم آشکار همه

ای ز خاک در تو را نسیم راحت جان بیقرار همه

کار حیفی بعزت که ب ز
ای همه وز کرم نگاه رهمه

ای ازل تا ابد نگام همه نامه رحمتت بنام همه
زاده لطف تو وجود تمام باده عشق تو بجام همه
وصف رخ رود کیسویت ورد صبح و نماز شام همه
سر براورده همچو مهر از بام پرتو انداخته ببام همه
همه با یکدگر مخالف و تو برخلاف همه بکام همه
ناتمام است کار ما دریاب ای تمام از تو ناتمام همه
خسرونت همه کمینه غلام من سکین کمین غلام همه

یا بصفی که جمله بخش
یا بسوزش انتقام همه

ای بسوی تو روی همه نظری از تو بس بسوی همه
غم تو چشمه ایست شهد انگیز شهدان چشمه آب جوی همه
آرزو ما همه مخالف و تو خوان نهاده بارزوی همه

ای

ای ز نوا بروی جمله بریز آبم از رو باب روی همه

صافی و ماهوی او چه بود
ای بیاد تو های و هوی همه

ای مرغ ملبذاشیا نه تا امید هست که آب ودا نه
نالیدن بلبلان اسحار در گلشن تو کمین ترا نه
در شهر تو حسن روی گلها در بزم تو مهر راستا نه
کردی مه و کانه قناعت از هر یک ماز هی نگا نه
در پیش فسون چشم شوخت اعجاز همبران ف نه
دریای تو بیکرانه و ما از سحر تو جمله بر کرا نه
چون دایره ما بهر کناری جو پای تو و تو در میا نه
ره تا بتو هرو آب ما کن آه از زلف تو تاز با نه
سوز من و بلکه هفت دوزخ از آتش تو یکی ز با نه
با ما تو کنی هر آنچه خواهی نیک هر ما همه بها نه
جان تشنه و آب در بکرد آب دل گرسنه و برام دا نه
وقت هو آب چشم صافی از خانه رهرو رود خا نه

ای مرغ سحر که دام شتابی نه / گر تو با ما همدم و عالم شد نه

پنهان ز هم غمت همه ره سوخت اگر / این آتش نهفته بر آرد زبانه

ما و حریم میکده و شیخ و خانقاه / یعنی که هر سری و در آستانه

حور است یا فرشته ندانم همین قدر / دانم و هست شاه مجلس یگانه

صیاد باین همه سرغان تیر زن / در خاک و خون نشسته داغی و دانه

فصل گلست و عمر با فسوس میرود / مطرب ببین که بانگ دریغ از ترانه

حافظ شب فراق طلبد دم برار / باشد رسد به دولت تو روز شبانه

یا نسیم الصبا عفاک الله / خبرت چیست یار باز آباد

با گدایان آستان چو نشد / محرمان حریم حضرت شاه

ما خود از بندگان درگاهیم / لیکن از بندگان نامه سیاه

ای اگر خواجگان نبخشد بند / بندگان را ز مرحمت نگاه

وصل جوئی خلاف دوست مجو / دوست خواهی خلاف دوست مخواه

حافظ در غم ار کشد / ای اگر بر دلش نخیزد آه

درد اکه هیچ روی دلارام ندیده / ما را ز هجر آرام شد و خواب رمیده

از خلق بهر طرف چه سخنها که شنیدیم / شیرین سخنی زان لب شیرین نشنیده

مسعود و نکو بخت کسی که چشیده / شهدی لب جانبخش تو زهری نچشیده

درد اکه درین بادیه هم پای ولی اخر / از تو به در افتاد به منزل نرسیده

حاشا که به عشاق وفا عهده از کار / اینجا که نباید جفائی نکشیده

دشواری این راه چه دانند سواران / خاری به کف پای طلبکار نخلیده

محرم بتو دانند و من خود ز تو محروم / گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

گر خلق ز حور خوان بشنید به خدا نی / ما در شب هجران تو هیچ روی ندیده

حافظ طمع از وزن ار جان ببریم / گرزین همه بیداد بت مهر ندیده

شد باز چمن رشک ارم از گل و لاله / ساقی به رخ دوست بده یکی دو پیاله

هشیار که مرا ز خنجر سحر الیش / گردم سرا او را بدم تیغ حواله

ای منفعل از جلوه رفتار تو طاووس / وی در عرق از شوخی چشم تو غزاله

تا چند به دل زار که کردیم که ما را / از خوان قضا خون جگر بود حواله

این سرخی انگشت که بر دفتر منست / یا میچکد از نوک قلم خون بر سر لاله

بیقرارم ز یار در سینه | همچنان بر قرار در سینه
حیف از یار ما که نشناسد | یار نو را ز یار در سینه
داغ دیرین که نیست بگو | بهر این داغدار در سینه
مبرا ز من که امید نکند | یار در این بیمار در سینه

صافی این بس ترا که صباحی
دوست را دوستدار در سینه

من کیستم دیوانه معقول نه مرده و نه | از بودن و نابودن همگی سرایان چو من
گویند ما که سور دنیا ز بردار دل ... | هرگز زهی فکر پایدار از خاطر محمود و نه
چندانکه ما را از غم کهی بعدا باز کم | چیزی ترا ای مجلسم ز بعد زر و جان فرخ
با اینهمه کافی تقی زرخش جفا واپیچی | با غیر و خوشهار بکشی ار کین دلت ...

دلبر که در هر انجمن با غیر شد بیاران
با حبیبه خویشش بیانه همچو دو نه

سر کوی تو باغ جنت همه | قد سرو تو سرو روان همه
ز جهان غم چه غم ار طلبی | بکنار خودم ز نهان همه
غم خود مسنا بتو سر چه کنم | تو که مطلبی ز نهان همه

همه را بفغان ز فراق تو ملک | دل من بفغان ز فغان همه
سر موی ترا همه بند هسم | تو را زان من و همه زان همه
چه بود برهت سر همچو منی | بفدای رهت سر و جان همه

صافی اگر برهت رفته
ز تو پاک شد روان همه

گر با بدم سر دلم در بیناه | ان راه و لیم نیز اگر لته
بیگانه نبردم مقبول مجلس | یاران محفل سره د درگاه
از طاعت ما حاشا و کلا | ور ز تو به ما استغفرالله
گر عمر بشد خواهیم هم آن | سرها در آن در شبها دراز اه
صد بار ز ره ما را استخواری | یکبار خواندی خواهم ما گراه
کو همت صبرم اما صد این کوه | پیش غم عشق کمتر زیک کاه
از جا پر چیزت نام که بستند | آن چار بر من از شش جهت راه
بالای دلکش سیمای دلجو | گیسوی دلبند ابروی دلخواه

صافی ز غبت خون خور که در عشق
عیبست انکار کفر است اکراه

تا چون شود کار در کوی نیا ... دلدار بدخواه اغیار بدخواه
مشکل گذارد در دست ما دل ... از زلف دلبند العطف دلخواه
تا عمر باقیست این راه پوییم ... یا پی شود گم یا می شود راه
تا چند باشم خندان و گریان ... جمعی بمجلس خلقی بدرگاه
کامی ز قیبم چرا نگه بودیم ... با غم نشستم با غصه در راه
از لب ندانم اینقدر رسیم ... رنگین رها اشک سوزان جهانه

در پای این نخل پیدا است
کز ما چه خیزد با دست کوتاه

ان پری که ما را کرد سودا زده دیوانه ... کاش که بدیدندی این گروه فرزانه
پنجه با عقاب عشق کار هر کبوتر نیست ... تا دگر چه بود اینجا فکر عقل دیوانه
تو خود از نظر پنهان وین گروه سرگردان ... تا رخت ندیده ستند عاقلند و فرزانه
مجلس چنین ساقی هوشیار شوان بود ... لطف کن حریفان را باز که دو پیمانه
قامت خوش دلبر چیست نخل جان پرور ... خرم آنکه بر زد سر این درخت از خانه
غیر با من گرمی نکند دارد از غیرت ... شمع را کسی نشنید سرگران ز پروانه
انچه پرده پوشیدم سر عشق و مستی را ... بار کش انگار را که ما نهای مستانه

هر ساعتم بیک آرزو بند و بقصد جان کمر ... تا آخر کارم کشد در خون که این آرزو
وی کلم کشا و دل کرمتوانی ای صبا ... لطفی که دارم گمهی زان زلف مشکین آرزو
این تنگنا مهمای من انگو اصه نبود عجب ... در سینه دارم بوسه ز لعل شیرین آرزو

گشته صافی رهبان آخر شمر خطا
جرم انگه اندر دل چراره داده مسکین

بنصیحت میازمن و او ... نگسلد بگذر رای نصیحت گو
ای رسا سلسله که داده باد ... عشق این کار خان سلسله مو
آهوی چشم من که با شیران ... کرده آنها که شیر با آهو
رشک جانگاه و عشق من سوز ... غیر بدخواه و دوستان بدخو
یارب این با که میتوان گفتش ... که بمردیم تشنه زلب جو
عشق بندی گر و قوی زینت ... بگسلاند بقوت بازو

فضا نقش و صلت تار هوس است
و قفر از نقش غیر و دوست بسوخ

تا چون شود کار ما را در آنکو ... اغیار بدخواه دلدار بدخو
من با غم عشق روزی شدم خوش ... کاید بچشم اتفاق ... و

آهوی چشمت در صید شیران — مانند شیر است در صید آهو
از زخم تیرت آسوده جانم — کاسوده بادا آن دست و بازو
ساقی بیار آن جام زرین — کایام دم زد دیگر ز مینو
با ما نشستن افسردن آرد — برخیز ای شیخ ما را ز پهلو

صافی ز خود دل او ز کف داد
بستند ز نیرنگ آن چشم جادو

کاش آنکه دارد مهر کسی در پی دل خواری از او — بر هم گرفتی تهمتی هر خار گلزاری از او
تا دیگران مجد و شرف جستم که بیند آگهی — رفتند بعد جان تحفه هر کس یاری آتی از او
هر چند دل و جان و سر قدری ندارد پیش او — بردم که خونبهام گر کمتر چیزی نداری از او
فرصت نداد ای دمی کز دهر تا او دمی — ور نه بستی گردمی زاری یا زاری از او

سهل است صافی را اگر خوان دو دشمن یار آن
من کی جفا از دیگران باید کشم تا ری از او

شب عید است و جهانی به سر از ماه نو — من و ابروی کسی کز مه نو برده گرو
میکشد عشق ز نخچیرم و خلقی زنها — چنگ در دامنم افکنده که زنهار مرو
گر من از عشق کنم توبه تو از من مپذیر — ور من از دوست کشم دست تو از من شنو

گر خود آن آهوی وحشی شود رام ما — هیچ سودی نکند در طلبش این تک و دو
دل قوی دار که ابروی تو هم در دم جو — در همه شهر شد انگشت نما چون مه نو
گوش من پند نشنوده است صافیا ناصح — دست بردار ز آزار من ای زار و برو

صافیا موسم گل با می گلگون چه کنی
اگرت پیر مغان خرقه بگیرد در گرو

بپای سرو و جوان من دور از چمن بشنو — بسان زار من بگرهان زار من بشنو
بصد محنت اسیرم در فراق خویشتن بنگر — بصد حسرت فغانم زاشتیاق خویشتن بشنو
بقول مدعی نتوان بیاران خشم ورزیدن — مده گوشی بحرف دیگران حال از من بشنو

غم صافی که در بزم انجمن با کس نگر دیدار
گر نشنوی از زبان خلق در شهر انجمن بشنو

باد بهاری وزید باده گلرنگ کو — غلغل بلبل رسید غلغل چنگ کو
دام فکنده است عشق صید چو ما کن کجاست — تیغ کشیده است یار عاشق بیرنگ کو
چند بود نغمه سنج زاغ درین گلستان — بلبل بستان نشان آن بت خوش آهنگ کو

نکند لازم اگر موسم عیش است و سرور
با نشاط دلش صافی دلتنگ کو

چون فراق میزند بردوراق یار کو — بار فراق یار را عاشق برد بار گو
تحفه صبر را اثر گلشکر است و قند لک — تشنه شهد وصل را صبر کجا قرار گو
فصل گل است حرف جو بلبل نغز گفتگو — نقل و شراب در سبو آنهمه بی بهار گو
شاخ شکوفه شهر کمن سمن فشانده بر — رفت ز آب و گل اثر تربت بهار گو
زاهد و رند می پرستان می این گذشت — بیخبر مذهبم که هست کیمن هوشیار گو
بخت مدد نمیکند چرخ معین نمیشود — شعبده زمان چه شد بازی روزگار گو
آتش آه و آب چشم هست گره کشا ولی — رخصت آه از کجا دیده اشکبار گو
یار کرم ایکه داد گوش قصه فراق — از پی شرح اشتیاق آنهمه روزگار گو
کار جهان را اگر بود مرا دقیقه — عشق نکردم اختیار ای پسر اختیار گو
سکندست و میوه دوست کدا زور جهان — ورنه بحسن یار ما یار کجا بکار گو

ناله ز درد میکنی صاحب و آه میکشی
آنهمه بردباری و آن دل بردبار گو

ای گمشده دل از بر رفتی که یاد تو — شد عمر و نشانست آیا کجائی تو
الحق که از من بود کاسمان فرو زدم — زیرا که نه جائی بود آنجا که بیائی تو
غم بار گران و پای در گل همه ره سنگلاخ — با بار چنین اهل این راه بیائی تو

ای شمع سرای دل و دل میتوان آمد — اینکاش مه ابسم کامد چه سرای تو
گویند ترا منزل همواره بود در دل — دل از تو چه هیچ پیدا کرد و دل جای تو
ای برده دلها چاک و در آرزوی جمعیت — یارب بود آن ساعت کز روی برآی تو
سیمای نکو گویند از حال برون جمعیت گفت — با روی چنین زیبا مهر چرا ای تو
الحق ز نکو رویان کس نیست بخوبی — صد حیف و هزار افسوس مهر و وفای تو

صاحبه چه همی گستاخ با دیگری خوی آغوش
آخر در سلطان این باب و گدای تو

بروح پیر مغان و خلوص نیت او — که نیست ورد زبانم بجز تحیت او
من از صحبت پیر مغان نپیچم سر — اگر رود سر من در سر محبت او
مبر تمشیت کار خویش بهیچ — که هیچ کار نشد راست بی مشیت او
بلای جهان همه راحتست و عیش و طرب — خوشا کسی که نپیچد سر از طبیعت او
میان سرو من و سرو بوستان نسبت — چنان بود که شه و کمترین رعیت او

کجا بحد ثنا اندر کند خوش نسبت
کو کند چو بصفت وقت او

ای مست صهبای ازل هشیار شو هشیار شو — تا کی بخواب غفلتی بیدار شو بیدار شو

با این دل پر آرزو کس تا نیابد وصل او | او با بدست با ز غیر او بیزار شو بیزار شو
در پیش هر شمع چگل تا چند داری تاب دل | گر بایدت آسوده دل دلدار شو دلدار شو
لله بعشق افزایدت وز گل گره بگشایدت | سیر گلستان بایدت گلزار شو گلزار شو

تا ان انجمن گر عزت بایدت چو من
صافی صفت در انجمن رو خوار شو خوار شو

گفتمش حیف بود بی تو | گفت بیچاره تو کجا بی تو
ای بسا روزها که چاک شود | از پس پرده گر برآیی تو
رفتی و رفت جان از تن لیک | باز آید اگر بیایی تو
از تو جایی که سر داغ ندارد | یارب این جان که جان کجایی تو

صافی این بار فوق طاقت
مشکل از عهده اش برآیی تو

پای در گل مانده دل از دست تو | این سزای آنکه شد پابست تو
سخت میترسم برسوائی کشد | کار من آخر زین دو چشم مست تو

صافی از دوری گرینداز تو یار
دور ننماید رخت پیست تو

دردا که دل سته اره پاره | گرد آنچه نهفتم آشکاره
رویت بزیر زلف شبرنگ | ماه در شب قیر گون ستاره
ای شیخ اجل هزار دور رخ | وز آتش عشق یک شراره
گفتم که زجنگ گرگ رستم | آگاه نبودم از قناره
نظاره خلق کردم آ جز | انجم شبه یک نظاره
در گوش نصیحت دو عالم | وز جانب جیب یک اشاره
صبر اندک و شوق بی نهایت | غم بیحد و درد بیشماره
سرهای فراق کوه فرسا | پیراهن صبر پاره پاره

از چاره گذشت کار صافی
بیچاره همان الصبر چاره

آید بشماره گر ستاره | غمهای مرا توان شماره
گویند که چیست چاره عشق | قطع نظر از پس زچاره
عاشق میان موج و تشویر | ناصح زمیانه بر کناره
من تا بکنون ندیده ام | از سنگ و چه سنگ سنگ خاره
مردم با پند آنکه صافی | در حشر بیندش دو باره

ای همه را ز همه پناه همه	سرکویت گریزگاه همه
خاک پای گدای درگه تو	زیور افسر کلاه همه
هرکه را خاک راه تو هوس است	خاک باید شدش براه همه
لطف آنجا که حبل عفو زند	بیگناهی بود گناه همه
بی پناهم بجود پناهم ده	ای پناه من و پناه همه
بتو خرم دل غمین همه را	بتو روشن شب سیاه همه
ماکی آفتاب و ماه ترا	ای تو خود آفتاب و ماه همه

کیست صافی گدای درگه تو
ای گدای تو پادشاه همه

ای تو مستغنی از نیاز همه	همه و ناهم از تو ناز همه
زینت ما بود نیاز از نه	بی نیازی تو از نیاز همه
که نوازد کرم تو نوازی	ای دلارام و دلنواز همه
پیش قدرت نماز ما چه بود	ای درت قبله نماز همه
دردی از جام غم‌زدای تو کو	چاره درد جانگداز همه
زین نشیبم نخوان بسوی فراز	ای نشیب تو بر فراز همه

همه را راز پیش علم تو فاش	ور کرم پرده پوش راز همه

چاره کن بکار صافی را
ای ولای تو چاره ساز همه

ای ترا گوش بر خروش همه	حلقه بندگی بگوش همه
مجلسی را که تو نه ساقی	نیش را بکام نوش همه
پرده راز جمله پیش تو فاش	وز سر لطف پرده پوش همه
همه اندر خروش از تو و تو	گوش بهف ده بر خروش همه

جرم صافی بجاه خود که ببخش
ای خطابخش و جرم پوش همه

ای همه وافرید کار همه	همه را خالق و بکار همه
شهری از ملک تو دو عالم خود	در همه شهر شهریار همه
ما چه و هشیار ما چه بود	ای بدست تو اختیار همه
خاک پای سواران راهست	سرمه چشم اعتبار همه
رخت بسته از میان همه را	بار افکنده در کنار همه
چه بگویم که ظاهر است بتو	هم نهان و هم آشکار همه

ای زخاک در تو راحت
راحت جان بقرار همه

کار صافی بعزت که بساز
ای همه وز کرم بکار همه

ای ازل تا ابد بکام همه
نامهٔ رحمت بنام همه

زادهٔ لطف تو وجود تمام
بادهٔ عشق تو بجام همه

وصف رخسار و ذکر گیسوت
ورد صبح و نماز شام همه

سر بر آورده هیچو مهر ز بام
پرتو انداخته ببام همه

همه با یکدگر مخالف و تو
بر خلاف همه بکام همه

ناتمام است کار ما دریاب
ای تمام از تو ناتمام همه

خسرونت همه کمینه غلام
من مسکین کمین غلام همه

یا بصافی گناه جمله ببخش
یا بسوزش بانتقام همه

ای بسوی در تو روی همه
نظری از تو بس بسوی همه

غم تو چشمه ایست شهد انگیز
شهد آن چشمه آب جوی همه

آرزوها همه مخالف و تو
خوان نهاده بآرزوی همه

ای ز تو آبروی جمله مریز
آبم از رو با آب روی همه

صافی و ها یهوی وچه بود
ای باد تو ها یهوی همه

ای مرغ بلند آشیانه
تا میدیدت که آب و دانه

نالیدن بلبلان اسحار
در گلشن تو کمین ترانه

در شهر تو خسروی گدایی
در بزم تو صدر آستانه

گردی بدوگانه فاعت
از هر یک ما زهی یگانه

در پیش فسون چشم تو خفت
اعجاز پیمبران فسانه

دریای تو بیکرانه و ما
از بحر تو جمله برکرانه

چون دایره ما بهر کناری
جویای تو و تو برکرانه

ره تا بتو دور و راه باریک
آه از زنی تو تازیانه

سوز من و بلکه هفت دوزخ
از آتش تو یکی زبانه

با ما تو کنی هر آنچه خواهی
نیک و بد ما همه بهانه

جان تشنه و آب در بر کردی
دل گرسنه و مدام دانه

وقتست که آب چشم صافی
از خانه رود بر رود خانه

ای مرغ بی‌نشان به کدام آشیانه‌ای / کز تو نیافتیم به دو عالم نشانه
پنهان ز سوز غمت همه را سوخت آه گرم / این آتش نهفته برآرد زبانه
در حریم میکده و شیخ و خانقاه / یعنی که هر سری و در آستانه
حوری است یا فرشته ندانم همین قدر / دانم که هست شاهد مجلس یگانه
صیاد بین که اینهمه مرغان تیز پر / در خاک و خون نشانده ز دامی و دانه
فصل گل است و عمر به افسوس می‌رود / مطرب ببین که باب دریغ از ترانه

صافی شب فراق بلند است قدم برار
باشد رسد بداد تو درد شبانه

یا نسیم الصبا عفاک الله / خبرت چیست یار از آن ماه
با گدایان آستان چو نشد / محرمان حریم حضرت شاه
ما خود از بندگان درگاهیم / لیک از بندگان نامه‌سیاه
آه اگر خواجگان نبخشایند / بنده کار از مرحمت بگناه
وصل جویی خلاف دوست مجوی / دوست خواهی خلاف دوست مخواه

دل صافی در این هم اگر نشد
آه اگر بر دلش نبخشی آه

دردا که

دردا که همان روی دلارام ندیده / ما راز دل آرام شد و خواب دیده
از خلق تلخی چه سخنها که شنیدم / شیرین سخنی ز لب شیرین نشنیده
مسعود و نکو بخت کسانی که چشیدند / شهد لب جانبخش تو زهری نچشیده
دردا که درین بادیه پاهای آبله / از پویه و راه افتاد و به منزل نرسیده
حاشا که به مفتاح دعا عقده ما را / اینجا بگشایند جفائی نکشیده
دشواری این راه چه دانند سواران / خاری بکف پای طلبشان نخلیده
محرم بتو دانند من و من خود ز تو محروم / گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
گر خلق ز هجوم سخن بشنیده حدیثی / ما در شب هجران تو دیدیم به دیده

صافی جمع آرزو زمن از جان ببریم
گر زین بریدن آن تب پیوند بریده

شد بار چمن بی‌نگارم از گل و لاله / ساقی برخ دوست بده یک دو پیاله
دشمن اگرم راند بخنجر ز خیالش / گردم سر او را بدهم تیغ حواله
ای منفعل از جلوه رفتار تو طاوس / وی در عرق از شوخی چشم تو غزاله
ما خون به دل زار که کردیم که ما را / از خوان قضا خون جگر بود نواله
این سرخی اشک است که آمد ز دم صحبت / یا بچکد از نوک قلم خون برساله

بیقرارم ز یار دور بینه … همچنان برقرار دور بینه
حیف از یار ما که نشناسد … یار نور از یار دور بینه
داغ دوری بکفایت بگو … بهر این دو عذار دور بینه
مبرا زمن که این عمل نکند … یار دورین بیار دور بینه

صایبا این بس ترا که مپاشی
دوست را دوستدار دور بینه

من کیستم دیوانهٔ مقبول نه مردود نه … از بودن و نابودنم کس را زیان و سود نه
گویند تا کی سوز و ساز بردار ساز اندر نوا … هرگز رود دیگر یا باز از حاضر محمود نه
چندانکه ما را از خدم کردی بعمدا پایه کم … چیزی ترا ای محتشم بر قدر و جاه افزود نه
با اینهمه کانگیختی رخش جفا و سوختی … با غیر و خونها ریختی از کین دل آسوده نه

دلبر که در هر انجمن با غیر شد پیمانه زن
بجا فی بی خویشتن پیمانه پیمود نه

سر کوی تو باغ جنان هم … قد سرو تو سرو روان هم
ز جهان غم چه غم ار بطلبی … بکنار خودم ز میان هم
غم خود صد بتو سر چه کنم … تو که مطلعی ز نهان هم

هم ا

همه را بفغان ز فراق تو دل … دل من بفغان ز فغان همه
سر کوی ترا بهمه بدهم … تو از آن من و همه زان همه
چه بود بره تو چو منی … بفدای رهت سر و جان همه

سر صائبی اگر رهت برود
ز تو باک نشد بروان همه

گر باید سر دادن درین راه … آن راه و این سر الحکم لله
بیگانه مردم مقبول مجلس … یاران محفل مردود درگاه
از طاعت ما حاشا و کلا … وز توبهٔ ما استغفر الله
گر عمر باشد خواهیم دیدن … سرها در آید ز شاه در آن راه
صد بار رانند ما را بخواری … یکبار خوانند آنهم باکراه
کو هیبت صبرم اما صلاین کوه … پیش غم عشق کمتر ز برگ کاه
از جار چرخت نالم که بیند … آن چاره بر من آزش چه جانکاه
بالای دلکش سیمای دلجو … گیسوی دلبند ابروی دلخواه

صایبا ز غیرت خون خور که در عشق
عیب است انکار کفر است اکراه

تا چون شود کار در کوی آنماه | دلدار بدخواه اغیار بدخواه
مشکل گذارد در دست ما دل | از زلف و لبش آن لعل دلخواه
تا عمر باقیست این راه پویم | یا پی شود گم یا طی شود راه
تا چند باشید خندان و گریان | جمعی بهزل خلقی بدرگاه
گامی ز رفتیم چرا یکه بودیم | با غم مسافر با غصه همراه
از دل ندانم اینقدر چینم | رنگین رو داشک سوزان جانکاه

در پای این نخل پیداست حاجت
گر تا چه خیزد با دست کوتاه

آن پری که ما را کرد بیقرار و دیوانه | کاشکی بدیدندی این گروه فرزانه
بچه با عقاب عشق کار هر کبوتر نیست | تا دگر چه بود اینجا کز عقل دیوانه
تو خود از نظر پنهان وین گروه سرگردان | تا رخت ندیدستند عاقلند و فرزانه
مجلس چنین ساقی هوشیار نتوان بود | لطف کن حریفان را باز گیر و پیمانه
قامت خوش دلبر چیست نخل جان پرور | خرم آنکه بر زد سر این درختش از خانه
غیر یار من گر من یک نفس دارد از غیرت | شمع را کسی نشنید سرگران ز پروانه
آنچه پرده پوشیدم سر عشق و مستی را | بار شد نگار را کرد ما نهای مستانه

ازل

از دل خراب حافظ مشو غافل
گنج اگر هوس داری کن همت ویرانه

غم از اندازه شد بیرون دریغا رکبک دیوانه | که سر تو شتابیم بازار آرزو ارزانه
نصیحت گوش کن جانا و بموجب پروانه | بحرف ناصحان از زره که افسون تو افسانه
بیش از وو عشقت نا آهن پنجه باید | نمیدانم چه بود اینجا خیال عقل دیوانه
سلامت در خرابات جهان صافی عیان | مقام امن میخواهی بیا با ما بمیخانه

تو شمع مجلس انسی بخلوت چند بنشینی
برون آ تا بر آید زعشق شمع پروانه

گر پشیمان شوم انشاء الله | همه سامان شوم انشاء الله
بنجم ار بر دیقرا بکه عشق | تا بقربان شوم انشاء الله
همه جا رقص کنان از ایوان | سوی میدان شوم انشاء الله
ترک دین گویم و کیا ر دگر | همه ایمان شوم انشاء الله
آنچه میبایدم آخر گشتن | حالیا آن شوم انشاء الله

گریها کرده ام و میتابید
اینکه خندان شوم انشاء الله

ترا ندیده مرا خون دل رسید بدیده — چه میرسد بتو افتد مرا چو چهره بدیده
ترا بچشم خوش ار زو چه آفریده ندارم — که برده دل و دین از بهر آفریده بدیده

چگونه چند صفایی به بیش دگر را
نهال بردبر را که برورده بدیده

ای که از ما بیقراران روی پنهان کرده‌ای — کاش دانی تا چه با ما بیقراران کرده‌ای
در صراحی دل ما کی این گفت نه خود — این جهان ملکت کس شد چه بار وران کرده‌ای
من گرفتم تا مسلمانم نه آخر آنچه رفت — از تو بر من با گدا این نامسلمان کرده‌ای
یک جهان دل از غم زلف پریشان تا چه کرد — در گرفتاری با جمع پریشان کرده‌ای
ای بسا راز نهان کز پرده دل شد عیان — از دمی کارزوی را در پرده پنهان کرده‌ای
دردم از داروی دیدارت فزون گشت ای دوست — غافلم از حال و پنداری که درمان کرده‌ای
یارب ای چشم جهان بین خود چه بدیدی خوش — کارزوی دیدن آن چشم فتان کرده‌ای
ایکه در دعوا ز جان خریدستی چو من — غافلی غافل که از این ره چه با جان کرده‌ای
تا کنم دل خون کنی از وعده هجران بس است — آنچه با این خسته در ایام هجران کرده‌ای

صافی آمد این ترا دیگر نمی آید بدست
گر نثار مقدمش گوهر بدامان کرده‌ای

اینکه خنجر چشم تو بر بر زده — بر تنام ز تو گردست بخنجر زده
من وار زخم خدنگ تو کمانش جانش — نه من آنم که توام زخم بخنجر زده
عقده‌ها که مرا از دل بیش ز تو رواست — تا چه رو داده که بر زلف معنبر زده
گل و فرق تو ز بنید تو این کار چرا — آنکه پا بر سر شب‌های تو بر سر زده

صافی آنکه تو دل نشود گر همه عمر
خارش از پای برآورده و بر سر زده

من آفتاب بدیدم نهد بفرق کلاه — و با مهی که خرامان شود چو سرو براه
ترا رواست که دعوی کنی بزیبایی — که داری از قد و بالای دلفروز گواه
بجنس زر من و بر آه و ناله ام زان مپرس — که آه و ناله ام افتد چو من بناله و آه
فغان که گشت مرا یک به خونخواری — که نیست در نظرش قتل بیگناه گناه

شب فراق تو چشمش سفید شد صافی
در انتظار تو بخشید بش بروز سیاه

باز از تازه بر سر راهی — گشته ام بهر خویشتن چاهی
یاد کن ار گدای خود گاهی — ایکه در شهر دلبری شاهی
شب دراز و خیال وصل حبیب — حیفا عمر من که کوتاهی

یار بدخو معاشران بدخواه / ای دریغ آه از نکوخواهی
اینکه هرگز نیاید از وی داد / کاش نگرد یاد ما گاهی
وه که کارم بدر کشید که نیست / بوی از هیچ جانبم راهی
قصه‌ام من چگویم از غم خویش / تو که‌ای ز حال آگاهی

صافیا تا کمال فهمیت
خاک بر فرق ناله آهی

پروانه سر زحب می رجوز دم از جوانی / می بود این لب غوغا آب زندگانی
در کار تیره بختان تدبیر را چه حاصل / تغییر چون نیابد تقدیر آسمانی
از غم تو خواهد گشت الصنم سرکرانم / گفتیم بار زور رفتیم میدان اگر ندانی
آن ای پسر زهر یار تا دیده بر ندارم / گر شنوی زدر بار صد بار لن ترانی
باران گشت سیراب چیست زنهار / بر حال ناتوانان بخشای اگر توانی
ای از تو درد بهتر کز دیگران مداوا / وی از تو کین نکوتر کز غیر مهربانی
زافشای راز چون نیست مصلحت پدید / پنهان ز خلق بهتر ما را غم نهانی
ای چند روز دیگر سهل است اگر شود صرف / در کار دوست افسوس از عمر جاودانی
مهر تو در دل غیر هرگز نیارم اما / یکتن کجا تواند سرپنجه با جوانی

صافی چه آزمائی خود را چه میتوانی
با پنجه توانا بازوی ناتوانی

تو بعدل خسروان این چه طریق داد خواهی / که کشند بندگان را بگناه بی گناهی
غم عشق اگر هم بدنی زجاره دارم / زشی چه می برآید بمقابل سپاهی
دو هزار کوه شیون بدیه کار نخشد / برسد بآه وگر هم زتو ناله و آهی
همه راز چار جانب موی وی حجاب اما / نه بدر که تو ماری نه بحضرت تو راهی
تو که سرو بستانی خضرت بدیار / چه غم است اگر افتد زچمن چو من گیاهی
تو اگر به پرده پوشی رخ خود و گر نپوشی / که بآفتاب نتوان نگریستن نگاهی
ندهی به هیچ صورت تو مراد ما و گرنه / بدبسیم در مقابل سر و جان و آنچه خواهی

بکجا روی ازین در که رسد به هم کمانی
که نه پیشوای مسجد نه امام خانقاهی

تو ما را بیرخ کرم از در در آئی / بباد رها که بر رویم گشائی
گرفتاری بگویم چیست با تو / زبند چون تو دلبندی رهائی
زرفته راه کفر و دین چه داند / ره بیگانگی را زآشنائی
حریفان خراباتی شناسند / که مستی خوشتر با پارسائی

من و خاک در میخانه کاینجا — نپرسندت کدامی و ز کجائی
جدائی آنقدر جانم نفرسود — که وصلم در غم روز جدائی
گدائی ای غبار آستانت — شکسته خاطران را مومیائی
دو همدردیم ما و دل بغربت — من از بیدردی آن از بیوفائی
جهانرا پادشاهی چیست کو هم — بخاک درگه خوبان گدائی

مرو دنبال دل صافی که هرگز
ز گمراهان نیاید رهنمائی

تو ای سرو از کدامین سرزمینی — که از بالا بلای عقل و دینی
جزای مهر مهر آمد ندانم — چرا با مهربانانت بکینی
بدشنامی چرا داده خدمتم را — صلاح ار می ندانی آفرینی
معاملات این که الفت پذیرد — بزرگی چون تو با چون من کمینی
ببخش ای خواجه کو مسکین کسی را — همان همت درخوان کمینی
اگر باری کشی بار نگاری — وگر نازی کشی ز نازنینی
خدا راضی از آنکه از من خدا باد — که راضی کرد داد از وی چو شیخی
بگو رقمی ورقمی از ضمیرم — توام در دل چو نقش اندر نگینی

باز

قرینت نیست صد شکر ارچه با من — قرین بودی اگر بودت قرینی
زهی کافر دل ظالم که نگذاشت — بکس دیگر نه آئینی نه دینی
بدستش دیدم اندر آستین دوش — تعالی الله چه دستی و آستینی

ثبات از نظر چه صفی از صفاهان
گیاهی دیگر آرد هر زمینی

معمور دل ما را ویران ز شراب اولی — تا غم نکند منزل این خانه خراب اولی
زاهد کند ار تشنیع در عشق و منش گویم — آن سر که ندارد عشق در زیر تراب اولی
مفتاح همه آمال صبر است ولی ما را — در پیش شتاب عمر در کار شتاب اولی
تا آنکه فتد ... — این جرم بشرع عشق از هر چه ثواب اولی
نه نیست شراب ار گر یار بود ساقی — کار ام حریفان زاین قصه بخواب اولی
ازآنکه بعالم نیست توفیق مناجاتی — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

گویند چرا صیفی در پرده سخن رانی
آن روی که نازیباست در زیر نقاب اولی

بهرت آنچه افزودم بکار لطف کردی — نگردد این بهیچ نازیبا که تو زیبا صنم کردی
نبودم قابل مهرت چرا از کین شکیبی — ندیدی در خور لطفم چرا ترک ستم کردی

سراغت در حرم کردم رخ از بتخانه بنمودی / ره بتخانه بگرفتم تجلی در حرم کردی
وجودی بودم آزاده بدام عشقم آوردی / تمام اسباب عیشم را بدل با درد و غم کردی
رسیدم از همه عالم بکر روزی بشوخی رام / نگشتی رام عمر من چه باعث شد که رم کردی
زدی دستی بدوش من بشوخی آخر کی بستگر / که با درویش مسکینت جفای مجسم کردی
بگفت ای کاش قربان جان غدارش / مرا چه حرمت و حرمتی را محترم کردی
که گفت آنها که تو مهر با یار کهن گفتی / که کرد اینها که تو چون یک ما جفیه حرم کردی
عوض هر کار کردی با من دلداده وحشی / خوشا با نگار من نکوکیشی کرم کردی

توصافی در حقیقت خویش را خود کشتی از اول
بگو چون خود عبث آن شد خود متهم کردی

فغان که برد با فسون غمزه چشم سیاهی / دلم ز دست و به بستم به شهری بنوایی
سرای پادشه و حاجبان و درد هزاران / نه جای نعره نه اذن فغان نه جرأت آهی
گرفتم اینکه بنالم کجا و از که بنالم / ردای برادر سلم برکجره بسیاهی
تمام عمر نگاهی از و بغیر نکردم / تو خود به پیش وی ای دهر نور جیب گواهی
من و جناب تو هرگز که اتفاق نیفتد / گدای همچو منی و وصال مثل تو شاهی
با آرزوی نگاهی که قسمتم نشد آخر / جهان رفت برنجم ز تهر سر راهی

فراق یار و غم روزگار و خیل حوادث / درین بیابان من بیکس نه حامی نه پناهی
نه قابل عوض اندر همه صحیفه ثوابی / نه در حضور بحظ اندر تمام عمر گناهی
وجود بی اثرم نه کرامتی و کشفی / درخت بی ثمرم نه کلاله نه گیاهی
صفای قلب و حضور ابن زیست و کرینه / به پیش تکیه گاهی هزار کوه بکاهی
چه شهرهای پر و دین کهان آن دو رکن ح / بغمزه کرد مسخر نه کوششی نه سپاهی
نه این لیست و رگمان زبر آن اختیاران / که در گذر که اهل صلاح جاه و چه جاهی

به دور چشم تو صافی مدام در پی آفت است
که جان چه به نگاه خوش تو با تو چه خواهی

چه صورتی تو که ختم است بر تو زیبائی / براستی که نشد بر تو شکیبائی
بروی و موی تو تا این زمان نیامده کس / تو خوب چهره مگر از بهشت می آئی
بتان بصورت زیبا زنند دم ز کمال / تو آن بتی که کمال از تو یافت زیبائی
هر آنکه از تو بروی دگر کسان چینند / مشخص است ندارد به دیده بینائی
به این امید که شاید ببینمت تنها / کنون بسی است که خو کرده‌ام به تنهائی
بروی جمع چه درهای بسته بگشائی / بجمعی که تو بند از نقاب بگشائی
مگر ز چشم تو هم در تو بنگریم ار نه / بچشم خود نگر ما تو در نمی آئی

تو حکم چون که بصبرم اشاره فرمایند / کسان که می‌نتوانند خود شکیبایی
کمش ز شهد شاید گرفت نی باید / بگو بپوش رخ منگر بجلوه آیی
تن ضعیف و گران بار و خار راه مغیلان / نه روی تافتن از ره نه آن توانایی
سرا که هست ز بام او فتاد و شهره عالم / شدم بعشق چه باکم دگر ز رسوایی

بنیم جرعه فتادی چه میکنی صافی / ازین شراب اگر ساغری بپیمایی

بپای قصر بلند بلند بالایی / چه بو بها که زدم هر دمی بهر پایی
جهان و پست و بلندش تمام گردیدم / نگو ترا ز سر کویت نبود ماوایی
نگر بروی تو جز من کسی نبی چند / ز عشق با همه پیوند و نیست مینایی
بامتحان دو سه روزی کناره بکردم / اگر بجز سر کوی تو بود می جایی
متاع مهر خریدم بجان ندانستم / که کم بها ترازین جنس نیست کالایی
تو ای سحاب کرم گر بقطره روزی / بکشت تشنه من رحمتی بفرمایی
ازان چه حرف نشود قطره ز دریا کم / وزین طرف برسد تشنه بدریایی
هر آنچه در خور بزم است از گل و می شمع / تمام هست دریغا ز بزم آرایی
ز شهر بند جهان میشدم اگر میبود / ازان برون ز پی آه و ناله صحرایی

بکام دل برسد زمانه صافی را / اگر بغیر توت ارتوش تمنایی

شنیدم دوش از خلوت نشینی / که میکرد این حکایت با قرینی
که از خلوت چه حاصل ای برادر / چو من با خویشتن تا هم نشینی
از آن بهتر من چه فیض آرا که بشد / بهر یک خوشه چشم خوشه چینی
میاور کو بدکان انگبین را / الا ای آنکه دلتنگ از غمینی
ز هر یک ذره آن خورشید رویی / توان دیدن بود گر خورده بینی
نگارم گر کشد از کار دست / نماند در میان جز آستینی
برم جورت که نیکو دلنوازی / کشم نازت که زیبا نازنینی

ازین شیرین گفتار صافی / سزاوار هزاران آفرینی

تو و هر لحظه با یاران برآیی / من و هر دم سر آهی و آهی
گرفتم تا ختم بر لشکر غم / چه خواهد کرد مسکین بی سپاهی
نه پای بازگردیدن از آن در / نه اندر خلوت مقصود راهی
رخ است این بر سر آن قد چون سرو / ندانم یا بشاخ سرو ماهی

زهی محبوب روحانی که باشد / گلش بر کف چو بر گلبن گیاهی
چو بر من کس نخواهد دید کز غم / گشودم لب بفریادی و آهی
چه کشورهای دل کان چشم جادو / گرفت آخر نه فوجی نه سپاهی
نه تنها من گرفتارم که این دخت / بهر سو برقی دارد بچاهی
بصد حسرت زنگه دیدن چه حاصل / گرفتم اتفاق افتد نگاهی
چو دیدم پایه مطلب بلند است / قناعت کردم از کوهی بکاهی

نکوصافی که مجرم گشته دوست
کزین افزون نمی‌باشد گناهی

ای در دیار حسنت هر ذره آفتابی / وز دفتر جمالت هر نقطه کتابی
چون آفتاب دری نور با می در آبگینه / پنهان و آشکاری پیدا و در حجابی
دریای هفت کشور از قلزم تو موجی / امواج هفت دریا در وادیت سرابی
ابریست لطف عامت همواره در تقاطر / ابری چه ابر دردی هر قطره سحابی
وصل ترا زهر در عمری سؤال کردم / نامد بگوش هوشم از هیچ در جوابی
دود دلم برآمد زین آتش نهانی / وقت است گر بریزی بر آتش من آبی
ای کوکب هدایت جانم در آرزویت / بر لب رسید تا کی از دیده در حجابی

شب رازنان سرآمد صبح از دریچه سر زد / ای پیک وصل تا کی چون بخت من بخوابی

ساقی عبث مزن چشت کین سیل خانه برداز
بنیاد خواهد کندن آباد و گر خرابی

چه بود این صورت پاکان بر حسن و رعنائی / نه از صبرم نشان گذاشت بر جا نه شکیبائی
تماشای جمال و حسن صورت کن که جمعی را / بحیرت شاه فکند از حیرت جمال تماشائی
بپیری برنتابد دوشم این بارگران دیگر / که از روز جوانی حیف و ایام توانائی
نه هر کس سر برگزیند هر از ملک آشنائی / نه هر کس شد نشیند تواند کشور آرائی
سلیمان شوکتی باید سکندر شان دارائی / که بتواند نشستن برقرار تخت دارائی

بهر جانب که رفتم داستانها بود از وجائی
ندیدم زان شکن جستی زهی محبوب هرجائی

بازم بگل فرو ماند پا بر در سرائی / تا قوت فغان است ای ناله دست و پائی
آن کیست تا درین شهر پرسد ز بی‌نوائی / جوید ز مستمندی بخشد ز مبتلائی
بیمار درد عشقم آیا ازین طبیبان / باشد کسی که داند این درد را دوائی
دردا که کارم افتاد در کشوری که دارد / از هر طرف بلائی دامان مبتلائی
ای صبح شب نشینان آیا بود کز آن پیش / روزم رسد بپایان از در سرا درآئی

تو از خیال بیرون وز تو بهر کس رمی | در هر دیار خیالی و در هر سری هوایی
جایی نه و بهر جا شوریست از تو بر پا | ای برکران ز هر جا آخر بگو کجایی
آمیزش تو با ما هیهات کی نشیند | همچون تو پادشاهی با همچو من گدایی
محبوب و خوبرویی سر تا قدم نکویی | هیچت قصور نبود جز آنکه بیوفایی
آئینه بکف گیر شد بر رخالت ما | آگه شوی چو خود را بر خویشتن نمایی
چشم صواب زاهد عین خطاست دیگر | از آنکه کارش افتاد با دلبر خطایی

تو عشق بین که صافی با هر چه آشنا بود
بیگانه شد نگیرم بیگانه آشنایی

پری هرگز ندیدستم بدین خوبی و زیبایی | تو زیبا روی سنگین بو مگر از خلد می‌آیی
نمی‌بیند ترا کوته نظر با پسند او را | بچشم عیب جو چندانکه باید نیست معنایی
از آن دو راز لب لعلت نداده جز نگه کیشم | بود روزی که در خونم تو دست و ساعد آلایی
حریق عشق را گر ره زند این چه رنگ تا | بسا کس کز نمایی کشد کارش برسوایی
عذار دلربا شرط است و لعل شکرین ورنه | بهر بازیچه شیرین نشد کرد عذرایی
زهی صورت که دارد عالمی را در تماشایش | بخود مشغول و خویش اندر تماشای تماشایی
روا باشد صبح که جمع آب از آتش خواستن باشد | توقع از درون ناشکیبایان شکیبایی

هزاران نکته می‌باید بغیر از خال و خط صافی
که تا چون یار من یاری بسر گردد ز زیبایی

چها بجان و دل من تو بیوفا که نکردی | بجز وفا که نکردی بگو چها که نکردی
بپا و سر و روانت چه گریه‌ها که نکردم | بچشم اشک فشانم چه خنده‌ها که نکردی
سخن دراز چه سازم غرض که همه مدت | بمن چها که نکشتی تو یا چها که نکردی
کس این نکرد بغیر از تو جور پیشه نه با من | کدام جور بجا ماند یا جفا که نکردی

ستم بجان تو صافی چرا صواب نباشد
نه خود بگوی کدام است آن خطا که نکردی

خواهم که کج گذاری بر سر کلاه شاهی | تا خسروان ببینند آیین کج کلاهی
بیداد کن که بیداد از دوست خوشتر آید | گر دوست پیش دشمن بر عشق داد خواهی
سرو چمن باین قد روزی گرت ببیند | بر حسن اعتدالت خود میدهد گواهی
بعد از هلاک یارا معذور دار ما را | پیشت اگر بخیزم از بهر عذر خواهی
دوران بجرم عشق از بهر ما چه دارد | رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاهی

خوبان شهرم آخر خون ریختند صافی
تقریب بیوفایی تقصیر بیگناهی

تو با این رخ گر از خلوت برآیی … دل خلوت‌نشینان بس ربایی
بدل گفتم چو باز آیی بنالم … برت چندی ز آلام جدایی
چه نالم کانچه غم در سینه دارم … برآید چون توام از در درآیی
زهی دیر آشناها که باید … ز تو آموخت رسم آشنایی
یاران عهد نابستن چه صبا … ازان خوشتر که بندی و نپایی

رفیقان جمله دستک زن برجل
بدریا صافی ازین دست و پایی

ای مرغ بهشتی بکجا این لب بامی … کافتد رکه جستم نه نکلش نه بجامی
عمریست که گوشم بدر و چشم براهست … باشد کندم خوش تو پیکی بپیامی
از خلق جهان گوشه گرفتم که به بینم … روزی بکرت همچو مه از گوشه بامی
بندیست رهایی ز تو ای مرغ گرفتار … رومی بکن این شکر که در چنبر دامی
دیدار میسر نشد و آه که یک عمر … در سر هوس وصل تو پختیم بکامی
تا بود چه این باده که آورد به یکبار … ذرات جهان را همه در رقص بکامی

من بندهٔ آن سرو چمانم که ز ره برد
مرغان چمن را همه صافی زخرامی

6

مرنان

منزل بمنزل کو بکو وادی بوادی می‌چمی … با هر که نالیدم از و او نیز نالیدی بر وی
ای بلبل شیرین سخن چندان مکن خو با چمن … ترسم بیاری رستن چون پیش آید فصل دی
گویند صبر اندر بلا لازم بود در مبتلا … آری دوای درد ما صبرست اما تا بکی
ای کاش گردیدی جو ما در بند هجران مبتلا … آنکس که میخواهد جدا او را ز ما مار از وی
چون ما عمر آمد بسلخ وین عیش شیرین گشت تلخ … منزل چه بغداد و چه بلخ مسکن چه شیراز و چه ری
تا بود از مجنون سخن میرفت در هر انجمن … شد نقل مجلس نقل من آن داستانها کرد طی
ساقی بیار آن آب زاد آتش نشان اصحاب … گر ز درد عشق احباب را درمان نشد بجز می

صافی ره ملک خطا دورست گفتم ای فتی
تا در بغداد ری زین بشتابی تو شتاب ای جی

دوشم بگوش ای مولوی تا نیم شب میکرد نی … نقلی که گر آن بشنوی بی نقل ننشینی و می
دانی که چه بود آن فغان آواز چنگ و بانگ نی … کم گوئی از رد جهان تا میتوان می نوش می
جز من که با غم آه از آن پژمرده وار در دو دان … هر محنتی را در جهان آسایشی باشد ز پی
آزادی و موی دلستان ما را بس از باغ و چمن … تا چند و تا کی این فغان زاری شب و روز و دی
ما را بس از رنگ و فسون از روی بیا بگرون … دامن زنی باید و فسون بر آتش ما تا بکی
گفتم بیا بسیار از و آید چو نی در گفتگو … چون نیک دادم دل باو فسانه ما بود و وی

تا کی حدیث از این و آن نقلی بکن زیکجهان
مارچکاریست ای فلان با کیقباد و نقل کی

آخر ندادم کس نشان از اینهمه زاینان
چندانکه گردیدم جهان بیهوده از کی تا بکی

چون نامهٔ یاران که دادی باز آن بیگانه خو
حرفی ز رضای یسم نگو بچه فرخنده

ترا که از غم پنهان من خبر نه چه دانی
که من چه میکشم از دست دردهای نهانی

رهایم ار کند تو ممکن است ولی آنی
از آن زمان که توام از حضور خود براندی

دریغ و درد که از این جستجوی تو آخر
نشان نماند و کسی ز توام نداد نشانی

رسید قاصد برق این ولیکن چه حاصل
بشارتی نرسید از آن نگار یمانی

بهار عمر باندیشه خزان همه طی شد
تمام در غم پیری گذشت عهد جوانی

دریغ از آنهمه گلها و لالها و ریاحین
که رفت جمله بتاراج بادهای خزانی

من ای صبا نتوانم بیان حال تو نکو
ز ناتوانی من شمه اگر بتوانی

بگو بیا بسر اغنم که عنقریب بیائی
دمی که آیی و گویی هزار حیف فلانی

نکو مبیت که بصافی چه پایدار نگارا
اسیرت بدار شهر نهج که تو دانی

تو ای سرو از گدا این بوستانی
که بس زیبا تر از سرو روانی

چرا در تو خرد حیران بماند
که هم جانی و هم آرام جانی

یکسر از جهان پوشیده ماندی
از این غافل که محبوب جهانی

کتاب هفت ملت را نخواندم
نبود الا ز عشقت داستانی

محالست این ز خود تا بگذرم من
تو از لطفم بسوی خود بخوانی

ترا می بینم و جویم چه حالست
که هم در دیده پیدا هم نهانی

نه تنها یار من یار دیاری
نه تنها جان من جان جهانی

ز بس بوی تو می آید درین باغ
بهر گل بنگرم پندارم آنی

نه چشم است این عیان بر روی جامی
که اندر راه یار است ناودانی

ما این حسن ندیدیم سهی بالائی
رخ نهان ساز که بر پا نشود غوغائی

راستی این که گمان است که خلقی و من
مبتلای غم عشق و قد از بالائی

عاشق آشفته زلفم که کنون در همه شهر
در سری نیست که از وی نبود سودائی

آنچه شایسته بزم است ز شمع و گل و مل
هست مجموع دریغ از رخ بزم آرائی

تنگ شهریست بسی ای [illegible]
از پی ناله به پیرامن او صحرائی

زاهد از غم [illegible] تا ببرم
این تظلم بدر رند قدح پیمائی

تا چه سریست در این نکته که با ما ز رقیب اینهمه سر بدلت برود بر بانی
سادگی بین که بجل از تو تسلیم و سند دوستداران که ندارند خبر از نخی

عمل صافی و صاف می گلگون شکل
که فروشند بتمام چنین کالائی

هر کسی ساکن کوئی و مقیم جائی من و میخانه کزو به نبود ماوائی
جای من در ره مغان است تبارک گفتی رای من رای بتان است مبارک رائی
نگار جل گرانی که بیاد رخ دوست روزگاریست که دارم غم جان فرسائی
سرو خود کیست که دل از کف شوی ببرد خاصه آنرا که بود عشق چنین لالائی
چشم بیگانه و ادراک جمالت هیهات این توقع نتوان داشت ز نابینائی
وعده وصل بفرداده هم پایوی نبود ار پای امروز اگر فردائی
درخور لطف نه ورنه چه کم خواهد شد گر ببخشند ز قطره از دریائی

صافیا مجلس خاصان نه مقام تو بود
خاک ره باش که بوسه زنی بر پائی

ما نکردیم ز خویشتن دوری سر نیاید ز مان مهجوری
چه طبقهای گل در این چمنست ای گیا که نیست دستوری

نظر از هر چه بود دیگر قسم که ندیدم به از تو منظوری
روی عجز جهانیان بر خاک چون نفزایدت بغروری
سر که زیبا کلاه فقر گرفت در نیاید بتاج فغفوری
تو باین جعد زلف و سنبل خط هر چه خواهی بکن که معذوری
من و همواره عشق و سرمستی تو و پیوسته زهد و مستوری
صافیا با وجود قرب رقیب به ز قربت نزد من دوری
آدمی نیست اینچنین و بشهر نشنیدم که بگذرد حوری

کنج خود در خراب خوابیدنش
همچنان خانه اش معموری

عالم که تو آسودگی از زر و دیدانی بیدردی و دردا که چه من گر ندانی
خونی که ز دست تو دلم خورد ندانی کاری که غمت بر سرم آورد ندانی
هیچ ام سرخ و رخم زرد و لیکن وجه مژه سرخ و رخ زرد ندانم

صافی نشد از چاره درد تو غمیست
در دیست طبیبا که تو آن درد ندانی

خوش آنکه چو روزم بسر آید بسر آئی ورد در چو ربندم تو ام از ... بدر آئی

خوبی تو حشم است که هر چند رخ خویش
بی زیب نمائی بنظر خوبتر آئی

شاید اگرش هر دو جهان از نظر افتد
آزاکه تو یکبار به پیش نظر آئی

همه مشتاق لقایت به خانه چو جانی
وه چه خوش باشد که بریزی اگر از پرده برائی

عمریست داد خواهم در کوی پادشاهی
گرد ستاو بهر سو بنشسته داد خواهی

آن چشم بین که هر دم از شوخی نگاهی
آتش کشد بشهری برهم زند سپاهی

شهانه من اسیرم این دخت را که دارد
چون من هزار بیژن هر گوشه بیچاهی

لطفی چنان که باید گل در کفش ندارد
آری چه جلوه دارد پیش گل گیاهی

دوران بجز غم عشق از بهر ما چه دارد
رنگ دگر نباشد بالاتر از سیاهی

تا خود بصل لعل کیست حرف حریم مقصود
دستیست پنهانیست کس کرده راهی

این آن رخ چو روز است بالای نخل قدش
یا بر فراز سروی جا کرده است ماهی

صافی دل نکویان از آهن است مشکل
کان دل نما نگذر رحم از ناله و آهی

مرا این بس اگر در تن نبودی
شی آسوده تر از من نبودی

تو با این لعل لب وین سیم اندام
چه بودی گر دلت زاهن نبودی

بیادت جان سپردم دوش ور دل
که در وقت چنین یا من نبودی

تو از دستم کشیدی دامن ای ناز
چنین دستم بهر دامن نبودی

بکنعان ره که بنمودی صبا را
اگر خود بوی پیراهن نبودی

نبود اندیشه صافی را ز دشمن
تو اش اید دوست گر دشمن نبودی

تو با این چشم هر طرف نگری
دل خلقی بغمزه ببری

این توئی یا بعرصه آمده است
آفتابی بصورت بشری

گل و سرو تخیل بکردم
چون بدیدم ز هر دو خوبتری

چه شدند آن که می گفتند
در نیاید به پیش چهره پری

حسن ازین به نمی شود افسوس
که ندارد بناظران نظری

تو نه آنی که روی بتوان کرد
با وجودت بجانب دگری

ای بس گر حیات تلخ شده
که تو شاید بجانبش گذری

وه چه خوش بود ناله گر میداشت
در درون تو سنگدل اثری

این نه رویست کز بهشت برین
بر رخ ما گشوده اند دری

ای که در حیرتی ز وصف قدش
از قیامت شنیده خبری

صافیا تا توان بیار چنین
ندهی دل که جان بدر نبری

شب و شمع است و ساقی مهروی ‌ ‌ مطربا خامشی بس است بگوی
یارب این ما که میتوان کشتن ‌ ‌ که بمردیم تشنه بر لب جوی
برنخیزد مگس ز پیش قند ‌ ‌ لب فروبند ای نصیحتگوی
گوشه گیرم از جهان شاید ‌ ‌ نزنند ناوکم کسی بر روی
غافل از اینکه در کمین منست ‌ ‌ سنگدل دلبری کمان ابروی
بخت ناساز و چرخ کج رفتار ‌ ‌ غیر بدخواه و دلستان بدخوی
نه همین پای من بسنگ آمد ‌ ‌ که درینجا بسی شکسته سبوی
آن بهشتی بهشت کین جان واداست ‌ ‌ که بره شیر میزند آهوی
پهلوانیست همچو جانم ‌ ‌ روز تا شب نشسته در پهلوی
راحت کویم گل و مل و ساقی ‌ ‌ غرض از حور و کوثر و مینوی

تیرباران عشق را صافی
مرد باید که بر نتابد روی

بر کاخ تن سفر کن مبتلا تا باغ جان بینی ‌ ‌ ازاین گلشن بپرواز آی تا آن آسمان بینی

تو مرغ باغ لاهوتی اسیر گلخن ناسوت ‌ ‌ ازین گلخن بپرواز آی تا آن گلستان بینی
ز ملک تن چو بگذشتی جهان جان پیش آید ‌ ‌ ز جان هم بگذری آخر گر آن جان جهان بینی
بهار و خزان درین سرابستان نمیباشد ‌ ‌ به نزهتگاه جان آ تا بهاری بی خزان بینی
الا ای رند لاهوتی چه دیدستی ز ناسوتی ‌ ‌ ره ناسوتیان بگذار تا لاهوتیان بینی

دلا تا کی درین پستی چو صافی عزم آن در کن
بسماک آ ز زمین تا خویش را بر آسمان بینی

غلامم گر نه ای برادران گرامی ‌ ‌ که هیچکان نبرند اسم اسب در دکانی
متاع دین و دل ای مشتری کنون دگر ارزان ‌ ‌ طلب کن که مرا ز بهجره دوش حرامی
کسی کش اینهمه اوصاف است و دلبری مرا حق ‌ ‌ چرا عزیز نباشد بچشم خلق و گرامی
من از کجا و کسی چون تو عزتم همه این است ‌ ‌ که خادم سر کوت پذیردم بغلامی

بسیر حسن بتان صافیا مرو بجاهت
که تیر غمزه عراقی نشانه شد و شامی

حیات تازه بخشیدی برای باد نوروزی ‌ ‌ که روز نیک دیار بجوشودی فیروزی
چراغ از روی گل افروختی مرغان شب را ‌ ‌ کنون وقتست که رحمت چراغ ما برافروزی
چه روزی سعد بود آن روزگاران وقت بدم من ‌ ‌ نخواهد شد دگر زین پس برازوری حیات بی روزی

کسی میگفت کش از من بد آموز نسیه رو را — ترا کین رنج هیها چرا یکی نیاموزی

مگر از گیست این آتش ترا در سر بکو صبا فی
که همچون شمع دایم اشک میریزی و میسوزی

کنون که میوزد از بوستان نسیم بهاری — ضرورتست که با دوستان شبی بسر آری
با فتاب جمالت که مهر و ماه فلک را — نشانه در صف خدام خود بمشغله داری
که هست کار محبان جدا ز طلعت رویت — همیشه ناله و افغان مدام گریه و زاری
ترا که دشت نه آخر رایکه از چمن … — نهال مهر بزنی و تخم کینه بکاری
بر آن سرم که دگر دل بدست کس نسپارم — اگر تو آتش بیلات بدست من بسپاری
تو بخت بین که دمی دل بدست من نگذارد — مبادا که تو دستی مرا بدل بگذاری

بیرون ز … صافی چه روز بود نگارا
که از معسکر حسنت صحیح بگذاری

تو چه گلی که چون تو در چمنی — برنخوردم بسنبلی سمنی
شمع خویشت خیال میکردم — چون بدیدم چراغ انجمنی
تو بآن حسن اگر نپوشی سروی — ای لب پرده‌ها که بر شکنی
صد کتاب نصیحت آن نکند — که حدیثی ز شکرین دهنی

لب شیرین یار ماست گران — هر دم آید بعرصه کوهکنی
ما چه کردم که کرد اختر سعد — چو تویی را قرین بیچو منی
زور مندیست در میدانم — که نیفتد به هیچگونه بفنی
اینچنینم نجات ممکن نیست — پای بندم به بوالعجب رسنی
آن ندارد ز نیکبختی بهر — که ندارد نظر بسیم تنی
خلعت وصل در تو کی پوشند — ندیده بهجر پیرهنی
از حسن بین دلا کاورد — عالمی را بجان ز عشق تنی
گر بسوزند اگر بجنبانند — نگذرد بر زبان ما سخنی
چه خبر داری ای یمانی برق — زان سهی سرو دلبر یمنی
همچنان بر طریق اهل جفا — میزند باز دم از ما و منی

صافیا راه بگیر دان کبر
زنند تاره تو راه زنی

ترا گفت که از رقیب نپرهیزی — که نه پرسی و چه جرم خون ما ریزی
بدامن تو اگر زنده … آویزم — شبی کرم تو صباحش بدارم آویزی
هم از جفای تو اکنون صلاح ما نیست — که جمله در تو گریزیم اگر تو بگریزی

بدین روش که توئی سرو بوستان بهشت — بسوی خود نشیند اگر تو بر خیزی

کنون تراست درین رنج و خستگی جانم
ز آنکه گفت نشیب رنج به پرهیزی

ای سرو چمان این چه جمال است و جوانی — من چون تو ندیدم تو مگر سرو روانی
ایکاش بگویند بدهقان که ازین پس — دیگر بچمن سرو برای چه نشانی
من عاقبت از دست تو دربند تو گردم — آهی بکشم با کمشی یار بمانی
شمشاد نگار و قد موزون تو بهشت — آن شاهد بستان تو محبوب جهانی
با این نفس عیسوی اکنون تو در شهر — سهل است اگر جان بدهی ور بستانی
اینست اگر دلبری و حسن و ملاحت — بس دل که بنوک مژه در خون بنشانی
انصاف بر سرو مبین اینهمه رستم — تا که رود از باغ و تحمل نتوانی

حیفی بلب این جان غمین تا رسیده است
جهدی مگر این بار بمنزل برسانی

آتش عشق و ناشکیبائی — نگشد کار چون رسوائی
صبر نایاب و شوق بی پایان — رشک جا نگاه و یار هرجائی
ای همه شاهدان زیبا را — دل ربوده بحسن و زیبائی

دل بیغما تو میتوانی برد — زین پری چهره کان بیغمائی
از تماشای تو مگر در کور — دیده بر رسم نهد تماشائی
رای رای تو تا چه اندیشد — حکم حکم تو تا چه فرمائی
هر دری کش بقفل غم بستند — تو بمفتاح خنده بگشائی
از فراق تو زان ندادم جان — که بجویم تو ساعد آلائی
سروی که نشت و نار عنائی — گر با پن نسبت است رعنائی
تو و زنور که به نیت آن — که ازین ره بتر خوش افزائی
بار سنگین و راه بی پایان — شوق بسیار و کم شکیبائی
چه شدی بار بر بای قرار و شکیب — بکار رفتی ای توانائی

ناشکیبا است صافی و در عشق
چاره نیست جز شکیبائی

دور رفیق مهربان و زمنی — از سر آستان گیتی یامنی
وه چه خوش باشد گر فتد فاق — خاصه با کلب پکری یمن تنی
زین جفاجو دختر بدخواه آه — کافکند هر دم بجاهی بیژنی
حیف از تخت سلیمانی که است — هر چندی بسکن اهرمنی

دوستان فکری که بازم او فتاد — کار دل در دوستی یا دشمنی
کس نمی‌بخشد بما ورنه بس است — خیل ما را خوشه از خرمنی
گر گیاهی زرد شد از قحط آب — تو همان خرّم که سرو گلشنی
ای تب هجران تبی یا آتشی — وی بلای جان ولی یا آهنی

فغانیا با رستم دستان عشق
خبرکی جهل است تدبیر فنی

بیا ساقی بیار از باده جامی — بمن ده چه حلالی چه حرامی
ببازاری فروشم زهد کانجا — صلاح از من نگیرد کس بجامی
بیابانی که صحرا کی شود مرد — سفرها بایدش تا پخته خامی
نگر از فیض بدنامی برآری — بشهرستان عشق ای خواجه نامی
گل است و سنبل و باد بهاران — ولی افسوس کش نبود دوامی

اگر بلبل گرفتار است صافی
گرفتار است هر مرغی بدامی

من نکردم بخدا از در تو آهنگ جدائی — که خدا کرد جدا گونه بود کار خدائی
بوصالت که جدائی ز تو چندان ننمودم — که شب وصل تو پیمان شکن از بیم جدائی

هیچ صیدی ز رهائی نشنیدم که بنالد — نگر آن را که تو بندی و در آخر بگشائی
گر منم پرده برافکن که مرا نکه جهان را — به ازین عیش نباشد که تو از پرده برآئی
من درویش و ملاقات شهی چون تو همین بس — که نشینم بسر راه تو گاهی بگدائی
من که دیدن نتوانم ببرادر دگر است — گیرم از بهر تماشا لب بام برائی
شب عید است و جهانی بتماشای مه نو — چه شود گر تو هم از گوشه بامی بدر آئی
در سراپای وجود تو قصوری ننماید — عیب آری همه اینست که بی مهر و وفائی
بنیازی تو زنما ورنه بخاک سر کویت — همه جان بر سر دستیم مهیای صلائی
دلربائی چو تو حیف است نهان در پس برقع — پرده بردار ز رخ تا دل خوبان بربائی
این نه ابروی چو قوسی که بلائیست مشعبد — وین نه بالای دلارا که بلائیست خدائی
بنگاهی که ز من میرود ای شوخ موحد — مکن انکار ندیدی چو ترکان ختائی

فغانیا مرد خدا باش که مقبول ملک را
کس نپرسد که گدائی و چه نامی و کجائی

بر آن درگر سر دیگر نبودی — مرا خاک آنهمه بر سر نبودی
میم در جام و خون در شیشه بودی — الم گر بر لب ساغر نبودی
کشیدم هرچه من از دل کشیدم — چه بود این بلا گرم در بر نبودی

به پروازی از بغا لم شدم دور
اگر بندم ببال در نبودی

نبود آشفته صافی تا با چند
گرت آشفته دیگر نبودی

جهان بغصه نیرزد خدا را ساقی
بفرج گل و سیر چمن غنیمت دان
بکس وفا نکند دهر ناتوان مکوش
چه صورتی تو که دیگر بحسن جفت تو

بیاری که زحد شد زمان مشتاقی
که عنقریب تو فانی و چمن باقی
که داد دل بستانی ز شاهد و ساقی
نشد مشاطه در کارگاه خلاقی

بدوش خرقه مدوز رضا تا چند
چه فیض بردی ازین مکر و شید و زرقی

ای باد سحر بار بسا از کوی که می آیی
بوی سمن و سنبل زینگونه نباشد خوش
آن چشمه که هر جویی لبریز زلال است

پیغام که می آری و ز سوی که می آیی
یارب تو چنین دلکش با بوی که می آیی
ایکاش بدانستم از جوی که می آیی

نالد چو رود بلبل از باغ زهجر گل
صبا تو چنین نالان از کوی که می آیی

بوی گل برخواست ساقی خیز دیگر کن سبوی
بانگ مرغ آمد ضار مطرب مجلس بگوی

7

آنهمه خوبی که خوردم میتوان دوش مرا
روی گل دیدم چو ممکن نیست قدح آن جرم
همچو من کو روی در خاک مذلت جان سپار
شهر ما و قرب جانان تا کدامین اعتبار
ناصحا دم در کش از پندم که عاشق را چه پند
لاف عمر فانی مقصد دور دار دای حکیم

گو بیا و ز چشمه چشم ببین آب بجوی
سوختم در نار هجر و سوختم از روی بوی
هر که این دل برد شاید آنکه ساده تر زروی
فرق ما و پای خوبان تا کدامین آرزوی
صبر و طاقت نیست ممکن خاصه از روی نکو
شهد وصلش باید ... ز فقر از حکمت بشوی

خدا صد بار افزون گفتمت که سر عشق
لب فروبند و حدیث دوست با دشمن مگوی

صورتی هستم کنون دیوانه شه پری
دلبر نباشد دگر در حسن ازین زیبنده تر
دیدم جهان را سر بسر شهرت بود اندر بشر
ایکاش آیی در میان تا جمله را گردد عیان
رقم بود تا در چگل جائی فرو مانم بگل
با مردم از اول وفا کردی و در آخر جفا
تا رفته روزی دو بسر شد ز غمت تر دیده تر

صورتگر چین گو بیا تا بنگری صورتگری
افغان نمیدارد خبر از راه و رسم دلبری
شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
لیکن خود نما جادوش دیگر کسی تو دیگری
یکتن نشد پیدا که دل از تو نهم بر دیگری
آری خوش آوردی بجا آیین مردم پروری
آه ار کند عشقت بپا زین بیش پرده دری

توخور مگر روزی مرا یاد آوری ور نه گرا　　دارم که دور از من ترا از من کند یاد آوری

صافی سپاه غمزه را از سر دمیدان بستی
بفتنه‌ای که نمود از خرد آن تیغ بالشکری

ندانم یار ساباهی پرستی　　بلای جان مایی هرچه هستی
خوشا روزی که مستانی بقصدم　　بدستی خنجر و ساغر بدستی
شکسته زلف مشکین و دو صد دل　　از او وا او بچه در هر شکستی
منت پابوسم ور حجت فرستم　　توام خون بریزی و لعنت فرستی
تهی همچون ترا اندر حقیقت　　همان همچون تو با بت پرستی
بلندی باد آن نخل جوان را　　که از وی برخورد کوتاه دستی
بروای سرو کم گو از بلندی　　که با بالای او در دیده پستی
ز حد شد داستان مست و مستور　　یا ساقی چه هشیاری چه مستی

گشاد دل بخلوت تو ای صافی
نکو کردی که در بر خویش بستی

بهشیاری چه نیکو گفت مستی　　که هان دستی بزن تا دست هستی
ندانم تا کجا دیدم بمستی　　که میگرد این سخن با می پرستی

که مستم دست من گیرای برادر　　نیفتاده است تا کارت بدستی

من از کوی خرابا تم که هرگز
بطاق این خانه را هرگز شکستی

زمن پرسی چرا مسکین نباشد　　بنی چون تو زچون من بت پرستی
بزعم خود زدی بر مدعی تیر　　وزین غافل که ما را سینه خستی
برو صافی کزین نخل برومند　　نه چیند میوه هر کوتاه دستی

گهی دست غزی و بنگار شکر لبی　　اینست از جهان اگر هست مطلبی
ای رنگ مهر و مه تو کدام اختری که نیست　　در سلک آسمان بفروغ تو کوکبی
غربت روز و شب بسیم که تا مگر　　کاری کنم با تو بروز آورم شبی
گهی بگو که بر دلت از ما چه مطلب است　　در لب نبود م از تو بجز حرف مطلبی
هم خود حدیث کن ز لب خود که خوب نیست　　وصف چنان لبی مگر از همچنان لبی

بخیال آن ملولم که تو اش ملال باشی　　چه ملال باشد آنرا که تو در خیال باشی
خبر است اینکه شهری همه واله غزالی　　شده اند و من گمانم که تو آن غزال باشی

چه عجب اگر ببندد در باغ و بوستانی
بعموم خلق دهقان که تو اش نهال باشی

چه نجسته سال و ماهی که در زمانه بخشی
که تو با هر رخ فرخش تمام سال باشی

بدو صد ملال رقم زدیت از آنکه گفتم
ز ملال من مبادا که تو در ملال باشی

بشاهی تکیه زد بر تخت ماهی
تعالی الله چه ماهی و چه شاهی

نه تنها من گرفتارم که این دخت
ز هر سو پرفنی دارد بجایی

دو روز فرقتم از یاد در آورد
چه خواهم کرد با سالی و ماهی

گرفتم نالم از دست که نالم
زدند ای خواجه بر چشمم سپاهی

دلم از کید بدخواهان به تنگ است
دریغا ضیا از نیک خواهی

بشکر آنکه سر آمد زمان مهجوری
بروز وصل بکردیم شکوه از دوری

بخاک پات که ما را بکام شربت ترک
هزار مرتبه بهتر که از تو مهجوری

دوای عشق تو بستی حواله بود و منش
علاج کردمی این درد در صبوری

مرا کلاه نمد با گدائی در دوست
هزار مرتبه خوشتر ز تاج فغفوری

در انجمن چه شعبهای گل که از هر سو
نهاده اند دریغا که نیست دستوری

بخاک پیش تو از عجز روی بنهادن
بگو چگونه نیاز آیدت بمعذوری

مثال ضیا و زنهاد خوی کن با درد
که نیست عاقبت آنجا بکار رنجوری

ناله با اثری خواهم و فریاد رسی
که زنم دست بدامان وی از دست کسی

در همه باغ گلی چون تو نباشد آری
که چنین جای کنی در بر خار و خسی

تو بصید من بی پا و سر آئی حاشا
شاهبازی نکند عزم شکار مگسی

هر کسی را بدلی ملتمسی از تو و ما
از تو غیر از تو نداریم بدل ملتمسی

ضیا از بهر مداوا که نکرد
چاره درد نهانش چو تو عیسی نفسی

امیدوارم چنین لطف که کردم خجلم باری
هنوز دارم امید کار با تو هزاران امیدواری

ترا نبود این قرار با من که من بسوزم بنار هجرت
با چه قرار و تو بی مروت مرا نبخشی به بیقراری

ز هیچ یاری من این ندیدم مگر تو بدخو چگونه آخر
چه سود دیدی ز قطع الفت چه فیض بردی ز ترک یاری

بلی کسی را که عشق روئی خوبرویان نکرده نازش
اگر بخشید عجب مدار این خطا گشا زبان آه و زاری

غرض نگشتی اگر تو پیمان ولی من آنم که کشتگانم
اگر بهای سر بخشت و گر بخوانی سزاواری

بجمع لشکر تو چه حاجت که هر که چند بچجالت
نخست چون من اصطلاح کند قبول سر بازی

دریغ و دردا که هشیارم ز دست رفت معاشرانم … نمی‌کنند این قبول از من که نیست فرمان بر …
مراد را اندر زیر پرده دارد او بپرده با او که … خصوص کنون که در حریش نشسته دشمن پرده‌دار
بصبر و طاقت رفت صافی زمین گاری و من کجا … که هر چه خواهم شود محصل با بند کی صبر و بردباری

من آن رندم که از خمار هستی … همیشه کار بود دم می پرستی
بیا ساقی بیا باشد بمستی … زمانی وا رسم از قید هستی
فقیه شهر اگر هشیار بودی … تمام عمر سر بردی بمستی
بخواری جوی عزت را که یکسان … بلندی یافت از فیض پستی
چه درهای فرو بسته که بگشود … مرا بر رخ همین یک در نبستی
طریق نیستی را تا نه پویی … نه بینی روی از شکست هستی
مرادت در از ار باد در افکند … که این بادیه ای کوتاه دستی

برو پستی گزین صافی که ای جان
بلندی نیست ممکن جز به پستی

هزار حیف و دریغ از بهار عمر و جوانی … که رفت جمله بتاراج بادهای خزانی
چه گلها که درین باغ خاکسار نماند … چنان برفت که از وی بجا نماند نشانی

بن

بآن دیار رسی ای صبا بخیر و سلامت … بشرط آنکه ز منهم تحیتی برسانی
اگر سری بنهد تو رهی ز خوبان … بگو بیا بکرم ساعتی ز خود برهانی
هزار گونه ام آتش بدل فتاده چو شمع … که ساعتی بنشینی و آتشی بنشانی
ولی که پیشتر از آن زمان که آیی و گویی … هزار حیف فلانی هزار حیف فلانی

دریغا هیچ کس را نیست بر آن تند خو دستی … که برداماً من زنم او را از خوی تند او رستی
نمیرسد ز بیداد آن جفا جو یار و میترسم … که بر دار دکسی بر داد گر از بیداد او دستی
بر آن رخ ماه تابان نیست گر بر قع نبنداد … نگه دارد بکو زنهار که در پیش رود دستی
نگیرای آرزوی عاشقانم دست پیش از آن … که بر دارد ز دستانش سر آرزو دستی
خوش آن ساعت که با گوبان یاران جمع بر خیزم … به دستی گردن مینا و بر دست سبو دستی
بیا بابت تا ما م شهر در عین نماز … فند … بر آرار آستین کو بگیره از بهر وضو دستی

نگویم بگذر از صافی ولی بر رفع ذم هر را
چه باشد گر نگهداری دمی از قلقل دستی

خوردم غم حی ز دست مستی … ز نهار چه دستی و چه مستی
دردا که بشهری او فتادم … کانجا نبود خدا پرستی

آخر نگذشت آن شب و دوست — دستی بدلی ولی بدستی
بیهات کو دلا کزین غم — خون گشتی و ریختی و رستی
روزیست نوای پسر که احوال — اینست که هست تا تو هستی
بالا و پستی بر پستی آمد — روشکر کن ای پسر که پستی

صافی بعبث چه میزنی دم
تو شیشه خویش خود شکستی

تا از جهان و خلقش گزیدی جدائی — از دور خط جدائی ممکن نشد رهائی
تا رگ شناسی با این و آن گرفتم — ممکن نگشت ما را با دوست آشنائی
بیمار عشق پرهیز از خوابه میدهی چند — رو کین شکستگی را این نیست مومیائی
هم خود نگر بر بندی فتحی نشود گره — کاری بسنگ شاید از زهد و پارسائی
در پیش روی خوبان کآئینه جمالست — چیزی بتر نباشد ای بس زخود نمائی
صافی بمهر زنهار کین دردی دوا نیست — اینست و بس اگر هست کفشم که و دوائی

دو چیز آمدست کامرانی — یکی بخت جوان آنکه جوانی
بکنج آشیان مرغ چمن کرد — چه میدانم غم تنها نشستی

مرا کنج هوش باب نکرد آن — که هر جا یاران بوستانی
دریغا تا توانستم نکردم — خیالی بهر روز ناتوانی
برافکن پرده تا پوشید کاری — برافکند پرده از راز نهانی
برو صافی تو شو خبر از سر تا — که از پیران نمیز بید جوانی
مرو صافی که این رندان خوبان — زشیرازی ندهند اصفهانی

ای که صبرم ز دوست فرمائی — من کجا و کجا شکیبائی
جنس دکان عاشقان بود دین — خواستگاران بآن یغمائی
راه از طرف کوی ترسایان — راه زن شاهدان ترسائی
چاره غم شکیب و بس غود دل — خالی از باده شکیبائی
غیر نا اهل و یاری پروا — رشک جا نگاه و یار هرجائی
عقل دیوانه بین که خود را زد — بسپاه جنون به تنهائی
ای که منع مگس کنی از قند — قند بردار کو بحلوائی
تو باین دست و ساعد سیمین — پنجه در خون من نیالائی
ای صبا کار بسته بگشاید — گر تو این روی بسته بگشائی

از تو بر دیگران ندیدند بسی / داشت گر چشم خلق بینایی
تا کی این شاهدان ناز عنا / از خودی دم زنند و رعنایی
پرده بردار تا شود معلوم / روی زیبا و حسن زیبایی
صافیا ترک عشق کن زنهار / ورنه کارت کشد برسوایی
چشم بخشش چه داری از دگران / تو که بر خویشتن نبخشایی

بروای فقیه و منعم مکن اینقدر ز مستی / تو و زهد و پارسایی من و عشق و می پرستی
دو هزار دست و دل را که شکسته بود یارب / که ز کار یار ما نه بخیال و عشق دستی
بروای درخت خوبی که بدو و قامت او / بفلک اگر رسیدستی که مرا بدیده پستی
چه خیالهای باطل که نبود در سر من / همه آن نقوش شستم تو بدل چو نقش بستی
بجز اینکه ترک عشق تو نکرده ام چه کردم / که در آتش فراقم بنشاندی و نشستی
بن آنچه رفت و آمد همه بود از سر من / تو صنم درست کردی که چنین دلم شکستی
ره عشق را نخستین قدم است مرگ صافی / تو مگو که جان سپردی و ز قید عشق رستی

7

بغیر اینکه بهر سر بصد بلا کردی / کدام درد مرا ای فلک دوا کردی

بمن نوید وفا دادی و جفا کردی / بلی بعهد خود ای بیوفا وفا کردی
شکستن دل احباب را بکام رقیب / صواب فرض نمودی ولی خطا کردی
زدی بدستی کشتی و سوختی بکنار / که با جفاکش دیرین خود چها کردی
کس این سلوک به بیگانگان نکرد که تو / بکام غیر بیاران آشنا کردی
تو سر و عشق نمودی دلا عبث خود را / باین بلای جهانسوز مبتلا کردی
بسعی کام میسر نمیشود گیرم / ستیزه با قدر و پنجه با قضا کردی
در سرا درون شیوه گدایانت / مراد خلقی اگر حاجتی روا کردی
دعا است شیوه نیاز آری ای ابنا / حریف مائی اگر ترک مدعا کردی
بچشم دوست دو عالم بقدر کاهی نیست / بخود چه کوه چه با که جان فدا کردی
کسی بمنزل و نیست رهبر صافی / عبث بیان غم خویش با جلبا کردی

ای آه سحر اثر نداری / یا ای شب غم سحر نداری
ای دیده مریز اینهمه اشک / تو طاقت این سفر نداری
ای پیک ره عشق را خطرهاست / خون اینهمه در جگر نداری
ای سرو بماه من چه مانی / خطی تو ز مشک تر نداری

ای مشک تو از کجا و آن زلف — بویی تو زیاد و تر نداری
ای غنچه از آن دهن چه لافی — تو خود بدهن گهر نداری
ای مادر دهر در همه شهر — زیباتر ازین پسر نداری

صیاغ چو دهی بدست اوش
آخر نه بس دگر نداری

دل پر از خون جگر شیشه ام از می خالی — تا دگر کی شود آن پر و آن یک خالی
نو بهار است و همه نیست بباغ که مباد — موسم گل قدح هیچکس از می خالی
ما چو نائیم تو با ما چو شکر اندر نی — چون ننالد چو نماند ز شکر نی خالی

گر از جام جم دارد نشان این راح ریحانی — که مستان را خبر باشد از اسرار پنهانی
بجور از پیش شیرینی مکس جائی نگو چون شد — چنین از خویشم ای یک سگ هر دم چه میرانی
اگر دانستم آن دام چنین مشکل بدست آید — کی از دست میدادم چنین ای دل بآسانی
ز آزادی پشیمانم دریغا از گرفتاری — ز جمعیت هراسانم کجائی ای پریشانی
زهی چشمی که دل از کف بیک ایما ربودندی — بآن نسبت که در تاراج خوان ترکان یغمائی
رخ است این یا بدر آرو رخ یا مهر جهان آرا — لب است این یا روانرا قوت یا یاقوت رمانی

جهانی در تحیر زان رخ زیبا زهی صورت — که انگشت اهل معنی از یک دیدن بحیرانی
سخن از کفر و دین مکن با ما سبکساران — که ما جز عاشقی کاری نمیدانیم تا دانی
فدائی به ز جان باید بقربانگاه او جانی — مبر کین لاشه لاغر نمی ارزد بقربانی

خرابم دارد آبادی دریغ از عهد ویرانی — ز جمعیت پریشانم خوشا وقت پریشانی
حدیث پیر کنعانم بگوش افسانه می آید — محو شد چو گشتم دور از آن ماه کنعانی
ز کفر او بجستم در دامن اسلام از بیعانی — که آن سیب زنخ چاه است در راه مسلمانی
اسیران و شهیدان ارسک یکدیگر میدانند — که دل چون است مرغ دام ربطا و دل ستانی
دریغا مشکلی افتاده در کارم که میدانم — نخواهد مرغ نفع گشتن درین نزدی بآسانی
گرفتم جان دادند ما را ره ببزم او — گدائی را چه جای تکیه بر اورنگ سلطانی
بخواب آمد شب دوشم که خواهی میهمان گشتم — چه دولت به از آن باشد که یار آید بمهمانی
فقیهان عاشقی را کافری دانند و من گویم — که هم در عاشقی باشد اگر باشد مسلمانی

خدا را ای صبا زان نرگس فتان شو ایمن
که ترک غمزه شیرازی ندهد از صفاهانی

دانی که چیست نزد خردمند سروری — در آستان کوی خرابات چاکری

درویش دوست را چه تفاوت کند که گوش — با بانگ طنطنین ز نالهٔ طبل سکندری
هر گه که اختیار نکردی غنا بفقر — گر خواجه بود و قیصر تو انگری
ای برده جنس عقل ببازار کار جان — ایمن مباش که هم از آن کس لشکری
یکجلوه از فروغ رخ دلفریب دوست — صد باره به ز طلعت خورشید خاوری
حسن ایاز پرتو شخص نمی شود — تا بر رخش نظر ز ره محمود ننگری
زین بحر کس بسعی نیفتاده بر کنار — زحمت مکش که سود ندارد شناوری
میکش کاکلش به پریروی من نشان — زنهار رخ مپوش که دیوانه شد پری
مشکل بدست آید تا آن گوهر حکیم — کشتی بران که سود ندارد شناوری
دلبر مگر که میکشد و زنده می کند — مفتون خویش را بفسونهای دلبری
هر شب ببزم چرخ ز صافی فسانهات — از بسکه کرد نقل تو با ماه و مشتری

یاد باد آنکه سر بر آستانی داشتی — وز جفای پاسبانان داستانی داشتی
گلشنی بود و گل و هر سو فغان بلبلان — اندران گلشن تو هم آه و فغانی داشتی
گرچه سودای رخش افکنده بود از راه تو — باز اندر پی زبانها زانها داستانی داشتی
پی نبردی گر بآن منزل ولی از راه آه — از جفای هم رهانش کاروانی داشتی

پیش روی دوست گر حال گفتارت نماند — لیک از مژگان خونین ترجمانی داشتی
گرچه یکره برلش نامد نجیب واژگون — هر نفس از آه تیری بر کمانی داشتی
صائبا اکنون که زبان افتاده زان پیچ — عرض حال خود نکردی تا زبانی داشتی

خوش آنکه جز آزردن من کار ندانی — آزار کنی با من و آزار ندانی
از جور و جفا خشم و عتاب آنچه توانی — بسیار کنی با من و بسیار ندانی
تا زاری من بر تو گرنست همان به — باشم ز تو من زار و توام زار ندانی
امروز متاعی ز تو به نیست ولیکن — صد حیف که مقدار خریدار ندانی
در کار تو من شد سر و افسوس که هرگز — در کار تو گردیم تو در کار ندانی
خوار همه از بهر تو شد صائب اگر — آن روز مبادا که تو اش خوار ندانی
آن زار تو باشد که تو اش زار ندانی — وان خوار تو باشد که تو اش خوار ندانی
صائب مکن اینقدر فغان گر پی دیدار — تا خون نخوری لذت دیدار ندانی

بپای لنگ دارم عزم راهی — چه راهی کش بهر گام است چاهی
نگاهی گیرم ار چند بر تو گاهی — بصد حسرت چه خیزد از نگاهی

دریغ آخر به تیغ غمزه کشتی / نگویانم به جرمی نه گناهی
خدا راضی از آن فریادرس باد / گر آن راضی شود فریادخواهی
هزاران درد و یکدل می ندانم / چه خواهد کرد یکتن با سپاهی
زهی رعنا گل زیبا که بر دست / گلش باشد چه بر گلبن گیاهی

حضور قلب صافی نیست ورنه
توان کوهی ز جا کندن به آهی

هردم تازه میدمد ز بوستان گلی / وز دست میبرد دل مسکین بلبلی
فصل گلست و هر طرف آواز بلبلی / برخیز تا به طرف چمن میدمد گلی
هرگز گمان نبود که یکشهر دین و دل / از کف رود به جلوه زلفی و کاکلی
این سبزه خط است بر آن روی یا قرنفل / یا بر گلی تازه دمیده است سنبلی
جوش گلست و باده گران و نمیدهند / جامی بصد قراضه دریغ از تمولی
مسکین دلم که سهل شمردی غم فراق / در خون تپید آخر کار از تغافلی
ایدل فسون مساز گر آن زلف [illegible] / نبود خلاص گر همه هاروت بابلی

صافی بصبر تن ننهاد ارنه بی فراق
وصلش مدام بود به یک تحملی

شب و شمعی و شاهی مهرویی / عیش از این بیشتر مخواه و مجوی
دل بیاری که دل نداده مده / غم بشخصی که غم ندیده مگوی
آه از دلبران مسکین دل / زینهار از بتان آتش خوی
عشق در جان عاشق مسکین / آتش و پنبه است و سنگ و سبوی
یکی تیر غمزه شهری کشت / بارک الله بت کمان ابروی
یاری خشم و کین نگویم چیست / شهد بی طعم و گلبن بی بوی
آهوچشم بین که با شیران / میکند آنچه شیر با آهوی
ما و معشوقه و می و مینا / زاهد و حور و کوثر و مینوی
تیرباران عشق را صافی / مرد باید که بر نتابد روی

هرگز از رو نگردم ار بر دیگری نگاهی / ای چشم من تو فردا در پیش او گواهی
هیهات ار که نالم یا دامن که گیرم / اینک بچهره ام زد بیداد گر سپاهی
گفتم جهان بپویم باشد ترا بجویم / دیگر نماند سویی دیگر نماند راهی
چون من بجلوه عالم یارب کسی مبادا / در نامه نه ثوابی بر ذمه نه گناهی
سلطان این ولایت ما را چرا نبخشد / ما را نه دوستداری ما را نه عذرخواهی

بیداد گرشه ما را خانه چون بر آید   نشسته بر سر ره هر گوشه داد خواهی

یکروز هجر صافی در خون نشاند ما را
ایوای اگر بماند سر بر دو ماه و سالی

دمیست عمر چه دربند محنتی و غمی   دمی برآر که فرصت غنیمت است دمی
قدم بشرط ادب نه که چرخ نهاد است   بزیر هر قدمت فرق قیصری و جمی
ندانش ز بضاعت چه کم شود آخر   گدائی ار شنید بخوان محتشمی
در آن حریم چه پرسی ز حال من آیی   تو خود ببین بچه حالی که طایر حرمی
نگو همیشه ز عنایت بحال من بنگر   خیال لطف نداری تغافلی ستمی
برای ستمی خوشتر از کرمت نیست   علی الخصوص بچو منی ز محترمی
همین باده دمی خوش است خوش زندگانی   خبر نداشت که از بهر هر دمیست غمی
ازین چه سود که معروف در باحرم   نه ذکر یا صمدی بر زبان نه یا غنی

یکی روز آخرم ماند نگاری   غم او را که خورد در روزگاری
دریغا در رهی افتاده بارم   که از هر سوی افتاده باری 7
نگاری ده استا رکف قرارم   که در هر گوشه دارد بیقراری

بهار آمد بیا ساقی و شتاب   مبادا نایم از این پس بهاری
گلاب از ورد و شعر تر ز صافی   نهاد از خویش هر کس یادگاری

کدام عهد و چه پیمان نگار من تو بستی   که بی‌جهت بشکستی و بی سبب نگسستی
من از تو پیش که نالم که داد من ز تو خواهم   که نیست در همه عالم فراز دست تو دستی
تمام خلق پرستند مر ترا بارادت   بعید نیست اگر خود تو خویشتن پرستی
بعقل و هوش توان بکسی نشست و لیکن   عجب که هوش نماند بعهد همچو تو مستی
گرفتم اینکه نوشتم غم فراق بنامه   گرا بر تو فرستم که واپس نفرستی

گناه صافی بیدل مگر چه بود که او را
بدام زلف گرفتی بر تیغ غمزه بخستی

گفتم از این پس مگر چندی   بگذارم بپای بندی
دیده را در یکدگر بندم   ندهم دل بهیچ دلبندی
چه خبر داشتم که خواهد زد   آن لبم را از شکر خندی
غافل از اینکه خواهم ره زد   آن لب نوش از شکر خندی
وه چه شیرین لبی که مادر دهر   خوبتر زین نزاد فرزندی

من بخاک رهت که اعظم از آن … نیست در شرع عشق سوگندی
که بتیغ از تو نگسلم پیوند … گرچه دانم که سست پیوندی
ناپسندست اگر نه میبردم … شکوه از تو بر خداوندی
جای من در دو چشم مردم بود … تو ام از چشم خلق افکندی
ما نباشیم کوز تو خرسند … گر ازین رهگذر تو خرسندی
یارب اینم چگونه باری تو … که گران تر ز کوه الوندی
برو ای خواجه تا توانی بس … مده از دست گر خردمندی

عشق صافی جنون شد آخر کار
ای عزیزان نصیحتی پندی

خدا را بگو باد از من ای سهیل یمانی … که جانان کسی همین سجده ز من برسانی
اگر بنامه مرا نگرد حبیب و نخواند … امید آنکه تو زانو زنی به پیشش و خوانی
مرا بگوش وی افغان نمیرسد تو خدا را … بنال پیشش ازین ناتوان هر آنچه توانی
وگر ز حالت من شمه سراغ نماید … بگوی از غم پنهان من هر آنچه بدانی
چه نامه خواندی و از شرح اشتیاق بی او را … خبر شد آنکش از سر حسد بگوی زبانی
ترا ای عزیز ندانی که پی بهار محالست … چها بروز من آورد بادهای خزانی

سر خلاص از آلام روزگار محالست … مگر تو خود ز کمندم ازین بلا برهانی
نه چاره عاقبت آن روی چشم صافی شد آن … که پرده بر فکند او ز رازهای نهانی

اگر تو پرده نپوشی بدین جمال و جوانی … چه پرده ها که بر افتد ز رازهای نهانی
گلی ندیدم و سروی که اندکی تو مانی … تو خود بگو که ز خوبان درین چمن که بمانی
غرض بتیغ من از دامن تو دست ار ای دل … نمیکشم تو اگر دامنم ز کف بکشانی
من و نجات ازین آتش نهفته مگر تو … دمی بمن بنشینی و آتشم بنشانی
گذشت و گفت بصافی بگو بلا تو کشیدی … ز چشم خوش چه خونها که بعد ازین بکشانی

از جور او که نیست از آن به حکایتی … دارم حکایتی که ندارد نهایتی
مجلس تمام نیست دریغ از روایتی … مطرب بکابات میکند گر عنایتی
جنت فرو گرفته چه بودی اگر ز غیب … بر سفر و خشند چراغ هدایتی
تا لطف خواجه شامل احوال گشت … عمریست تا نزده ام بهر عنایتی
بیهوده بود شکوه یاران ز دست دوست … این شکر چون کنم که نکردم شکایتی
آزرده گفتم ای خواجه رو مباد … از من کند مجال تو نیم سرایتی

یکجلوه کرد شاه مقصود هر کسی — زار داران شمائل موزون جگاهی
بگرفت سر بسر همه آفاق رایت — انجا که شاه عشق بفرازد رایتی
دیدن نیارمش مراد کسانی و — یکتن چگونه پنجه کند با ولایتی

خواندیم هرچه بود سراسر حدیث عشق
بردار فراد [illegible] نه صافی روایتی

خلوت بی خلل و صحبت صاحب نفسی — خوشتر از ملک جهان گر همه باشد نفسی
چه شکرهاست درین کوزه و مارا هوس — نیشها خورد و بدل از پی نوش مگسی
نفس آخر و غافل ز وصال تو دریغ — که بمردیم و نشد با تو میسر نفسی
رستم ای روز جدائی که رسید [illegible] — برسد روز بپایان و بپایان برسی
خوش اسیر غم گرفتار نداری که مرا — چه بسر میرود از حسرت کنج قفسی
وه که شد قافله وکی از پیشروان — پس ماند که بپرسد خبر از بازپسی
مرد راهی نبود ورنه در این قافله کار — رهنما بس بود آنجا به صدای جرسی

صافیا بار گرانست زمکش بر دوش
ورنه سهل است بسی گر بود از بهر کسی

یاد داران دوران که هر که از تو ما یاد آید — از غمانم هرطرف خلقی بفریاد آمدی

یاد داران دوران که چون صحبت خوشم نمکین — آن نگاه بست بر کانت باد آمدی
دل بشادی ز کویت آمد و کشش دامن — وه چه رفتی بروی از کوی و گر شاد آمدی
اکهیشان نیست از فیض اسیری ورنه خود — هر کجا صیدی چو من از کوی صیاد آمدی
کوه را آتش زدی در یکنفس از برق آه — آنچه بر من هجر تو آمد گر بفرهاد آمدی
جای سروی چو تو ماند در سایه نسرین و گل — خوب کردی گر چمن ای سرو آزاد آمدی
خسروان آیند تا بدهند داد مردمان — تو چه شد بار که محض از بهر بیداد آمدی
گنج در ویرانی است ای بی خطا کردی خطا — گر زبر استان ویرانی بآباد آمدی
صافیا تو خود نبودی بر در شکر وصل یار — شکر کن رفتی بآن درش و ناشاد آمدی

ز گیسو محبت هجران زد گره سوی گوری — نمیدانم ز رنجوری بنالم یا ز مهجوری
بکام شهد وصل از سم هجران زهر شد آخر — خراب وحشت هجرت و ارگون در عین معموری
جنگ از محبت بستان و ستورم چو یا عشقی — که نشناسم ز فرط عشق مستی از مستوری
ترا با این رخ زیبا به بزم غیر چون بینم — که یاد از دولت حرمان دریغ از نعمت کوری
چو با پارقش وبکد اش آخر بصد حسرت — چه فیض از صحبت داری چه سود از باغ معموری
ز بس دوری ز نزدیکان به پندارم که جانی — به دوران گرد نزدیکی گزیدا از همدان دوری

ای صبا غالیه سا می‌آیی — کاشکی دانم ز کجا می‌آیی
این نه راه ختن و ملک خطاست — تا نگویم ز خطا می‌آیی
نافه این بوی ندارد کو نی — زان سر زلف دوتا می‌آیی
یا به همراه تو این بوی گل است — کاینچنین روح‌فزا می‌آیی
بوی گل هم نه چنین روح‌فزاست — گوییا از کف پا می‌آیی
کس نمی‌آید از آن کوی به تیغ — کاشکی کوی تو چرا می‌آیی
هان بیا هر نفسی هست که خوش — بر او دل ما می‌آیی

صافیا نفسی هست بیا
که همه لطف و صفا می‌آیی

ای نسیم از همدان می‌آیی — یا ز گلگشت جنان می‌آیی
همدان معنی مشک است مگر — کاینچنین مشک‌فشان می‌آیی
حبذا ملک گران تب تا که — همه تن رفتی و جان می‌آیی
چه خبر داری از آن جان جهان — ای که از جان جهان می‌آیی
گر بدانی چه به من کرد فراق — بی‌تکلف به فغان می‌آیی
صافی ار پیر شدی از نه نهال — رو کز آن ملک جوان می‌آیی

چها به جان و دل من تو بی‌وفا که نکردی — به جز وفا که نکردی بگو چها که نکردی
بیا و سرو روانت چه گر بها که نکردم — به چشم اشک‌فشانم چه خنده‌ها که نکردی
من از جفای تو نالم مباد لیک تو با من — کدام جور بجا با جفا که نکردی
سخن دراز چه سازم غرض در این همه [illegible] — منت چها که نکردم تو ام چها که نکردی
خطا کجای تو صافی چرا صواب نباشد — تو خود بگوی کدام است آن خطا که نکردی

تو ز آتش محبت خبر ای پسر نداری — چه عجب از آنچه بر من گذرد خبر نداری
همه روز عمر من آخر شد و شب به سر نیامد — مگر امشب جدایی تو ز پی سحر نداری
دل او ندارد ای آه اثری ز رحم یا تو — چو دعای ناپسندان به دل او اثر نداری
برو ای دل از رهایش به سلامت ار نظر [illegible] — که خیال بازگشتن تو از این سفر نداری
مکن که هر که او را نظر تو او [illegible] — دگرش نبیند او را دگرش تو بر نداری
سفر است موحش ای [illegible] — نه تو خود مگر در این ره غم ترک سر نداری

مگسی که با تو صافی نظری نمود دیدم
بر خش چه میدهی [illegible] دگر [illegible]
[illegible]

ای نه فلکت چو نقطه در پیدا | پیدای ترا کرانها ناپیدا
دریای تو هر قطره یکی بحر و در آن | بس موج و بهر موج هزاران دریا

ای قهر تو لطف و ناسزای تو سزا
بیداد تو داد و ناروای تو روا

مجنون تو فرزانه و خوار تو عزیز | مجروح تو تن درست و درد تو دوا
دردا که دوای درد پنهانی ما | افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده جمعیت که پیداست لنا | آبادی خویش را و ویرانی ما

ای نقد غم تو زیب گنجینه ما
داغ تو بسینه مرهم سینه ما

کاخ دل ما منزل دیرینه تو | خاک در تو مسکن دیرینه ما

گر یار منست و این بود یاریها | پی ما حصل است این وفاداریها
گر عشق همینست و این نوع در آتش عشق | سودی چندان ندارد این زاریها

گر ترک خطا نمود است خطا
ور بد در جا نکو بمیت غیب ترا

تو روح روانی ای فدای تو روان | تو جان جهانی ای جهانت بفدا
عمریست که در سینه غمی هست مرا | در سینه غمی از صنمی هست مرا

مردم گویند ماتمت پس از چیست
از چیست از اینکه ماتمی هست مرا

شاها ملکا تاجورا محتشما | ماها صنما دادگرا محترما
ما دیده ندیده بجز روی توایم | خواهی بنما تو روی خواهی منما

در سر هوس باده نابست مرا
اندیشه کار ناصوابست مرا

ساقی قدحی که نیست معلوم سؤال | ور باشد هم دو تا جوابست مرا
گفتم که بی‌چاره کنم سودا را | گر عمر بفردا رسد این شیدا را
دل گفت نهانیم بفردا مفکن | چون عهده نمیشود کسی فردا را

در کشور کبر و ناز باری است مرا   یاری و چه یار شهریاریست مرا
زنجیر نهاده بر حرف نکشدم   تو پنداری که اختیاریست مرا

از دست کسی که پای بستیم او را
پابست وی از زور استیم او را

هر لحظه بدامن کی دست زنم   اگه نه که آستین و دستیم او را
در راه کسی که دارم از وی گلها   وز خار رسش بپای بس آبلها

بس مرحله طی شد و چو وا می نگرم
بر جاست هنوز تا به او مرحلها

زان یار کز و مهد یاریست مرا   کار همه زار آه و زاریست مرا
صد بارم اگر ز خویش نامید کنی   زو باز هزار امیدواریست مرا

از وعظ شهر تیره شد روز مرا
بس نیست بگو به سینه این سوز مرا

تا چند حدیث روز محشر گویم   یکروز دگر رود چو امروز مرا
ای درد غم تو یار دیرینه ما   مهر تو چراغ خلوت سینه ما
ما در طلب گنج تو پیوسته برنج   و ز ما تو نهان بکنج گنجینه ما

دلبر بکنار و این من ترتب و تاب   در عین وصال آتشم جگر کباب
هیهات که هیچ بذیرد این نکته که من   جان میدهم از تشنگی بر لب آب

این شیخ که دم میزند از دین و کتاب
وز بیم قیامتش بود دیده پر آب

هر گه که دم از روز قیامت زند   گر روز مرا شبی به پند در خواب
گوید مخور باده که صد ساله ثواب   از نامه تو محو کند جرم شراب

می ده که بحکم لطف ارباب کرم
یکروز گناه به که صد ساله ثواب

گر در تو بروی من نبندی چه عجب   بیرون ز درم زار پسندی چه عجب

تو از من خبر نداری ای صنما
بر گریه من اگر بخندی چه عجب

ای بی خبر از حقیقت روز حساب   ور کرده بد مدام در فکر عقاب
خوش باش که در دیده ارباب کرم   اقرار بجرم به که اتیان بثواب
زاهد که هیچ دم زند از دین و کتاب   مستی است که از آب و علف گشته خراب
باور نکنی ز آب و علف باز شکیب   تا در نگری که بر چه دین و کتاب

از دیده دلی که غرقه شد یار خراب — عمریست که در آتشم گاه در آب
از دیده نیم مدام چندان که زنم — این خانه خراب خانه ام کرد خراب

چشمم صنما چشمه خون چون آبست
خون دلم از دوش فزون چون آبست

آن دجله خون که موج میزد با صبح — دی شب بروزم از برون چون آبست

دشتیست که هر سر شکار دگریست
شهریست که هر عزیز خوار دگریست

راهیست که هر که زیر بار دگریست — جائیست که هر کسی بکار دگریست
در ده هر چو من بی سر و سامانی نیست — در دم همه قسم است و درمانی نیست

این طرفه که شد آدمی شهری کارم
کاندر همه آن شهر مسلمانی نیست

دردا که توان تاب جهان پیدا نیست — بر آتش درد آب جهان پیدا نیست
در دم دل آنقدر رنج پیدا نیست — و آنقدر که درد تاب جهان پیدا نیست
ما مست میت مدام و جام در دست — تا نیست کسی که سرخوش گیر دو دست
می نوش که با تو خوشتر از هستی — جام طرب تو دیگر است بدست

در دشت غمت که با تگ و دو چون است — گفتی که بگو حال تو بی من چون است
چون است تو خود بگوی ای یار عزیز — احوال کسی که منزلش در خون است

در دهر هر آنکه هست از دشمن و دوست
هر کس که ز تست دوست محبوب من اوست

گویند که دوستی بدشمن نکوست — دشمن نبود هر که ترا دارد دوست

برخواست که پیش تو نشستن غلط است
بربند که با تو عهد بستن غلط است

گفتم که چو رفتی از دلم نیز برو — گفتا زروم که دل شکستن غلط است

دردیست بر آن سرم که بردارم دست
در پیش کسی که بر دلم نقش تو بست

یا نقش ترا از سر خود باید شست — یا آنکه دل مرا بیاری تو بدست

یا رب تو چه دوستی که هر کس آمیخت
با مهر تو از غیر تو پیوند گسیخت
وایا تو چه دشمنی که چندانکه بریخت
شمشیر تو خون کسی ز پیشت نگریخت

ایام همیشه همچنین است که هست
ور زد به هر نصیب با همین است
گر ما تن خود بکوه آتش زده‌ایم
اینست که هست قسمت اینست که هست

سر منزل عافیت مکان دگر است
اسباب سلامت بجهان دگر است
بیهوده نهال عیش ازین باغ مخواه
کاین گل ز طرف بوستان دگر است

هر قطره ازین مطر سحاب دگر است
هر نقطه ازین ورق کتاب دگر است
کس نیست که بیند به حقیقت ورنه
هر ذره بدید آفتاب دگر است

زان دیده کدام دیده در خون ننشست
زان غمزه کدام خسته را سینه نخست
آن شست کرا که تیر ز لب نگشاد
آن دست کرا که دست بر پشت نبست

من جلوه شمشاد نمیدانم چیست
من سوسن آزاد نمیدانم کیست
من با تو هر آنچه نیست انگارم هست
من بی تو هر آنچه هست پندارم نیست

بر من چه تو آن غزال رعنا که رفت
وز دیده ز رفتنش چه خونها که رفت
اشکم ز کدام تل به پایین که نریخت
آهم ز کدام که به بالا که نرفت

این سرو که بر فرازان فاخته است
زیبا چمنی چه سرافراخته است
این فاخته کز دست غمش بنالد
دل باخته به درد و غم ساخته است

دستان زن عشق تا بیان دگر است
وین طاعت و زهد داستان دگر است
گر چون نی آواز نابسمی دردا
انکار مکن که این زبان دگر است

آن خواجه که هر خواجه سر افکنده اوست
گر زنده دلی هست دل زنده اوست
در بندگیش بند رستم که شوم
من بنده بنده که آن بنده اوست

در بزم تو هر جا که نشینند خوش است
وز شخص تو هر عضو که بینند خوش است
از شاخ تو هر برگ که بویند نکوست
وز باغ تو هر میوه که چینند خوش است

پرون ز جهان جان جهان دگر است | واندر تن جان نشئه جان دگر است
وین باغ که بوستان شهرش خوانند
سیبی ز درخت بوستان دگر است

از جملهٔ شهود هیچ نارفته | سوی عدم از وجود هیچ نارفته
دریاب که ما بخویشتن در هستی | هیچ نارفته و زود هیچ نارفته

رست بچه بین کج رو برت یاسمن است
بگشود رخ و در سر بستان بست

هندوی خطش ملک دین باج نهاد | ترک نگهش خراج بر ایمان بست
شهدی که بآن رهند از زهر می است
زهری که بجان خرند در شهر می است

زنهار به کیفیت چه میان بند دهر | می خور که علاج کینهٔ دهر می است

گر راه درست و درست آن از اوست | در آتش و آب این کشش و کشش از دوست
القصه اگر خوش گذرد گر ناخوش
خوش باش دلا که هر خوش و ناخوش از اوست

این مستی تو بسته بهت دگری است | وین مستی تو ز چشم مست دگری است
تو خود بگمان اینکه مستی داری | این مست تو آستین دست دگری است

حسن گل و سروی که درین گلزار است | شهانه همین قد نه همین رخسار است
روی و قد دلفریب دلکش باید | ورنه گل و سرو در چمن بسیار است

ایام گل است و بر دباری غلط است | خود را ز طرب نگاهداری غلط است
مطرب غزلی که بینوائی خوش نیست | ساقی قدحی که هوشیاری غلط است

تا دیده غمدیده من در نگریست | یک روز به جلوه عمر در گریه زیست
یارب بکدام چشم گریان این چشم | خندید که چندان بمکافات گریست

دارم غم آنکه غم نمیدانم چیست | درد بر وصبر کم نمیدانم چیست
هر کس بکسی غمی دارد و من
دارم غم آنکه غم نمیدانم چیست

می از کف شاهدان چون حور خوش است
تغسیل بدن به آب انگور خوش است
رخ بر رخ یار تا دم گور خوش است
لب بر لب جام تا لب گور خوش است

گر لاف زنم که یکدلی با من و دوست
هماست چرا که دوست را خوی با اوست
ور حمل کنم که دشمنی نیز غلط است
کس دشمن خویش را امیدار دوست

هان ای پسر این همان خراب آباد است
گر همچو من و تو اش هزاران یاد است
تا خاک غم از باده توان داد به باد
می نوش که بنیاد جهان بر باد است

آن دشت که مأوای من مجنون است
هر گوشه ز خون دیده صد جیحون است
خون تو به گردن تو گفتم زودی
کاین دشت تمام تا به گردن خون است

در مذهب عاشقان چه دوزخ چه بهشت
در مسلک سالکان چه مسجد چه کنشت
فرش ره آن قوم چه خارا و چه خز
زیر سر این فرقه چه بالین و چه خشت

درکوی

در کوی تو صاحب المی چون من نیست
نامحرم و نامحرمی چون من نیست
القصه به محرومی من کس نه علی
پندار مبر که محرمی چون من نیست

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت
سودای تو جز عاشق و مستی نگذاشت
آه از سر دوست تو که یکره به غلط
دستی به دلی ولی به دستی نگذاشت

آن چشم آخر دلی به دستی نگذاشت
دل در کف هوشیار و مستی نگذاشت
دل از کف هر که بود از عاشق و مست
بر دو به دلی ز بهر دستی نگذاشت

گر چهره دشمن است و گر چهره دوست
چون نقش همه آینه صورت اوست
همواره به هر که هست بینم شب و روز
باشد که به هو وسیله بینم رخ دوست

هر کس به جهان محو جمال دگری است
و اندر سر هر کسی خیال دگری است
این تشنه که چشمه زلالش لب توست
پنهان ز تو تشنه زلال دگری است

شیرین لب من که ناز پرورد منست　　عمریست که روز و شب بیاورد منست
تو من بنگر که چشم درمان دارم
از آنکه دوای درد او درد منست

ترکی که بجون ما فرو برد انگشت　　گر تیغ کشد که دوستان خواهم کشت
آن کیست که بگریزدش از چنگ بکشت　　یا تیغ بگیر دستش بغیر وارشت

بس رشته جان که آن نگار سست　　بگسست پس از آنکه بهم در پیوست
وین نکته نداشت کسی تا امروز　　کز بهر چه پیوست و برای چه گسست

گویند که دوزخیست با کرده زشت　　از رحمت حق بهشت را اهل کنشت
گر مید رود هر آنکه هر چیز که کشت　　هرگز نه برند دوزخیرا به بهشت

ای گنج نهان تا بکجا جویندت　　ای تاج جهان تا بکجا جویندت
تو جان جهانی ز جهان نا پیدا
ای جان جهان تا بکجا جویندت

ساقی قدحی که زندگی هم بدم است　　مطرب غزلی که وقت یار کم است
در بزم چنین که شادیش عین غم است　　بی لطفی دوستان ضرار اسم است

گیسی که هزارش چو تو خونین جگر است　　دوران که بپیش چو سوفی باو سر است
آبیست که هر لحظه بجوبیست روان　　شهدیست که هر نفس بکام دگر است

ایام گلست بوم و بر سبز و تر است　　ساقی قدحی که روز و شب در گذر است
هر آدمیی که می ننوشد امروز　　تو آدمیش مخوان که از خر بتر است

عاقل بجهان همیشه مخمور خوش است　　مخمور بآب تلخ انگور خوش است
شیرین بود این تلخ به پیری یعنی　　لب بر لب جام تا لب گور خوش است

این ترک که میرود چنین سرخوش و مست　　ترکش بمیان بسته کمان بر سر دست
بس تن که بناوک ستم خواهد خست
بس سر که بغمزاک جفا خواهد بست

آن شاه که روا زمن درویش نهفت — وان ماه که چشم نرگسش شرح نگفت
شاهی است که یاد سخنش است شرح — هیچ است که یاد صفتش است نگفت

این گل که کنون یگانه گلزار است — شاه چمن است و شاه بازار است
گر پیش رخ تو بنگرد بر رخ خویش — داند که چه قدر پیش وی خوار است

گفتم که برنج عشقت ای نادره گنج — سهل است اگر بسر برم روزی پنج
آخر آن پنج روزه از پنجه سال — بگذشت و بجائی نرسید آن همه رنج

کاش آنکه کند منع من ای نادره گنج — در راه تو از کشیدن این همه رنج
نا رنج رخت ببیند از دیده من — تا در نظرت نهد از دست ترنج

گردی ستمی عجب بنا دیده چرخ — خاکی عجب از تو رفت بر باد ای چرخ
دادی بحسن آب و ندادی بحسین
از دادن و نا دادنت داد ای چرخ

مجروح ملا رگ تو نشتر چکند — مرهم صنما بزخم از نشتر چکند
نشتر آری ای جرخم است ولی — آن زخم که مرهم است نشتر چکند

رگ دل و تیغ دیده پیدا کرد — وز چاره جمع دیده پیدا کرد
خون دل ما بتیغه میخواهد بار — این کار بهر دو دیده پیدا کرد

در کاخ چنین که ساقی جان باده — در باغ چنین که لاله داده باده
من چون بنهم پیاله با دور زدست — یا چون بنهم خاک غم از یاد

معموری ملک مرا ویرانی بود — جمعیت خاطر بپریشانی بود
اکنون که ز قید عافیت آزاد شدم — معلوم شد که فقر سلطانی بود

گر روی تو عقل و دین رباید شاید — بی روی تو گر دل نگشاید شاید
روی تو بهر دو عالمش نیست نظیر
از روی تو گر صبر نشاید شاید

سنگی سر ازین مغاک بیرون نکشید   خاری بتمام این بیابان ندمید
کاخر بسر برهنه پائی نه نشست   وانجام بپای بی نوائی نخلید

گوشی که جز از لب تو حرفی نشنید   چشمی که بجز روی نکوی تو ندید
افسوس نبودی که به بینی صنما   کاین بی تو چه دید وآن چها بی تو شنید

چشمی که بجز تو بر کسی باز نبود   گوشی که مدام محو گفتار تو بود
افسوس نبودی که به بینی صنما   کین بی تو چه دید وآن چها بی تو شنود

ملکیست جهان که خاک غم داده بباد   قصریست فلک که باد دارد بنیاد
زنهار باین ملک مکن خاطر شاد   کین ملک ز رهگذار سیلی دارد باد

در دور چنین که خاک جم داده بباد   در دیر چنین که کاسش نهاده بباد
من چون بنهم پیاله باده ز دست   یا چون ننشم که غم ز باده بباد

باغ

باغیست زمین و برین چرخ کبود   آغشته بخون لشکری نامعدود
باغیست جهان تمام پر لاله که هست   هر لاله او پیرهنی خون آلود

در بادیه فراق منزل تا چند   وز آب دو دیده پای در گل تا چند
بر هر تل خاک خاک بر سر تا کی   بر هر سر سنگ سنگ بر دل تا چند

نوبت نگر که راه هشیاران زد   می خورد و کشید تیغ و بر یاران زد
در هشیاری ما از کف مستان زد   گردید چو مست راه هشیاران زد

گویند که از هوای آن سرو بلند   با این خط و خال و روی و موی دلبند
زنهار مرو که خواهی افتاد به بند   من چون نروم که میبرندم بکمند

آن روی کرا که خاک بر باد نداد   آن موی کرا که بند بر پا ننهاد
آن چشم کرا که تیغ بر رخ نکشید   وان غمزه کرا که تیر بر دل نگشاد

من حال خود از جرم تبه خواهم کرد | تا نامه سفید بی‌سیه خواهم کرد
چندانکه امید کرم از وی دارم | گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد

گر دل ما را تهی ز غم بود چه بود | یا صبر فزون و درد کم بود چه بود
صبر اندک و درد بیحد ای یار خدا | گر این دو باندازه بهم بود چه بود

گویند که بر طریقه اهل خرد | باید که کسی پی جوانی نخورد
من باده بهم بروز پیری بخورم | تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

آنغمزه به تیر میزند چتوان کرد | آهو ره شیر میزند چتوان کرد
میخواستم از برابرش بگریزم | تیر از پی تیر میزند چتوان کرد

گر یار ز منت ترک ما خواهد کرد | ما را بفراق مبتلا خواهد کرد
بیگانه ز خویش و آشنا خواهد شد
خون در دل خویش و آشنا خواهد کرد

در شهر تو آنچه بر من آید شاید | وز بهر تو آنچه بر من آید شاید
از مهر تو آنچه بر من آید شاید | وز قهر تو آنچه بر من آید شاید

کی بود که روی من بسوی تو نبود | محراب دلم کعبه کوی تو نبود
جان بودم و جان حسرت روی تو نبود | دل بودم و دل اسیر بوی تو نبود

دهقان چمن گل نبره باد نهاد | با حقه مشک بیکنار طاق نهاد
این بوی خوش از طبله عطار است | یا آنسر زلف را کسی داد بباد

یاری نه که آن بکار یاران آید | کاری نه که از سعی بپایان آید
باری نه که احتمال آن آرد دوش | راهی نه که از پویه بپایان آید

ای یار ما غم تو دایم به نبرد | در دولت ما ضبو این حکم که کرد
صبری ده و درد آنچه داری بفرست
یا باک مدار اگر بنالیم ز درد

ایزد بجهان دری ز فردوس گشود — یا غنچه پر آتش اندر جهه عود
این بوی بهشت است که می آرد باد — یا باد بهار است چنین مشک آلود

آن ترک پسر که غارت هوشم کرد — وز حلقه زلف حلقه در گوشم کرد
دیدی که ز بدبختی بخت آخر — نا کرده ز هوش فراموشم کرد

گویا که بملک غیب از دار شهود — کس را نرسد خیال نا گفت و شنود
ورنه خبری ز ما کر آنجا می بود — یکتن ز عدم نکردی آهنگ وجود

بس تخم که باغبان این چرخ کبود — بر خاک فشاند و سر زد از خاک و درود
ور نهمه تا کنون ندانست کسی — از بهر چه کشت و از برای چه درود

هر لحظه بتازه پیکری انگیزند — دارند و بصد گونه غمش آمیزند
چون نیک بهر گونه غم آمیخته شد — شمشیر اجل کشند و خونش ریزند

می نوش بقدر که غم از یاد برد — اندیشه بشاد آرد و ناشاد برد
اما نه چنان کاتشت از خاک و جهد — انگیزد و آبت همه بر باد برد

از کوی تو شد تو سفر خواهم کرد — وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از جور تو سنگها بسر خواهم کوفت — وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد

با ما غم هجر با چه ما چنین کند — ما را بچه درد مبتلای تو کند
گویند بروز هجر می خور حاشا — می با تو چها کرد با تا بی تو کند

افسوس کز آنان که بگرداب درند — ایشان که بساحلند در بحر اند
وینان که بگرداب بلا غوطه ورند — در معرض صد هزار خوف و خطرند

تا کار سر اب غرور جام فتاد — از رندیم آوازه در ایام افتاد
اکنون من و نام نیک اسرت محال — بیچاره کسی که طشتش از بام افتاد

ای تاب غمت چو آتش سپند　　کی بوده سپند را ز آتش پیوند
خواهی نشود فغان ما از تو بلند　　این بخت سپند را ز آتش مپسند

صافی عشق از دل صنم ساده برد　　یا همدم پاک را دل آزاده برد
نی نی غلطم که کرب غم تو　　چیزی ببرد بیاد هم باده برد

هر کس نگرم از تو فغانی دارد　　از دست تو چشم خونفشانی دارد
طومار شکایتی بدست و در دست　　از دست دل تو داستانی دارد

نه هر که درین چمن فغانی دارد　　دردی بدل از غنچه دهانی دارد
مرغی که اسیر چنگل شاهین است　　آواز حزین او نشانی دارد

کس نیست که حرف صواب گوید　　ویرانی این جسم خراب گوید
رستم چو صلا زند زما مرده دلان
یک زنده نباشد که جوابش گوید

ای خط تو آرایش قرآن مجید　　خوشتر ز خط تو دیده عقل ندید
تا بود سخن ز چهره بود خط و خال　　کلک تو بر آن ورق خط نسخ کشید

چندانکه زنند خیمه در ملک وجود　　چندانکه شدند غایب از در شهود
از اینهمه هیچکس ندانست آخر　　کین رفتن و آمدن خود از بهر چه بود

زان دیده چه دریا که پدیدار نماند　　زان غمزه چه سینها که افگار نماند
زان شست چه تیرها که بر دل نگشاد　　زان دست چه دستها که از کار نماند

گل چیست که در حسن برو تو نازد　　یا سرو که رفتار چنین بتواند
گر تو بر باغبان دمی بنشینی　　دیگر گل و سرو در چمن ننشاند

آن سرو چها به بیقراران که نکرد　　آن ماه چها بمی گساران که نکرد
آن شوخ چها به دلفگاران که نگفت
آن دست چها به دوستداران که نکرد

گر یار توئی لب که بپاد رود | از کوی تو بس کس که بغربا برود
در شهد تو بس آب که ریزد در خاک | در راه تو بس خاک که بر باد رود

یارب بر بانم ز حرمان چه شود | آزاد کنیم از غم هجران چه شود
شد مشکل هر که بود آسان از تو | گر مشکل منهم شود آسان چه شود

من بنده آن مست که هشیار نشد | از بازی آسمان خبردار نشد
می خورد و بپای خم ز بخت بیدار | در خواب چنان رفت که بیدار نشد

ملکیست جهان که خاک جم داده بباد | قصریست فلک که یاد دارد ز قباد
زنهار بپای ملک مکن خاطر شاد | کین ملک ز رهگذان بسی دارد یاد

در دور چنین که خاک جم داده بباد | در دیر چنین که یاد دارد ز قباد
من چون ننهم پیاله باده ز دست
یا چون ندهم خاک غم از باد بباد

گر قد و رخ تو باغبانان بینند | از باغ بساط سرو و گل برچینند
وانگاه بجای سرو و گل در هر باغ | بنشانند و بسایه ات بنشینند

گوشی که در آرزوی گفتار تو بود | چشمی که تماشای تو بودش مقصود
افسوس ندیدی که جدا از تو چه | افغان نشنودی که چها میشنود

آمد وقت که صبر از دلم شواند | جان میدهمش اگر ز من بستاند
وان یار که ترک او نمی یارم گفت | بنشینم اگر بر آتشم بنشاند

تا جان بهشت فرد میاید بود | از خلق کناره کرد میاید بود
پروانه رنج و غصه میباید ساخت | یار غم و جفت درد میباید بود

یارب همه را بیم عذاب از تو بود | جز من که همین هراس دارم از خود
از خود بهراسم و بهراسم ز تو زان
کز تو همه نیک آید و از من همه بد

این گلبهان که غیرت مهر و مهند / آیا ز کدام خیل و وزچه سپهند
گر هر که دلی بسجره قمت روزی / بروند دگر تا بقیامت ننهند

می نوش که تا باده خرابت دارد / فارغ ز خیال ناصوابت دارد
خوش باش که تا شور شرابست ترا / آسوده ز شیخ و شابت دارد

آن یار عزیز اگر چه خوارم دارد / پنهان نظری بحال زارم دارد
نادیده نیم ز حضرت او که بمن / هر کار کند امیدوارم دارد

تا عمر بود ترا دعا خواهم کرد / کار تو همه بدعا خواهم کرد
چندانکه دعا کنی دعا خواهم گفت / چندانکه جفا کنی وفا خواهم کرد

گر من گلی از باغ تو چینم چه شود / در سایهٔ سرو تو نشینم چه شود
من روی تو دیده ام ولیکن از دور
نزدیک اگر آیم و بینم چه شود

یارب رهم از فراق اگر جان چه شود / آسوده شوم ز درد هجران چه شود
اکنون که نمیرسد بپایان شب غم / روزم برسد اگر بپایان چه شود

عشق است آن می که هر که جرعه بخورد / گر تا بقا بود بهیچش نشمرد
یادست آنکس که هر که رو کرد بدو / از دهر روی دگران فیض برد

باز آ و بحال ناتوانم بنگر / چون نای بناله و فغانم بنگر
شرح غم خویش از زبانم بشنو / افتاده بهر سر زبانم بنگر

باز آ و بخون دیده ام غرق نگر / غرقم تنم در خون ز پای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین / آهم سوزان بسینه چون برق نگر

باز آی و گشتی تباهیم نگر / وز مرحله حیات راهیم نگر
گفتی روزی بحال مرگت خواهم
امروز بیا چنانکه خواهیم نگر

بازآی و بهر کوچه فغانم بنگر — بی پرده بر آتش نهانم بنگر
سرگشته بر اطراف جهانم بی پا — افتاده بهر سر زبانم بنگر

بازآی و بحال ناتوانم بنگر — در گریه بچشم خون چکانم بنگر
آن خون که چکان ز آستینم در پای — دیشب همه شب بر آستانم بنگر

بعد از رمقی که آن نگار عیار — آمد شبی از قضا بخواب من زار
افسوس که آب دیده‌ام در رو ریخت — فریاد که بخت خفته کردم بیدار

تا بر گل و لاله می‌وزد باد بهار — زنهار منه جام می از کف زنهار
کین لاله بسی دمد پس از ما و تو زار — وین باد بسی وزد پس از ما بسیار

ای داغ تو از باغ ارم نیکوتر — لطف تو دو صد ره ز ستم نیکوتر
در دست بدرگاه توام جام سؤال — از جام جهان نمای جم نیکوتر

زنهار چو باده گشت آماده بخور — با هر که نه با نوش لبی پس دگر
باده نخوری غم جهان خواهی خورد — خواهی نخوری غم جهان باده بخور

دیشب همه شب بخواب من بیچم یار — خوابی که بشادی و غمم کرد دو چار
شادی زین به که دیده‌ام آرزوی — غم را بین که زود گشتم بیدار

آندست که داشتم بآن دامن یار — وان پای که کردمی بآن کوی قرار
گو یار که چندیش بدر رقعه زمین — کو دست که چندیش فرو نامه کار

ای از تو مرا پای بگل دست بسر — هم خود تو بگو که در کجا بود دگر
آن سنگ که من بگوفتم بیتو بدل — و آنخاک که من ریختم بیتو بسر

ای درد تو صد بار ز درمان خوشتر — مجموعهٔ دل از تو پریشان خوشتر
اسمت همه را دو صد ره از جسم اولی — جسمت همه را بغایت از جان خوشتر

گر می خورم از تو چه زنی دست بسر ... ور توبه کنم بخویشتنم بگذار
با کار تو چون مرا نباشد کاری ... تو نیز برو بکار من کار مدار

می میخور و نام و ننگ نشناخته گیر ... موقوفی و احترام نشناخته گیر
پستی و بلندی همه یکسان انگار ... درویشی و حشمت نشناخته گیر

ساقی سر زلف صافی از کف مگذار ... وز دیر مغان سبو کشانی زنهار
زان پیش که از گل تو سازند ایاغ ... با دختر رز بساز و ساغر کف آر

رفتار خوش از قد غزالان تا کی ... گفتار خوش از زبان مرغان تا کی
چندان نبود که جلوه از قد دوست ... چندان نبود که شکر از لب یار

تو مشغولی ز عاشقانت چه خبر ... تو مطلوبی ز طالبانت چه خبر
تو سلطانی مقیم ایوان جلال
از حال گدای آستانت چه خبر

در کتم عدم غنوده بودم آغاز ... کردند بصحرای وجودم آواز
روزی دو درین خرابه کردم تک و تاز ... وانگه نه پی که آمدم رفتم باز

روئی نه که در دست کدارم بنیاز ... راهی نه که از درت درون آیم باز
دستی نه که از فراقت آرم بسر ... پائی نه که از نشیب آیم بفراز

دل خون شد و رفت و دیده در پاش هنوز ... وز اشک رود بصحراست هنوز
سیلاب غم خانه خراب کند ولی ... اسباب غم تمام برجاست هنوز

گفتم غم عشق چون شود شور انگیز ... بگریزم اگر نباشدم دست ستیز
اکنون که غم عشق بر انگیخت شور ... هم دست ستیز بسته هم پای گریز

دستی نه که در رهت بر آرم بنیاز ... پائی نه که پویم این ره دور و دراز
راهی نه که از درت در آیم بدرون
بختی نه که از درم درون آئی باز

ابریست و دگر روز شراب است امروز — چشم بد اختران بخواب است امروز
تا روز قیامت خدا را ساقی — دریاب که این کهنه ثواب است امروز

آن روز که از منزل آن یار عزیز — میراند مرا فراق با تیغ ستیز
دل ماند و همش نه نهشتم که مگر — باز آیم و همچنانش با من دست آویز

آن طایر پر شکسته ام کز آغاز — افسرده هم ز بیم سر پنجه باز
در خار بنی خزیده دارد منزل — نه جای توقف و نه تاب پرواز

هر لحظه بشکلی آن بت شعبده باز — می آید و میبرد دلم کو که راز
ور راز درون پرده اش تا امروز — آگاه نشد هیچکس از اهل نیاز

رخ تافت ز من چو رفتنی که مپرس — در بست بمن عهد گسستی که مپرس
پیوند ز من برید یاری که مگوی — بیگانه بمن شد آشنایی که مپرس

دست طلبم بریده می بین و مپرس — جیب طربم دریده می بین و مپرس
گفتی که ز رنج مدارمت آگاهی — خوناب دلم دویده می بین و مپرس

از ما خبر کشف و کرامات مپرس — طامات طلب مدار و طامات مپرس
ما رند و خرابیم و خراباتی و مست — از طاعت و زهد در خرابات مپرس

باری نه که دست کس رسد بر دوشش — دردی نه که در خیال آید درمانش
باری نه که احتمال آن آرد دوشش — راهی نه که آشکار باشد پایانش

جستم ز در هر که هوای است خوشش — رنجوریش از خویش نبی دیدم بیش
خوردم ز کف هر که یکی جرعه نوش — آن نوش تمام بود آلوده به نیش

گفتم که ز دست برد ترک کلهش — روزی بر پادشه کشانم ز رهش
ترسم نگر و چو دیده پادشهش — شه نیز شود غلام چشم سیهش

تا شاهد گل گشوده دارد آغوش
تا نغمهٔ بلبل است غارتگر هوش
دریاب که تا بخویشتن هستی
گل رفته بباد و بلبلک گشته خموش

مردم ز دلم دگر شنیدی کاش
وین مهر که میپچم چه شنیدی کاش
اینان که ز دیوانگیم در عجبند
روی خوش آن پری بدیدی کاش

برخیست جهان تمام مست و مدهوش
در هر طرفش غلغل نوشانوش
از نالهٔ مطرب همه در وجد و سماع
وز جلوهٔ ساقی همه در جوش و خروش

تا بانگ رحیل نرسیدست بگوش
برخیز که بر شرع باده فروش
جایی بنشینیم که ما را از دست
یکی بربائیم کسی را از دوش

سیمین ذقنی که این بود در خورش
سهل است بجان تحمل آزارش
شیرین دهنی که این بود گفتارش
حیف است کناره کردن از دیدارش

ای مطرب عاشقان خوبانه مخاش
وی نغمهٔ عاشقانه زاواز نوش
زان پیش که بر من و تو رنج خراشند
از ناله دلخراش و لبها خراش

بی غم جانی که با غم آمیزش
بی همجنسی که با غم انگیزش
بی دردسری که از تن افتاده جدا
بی رنج تنی که بی سر آویزش

بر شاخ تو آشیانه کو هیچ مباش
پیکان تو آشیانه کو هیچ مباش
تو باش که نادر زمانی ورنه
جز شخص تو در زمانه کو هیچ مباش

ماهی که کسی ندیده بودش دریغ
ترکی که نبرده بود سرپنجه به تیغ
رخساره ز چشم ما نهان کرد چو میغ
سرپنجه بخون ما فرو برد دریغ

در سر شورم ازین فنون نیست دریغ
والقدر که با م جنون نیست دریغ
چشم سر گریه فراوان دارد
اما دلم آنهمه خون نیست دریغ

گفتم که بمردانگی از دوری تو — باشد که ننالم شب و روز از فراق
رفتی و سر آمد بفراقت چو شبی — معلوم شد که نیستم مرد فراق

این تازه نهالی که هر یک کف خاک — زیبا صنمی است خفته در خاک هلاک
باید نشکنی که هر شاخ گل — تو ضیست که جا بجا بر کش شده چاک

زان پیش که هجران کند قصد هلاک — خوش آنکه کشیم یکدیگر را در خاک
از دست تو بوسه و فرو در [illegible] — از چشم ترم ببستن یاری پاک

ای من چو در آمد آسمان از پی جنگ — بربود هر آنچه بود آغاز جنگ
من ماندم و یک شیشه آن هم [illegible] — در راه بتان شکسته از خوردن سنگ

این کیست که میرسد خرامان ز کنار — سرهای معاندان بتیغ قهر [illegible]
دلهای موافقان نشانه در خون
جانهای منافقان نشانه بر خاک

گر سنگ جفا زنی مرا بر سر سنگ — ور راه دهی بخود و چه روز از [illegible]
من با تو بهر طریق درخواهم ساخت — خواهی در صلح زن تو خواهی در جنگ

صافی بکسی که می ببندد تو دل — زنهار مبند که خندد تو دل
منت نکنم ز بستن هر کویم — رو دل بکسی بند که بندد تو دل

خوش میوزی ای نسیم خوشبوی شمال — چون است مقیمان چمن را احوال
آن خوشی گل و خرمی سبزه بهار — بر جا است هنوز یا پذیرفته زوال

گر روز بجه رسد ترا ماه بسال — و آنگاه جهت ملک هم توران
کارزو تا آخر رسد تمام بسلخ — آن ملک خلل پذیرد آن مال زوال

ما از پی شهد عشرت و زهر ملال — در جام فلک بقصد ما مال
ما طالب نوش و آسمان از پی نیش
ما در چه خیال و آسمان در چه خیال

آن به که عنان ما به دست تو دهیم
جان در ره چشم می‌پرست تو دهیم
در کوی تو یکباره کشیم از سر دست
دست ما ناتوان به دست تو دهیم

بس خاک که شد بخون در هم حل گل
تا آن خون شد برای این بیدل گل
ایا پس از آنکه خاک من گردد گل
گردد گل من بهار کده این بیدل

تا بود ماه عقل مفتون بودم
وز اهل جنون ملول و محزون بودم
در راه جنون ملول و غافل گه گه
عقلی بودم همیشه مجنون بودم

نزدیک بدان رسیده کز جا خیزم
دیوانه شوم بدامنت آویزم
تو دست بری به تیغ و از دست تو من
بستانم تیغ و خون خود را ریزم

گر وزن لب مهر ادب بردارم
وز جور تو با تو شمه‌ای بشمارم
یا تو دل من بدست من باز دهی
یا من غم تو بدست تو بسپارم

زهری نه که از نظاره‌ات پرهیزم
شمعی نه که در کلاله‌ات آویزم
دستی نه که در کنارت آرم تیز
پایی نه که از مقابلت بگریزم

زاهد که مرا منع می از بار جحیم
من باده همی خورم چه پند نعیم
می ده به هوای نی که در پیش کریم
صد بار نکوتر است این تذنیم

گر در بر تو جحیم باشد وطنم
ور از تو جدا نعیم جاویدانم
هرگز نبود شکایت از سوختنم
انعام کنند شکر نعمت نکنم

قومی بجنون چو من کهستی به نام
قومی دیگر بعقل معروف انام
ره ضد و عیان نشد کزین دو کدام
مقبول کدام بود و مردود کدام

فردا که ز آب و گل هم کاخ کنیم
بنشینیم و برگ هم آخ کنیم
چون عاقبت کار بر اینست چرا
امروز چو کاو و شاخ در شاخ کنیم

نه طاقت آنکه راه هجرت سپرم — نه همت آنکه از وصالت گذرم
نه جرأت آنکه حلقه کوبم به درت — نه دولت آنکه خود درآیی ز درم

گویند که در شریعت خیر انام — شد خوردن می حرام بر خلق تمام
من نیز بر آنسرم ولی خواهم خورد — چندانکه حلال را ندانم ز حرام

صبح است بیا ساقی لرزان آب جگر — گر زوی کار من صباح و شام است بکام
در ده قدحی که من و تو بستانیم — این شام بصبح آید و این صبح بشام

دیروز شد آن نگار نه چون ناظرم — امروز چه گویم که چه آمد به سرم
امشب هم اگر بسر برم هر زاروی — فردا نزنم که بی رخش جان ببرم

ای کی صنما پا ز مویت مویم — مویان مویان ترا ز هر کس جویم
جایی که نباید از تو نالم نالم
حرفی که نباید ز تو گویم گویم

شد آنکه بر آورد دل ناشادم — وادی که همه داورند از دادم
وقتست که از سینه کشم فریادی — کاینده داد عالم از فریادم

گر سر طلبند در هوای تو دهم — ور جان خواهند در وفای تو دهم
چیزی که نباید مرا با تو بستان — آن نیز اگر بود در پای تو دهم

دیریست که جان بیقراری دارم — در پای شکسته خاری دارم
روزی و چه روز تیره تر از شب تار — تو پنداری که روزگاری دارم

می خور که خداوند رحیمست رحیم — پیش کرمش جای امیدست نعیم
خوش نیست که ولی بر کار کریم — زانکه که غنیست کی نعمت عظیم

یکباره کهی ز چشم خون آلایم — میکش شبها و بهی بالایم
تا بو که بچشم عافیت بنمایش
گردی نظری بچشم خون پالایم

پرویز که شب زرهی زاند بجام
بگذشت و گذاشت این جهان بهرام
بهرام که بهرام فلک بودش رام
هم رفت ز دهر و رفت خواهیم تمام

گر والی مصرت بود ای خواجه غلام
ور بنده فرمان تو فرمانده شام
کاخر بپاس ملک تو خلل
وانجام آید صباح عمر تو بشام

زنهار صنما که از قدت برستم
فارغ ز غمت بگوشه بنشستم
گر گشت ز دامان تو دستم کوتاه
کوتاه نگشته از گریبان دستم

ای بسته زنجیر غمت پای دلم
پیچیده بشهر از تو غوغای دلم
گر بر نایه ز تو تمنای دلم
ای وای دلم وای دلم وای دلم

تو حق ده نکه مدارسی دانم
با اهل وفا بیر یاری دانم
گر من بسر راه تو بسپارم جان
آنی که بنا کم نسپاری دانم

من قطع نظر ز جام و صهبا نکنم
ور شفقت شیخ شهر پروا نکنم
گر کس همه دم بجرعه جامی ارزد
بستانم و اندیشه ز فردا نکنم

در سر هوس جام شرابی دارم
اندیشه کار ناصوابی دارم
ساقی بخلاف مذهب اهل شراب
می ده که عجب خانه خرابی دارم

گر تیغ بر آوری بخون ریختنم
یا دار بپا کنی به آویختنم
من نیستم این که با تو یا از بر تو
آویختنم بشد و بگریختنم

دستی نه که با خوی تو بستیزم باز
پایی نه که از کوی تو بگریزم من
راهی نه که با مهر من آمیزی تو
بختی نه که در زلف تو آویزم من

پیدائی رازهای پنهانی من
آشفتن جمعی ز پریشانی من
سهل است خرابم کن اگر میدانی
آبادی خویش را ز ویرانی من

تو کی بخشی برحمت رنجوران
تو کی برسی ز محنت مهجوران
تو دور ز خویشتن نکردی مستی
نزدیک تو سهل است هلاک دوران

می خوردن و مردود همه شهر شدن
وز جور و قصور جمله بی بهره شدن
به زانکه بزیب زهد و آیین صلاح
معروف محله شهره دهر شدن

هرچند کنم که از دری خواران
برخیزم و گیرم پی نیکوکاران
دل تنگ شدم بمستی از هشیاری
از شادی مستان و غم هشیاران

من زهر چشیده بودم اما نه چنین
من درد کشیده بودم اما نه چنین
من یار گرفته بودم اما نه چنان
من دوست گزیده بودم اما نه چنین

دردی دارم بدل که گفتن نتوان
گفتن نتوان بلکه شنفتن نتوان
این درد دگر که در درون است زار
این درد نگفتنی نهفتن نتوان

ای از تو غم درونم از حد بیرون
تا کی بسر غمزدگان داری خون
یا از سر ما غمزدگان بیرون آی
یا از در ما درآی روزی بدرون

من از تو و تو همیشه پیش دگران
من از تو و تو مرهم ریش دگران
من خود بتولای تو بیگانه ز خویش
بیگانه خود شناس من و خویش دگران

تا جمع شود دل پراکنده من
یکبار نگفتی از کرم بنده من
گر بنده من کنی خطاب یکبار
باشد که ز عرش بگذرد خنده من

تا زینهمه کیست محرم ایشان
تا زینهمه کیست مستحق احسان
یکدانه و کشوری همه گرسنه حال
یکقطره و لشکری همه تشنه لبان

بازآ و میان موج خونم می بین
چشم تر و اشک لاله گونم می بین
بر چهره آلوده بخاکم بنگر
بر دیده آلوده بخونم می بین

یکروز بحضرت تو بردارم من
دستی و ز بار هجر خون بارم من
یا این بار مرا ز دوش برداری تو
یا حوصله‌ای که بر دارم من

انکار حریف پاکدامان کردن
تعلیم ادب بخورده پیمان کردن
در مذهب پیر می‌فروش است حرام
کاز از خرابات پشیمان کردن

دی گفت بیا روی چو حورم می‌بین
سرو قد خالی از قصورم می‌بین
گفتم که بنزدیک تو آیم بگذار
گفت ار نگذارم ز دورم می‌بین

در ماتمت ای یگانه یار من
بس خون که فرو ریخت ز چشم دل من
زان پیش که میگشت بگل منزل تو
ایکاش که منزل تو گشتی گل من

ای آنکه بود صبر ضروری از تو
چندان نبود مرگ که دوری از تو
بازا بازا که ما گرفتاران را
زین بیش نبود تاب صبوری از تو

بلو.

یکچند بر آنم که ز دست لب تو
نالم بر آنکه کرد شیرین لب تو
یا از دل من مهر تو بر خواهد داشت
یا کین مرا برون کند از لب تو

عشق است که شیر نر زبون آید از او
با هر که کند پنجه فزون آید از او
دشتی است که کوی عاشقی خنجر زار
تا پا ننهی که بوی خون آید از او

روزی نبود که خون نگریم بی تو
بر خویش ز بخت دون نگریم بی تو
تو یار عزیز منی از من مگذر
ای یار عزیز چون نگریم بی تو

من هم نشنیده ام مثال لب تو
یارب چه دلست این در تب و گل تو
از رشک دل تو خون شده اندر من
آه از لب تو هزار آه از لب تو

ای جلوهٔ گل بطرف بستان از تو
وی نشئهٔ مل در سر مستان از تو
از دست که نالم که زبردستان را
بالادستی زبردستان از تو

ای در سر شوریده من شور از تو — رنجورم و اندر تن رنجور از تو
بازآی که در کنج غم از شدت درد — نزدیک بمردن شده ام دور از تو

ای طالع ما همیشه فیروز از تو — ما را همه روزه روز نوروز از تو
روزت همه خوش باد که ما را همه عمر — فیروز گذشته تا بامروز از تو

ای پشت فلک ز بار عشق چو تو — خوی تو بچشم ما چو روی تو نکو
کشتی بی من ما تو چونست نکو — چونست دلی که بی نیازی تو ازو

بازآ و بهر کوچه فغانم بشنو — از دشمن و دوست داستانم بشنو
افتاده بهر سر زبانم بنگر — شرح غم خویش از زبانم بشنو

تا بیدل و بیقرار و دیوانه نه — آگاه از آن نگار فرزانه نه
دیوانه بچشم آیدش روی پری — تو کی بینی پری که دیوانه نه

تا چند خورم نیش ز هر بیگانه — فریاد ازین گروه نافرزانه
بردار از آن روی پری وار نقاب — تا بشناسند عاقل از دیوانه

مرغی بودم ز آب و دان بیگانه — باغ عدمم ز دیر که کاشانه
صیاد قضا بوی آب و دانم — زان کاشانم افکند باین غمخانه

از بهر جهان بگوشه ساخته به — ور خوان جهان بتوشه ساخته به
عاقل نکوزد رای بخرمن غم دم — از خرمن ده بخوشه ساخته به

ای بسته بزنجیر غمت پای همه — وصل تو شب و روز تمنای همه
گر من ز تو محرومم پس وای بمن — گر جمله چنینند که من وای همه

ای کرده ز رحمت مدارا بهمه — الطاف نهان آشکارا بهمه
روزی که بجرم همه خواهی بخشید — بخشی چه شود ز لطف ما را بهمه

ور دهر سیه روزتر از بنده مجو
از بنده بتر همان من بیچاره
شغلم همه شب تا بسحر شیون و شین
کارم همه روز تا بشب ناله و آه

آن رند خرابم که درین ویرانه
تا بود نشانی از من دیوانه
دستم نگرفت جز لب پیمانه
پایم نسپرد جز ره میخانه

تا هست درین گذار که قافله
وز ناله و آه توشه راحله
برخیز و میان ببند و بشتاب که
از این ره دو رحی کنی مرحله

عالم همه فتنه و یکی مفتون نه
وان هیچ که چند همه را موزون نه
بر طینت هر گوشه هزاران لیلی
غارتگر عقل و هوش یک مجنون نه

یا راه بکوی وصل محبوبم ده
یا بهره از آن صورت خوبم ده
یا این دل ناصبور از من بستان
یا در غم هجر صبر ایوبم ده

فرزانه بکار ما و ما دیوانه
دیوانه کجا و صحبت فرزانه
فرزانه گرش پوست بدر ز تن
هرگز نشود مصاحب دیوانه

مستی بودم ز عقل و دین بیگانه
دیر عدمم ز درگه میخانه
بخت سیهم از آن فراغت خانه
ناگاه در افکند بدین غمخانه

گل میدمد و بنفشه میشوید روی
مطرب بگذار چنگ و بردار سبوی
کین سبزه که بر کنار جوی چمنی
فرداست که افتاده ز پا بر لب جوی

ای آنکه در گران بهای سخنی
هردم جامی جهان نمای سخنی
کس زهره ندارد که بپرسد از تو
از بهر چه سبحه‌ی چرا می‌شکنی

گفتم ز غمش گر بزنم گل و می
مشغول شوم دمی ببانگ دف و نی
چون نیک ببانگ دف و نی دادم گوش
بحث غم من بود و حدیث رخ وی

لطفست اگر بجهنم بنوازی | عدلست اگر بدوزخم بگدازی
از دوزخ و از بهشت نترسم ترسم | کاری بکنم کز نظرم اندازی

گردت برسیدی که پرده چشمی
زین پیکر و پیکر دگر ساختمی
پرده چشمی و هر زمان در قدمت
جانی و سری بتازه در باختمی

ای یوسف وقت بر سر بازاری | کالای ترا چو من خریدار بسی
از من بگسل که این نه شرط یاریست | من یار یکی دارم و تو یار بسی

روزی که مراست بخت در خیره گی | روزیست که دارم از تو در سوزی
کاز روز مباد هیچکس را خستن | وآن سوز مباد هیچکس را روزی

گویند چو دی رود بهار آید و می | در فصل بهار خوش بود باده و نی
ای زان شما باد که دور از رخ وی | من نه خبر از بهار دارم نه ز دی

گر جاه نهم بسند خاقانی | بنشانم و دارا کنم دربانی
ننشینم و بر مراد شاهی جهان | بنشینم اگر بر آتشم بنشانی

کرده به سر شهر و بامان نشدی | مسکین دل من واله و مجنون شدی
خون دل من بکردن چشم من است | کرده بندی دل من خون شدی

صادق غم باغ و شهر و صحرا تا کی | بر هر گل و هر لاله تماشا تا کی
یکدل داری هزار دلبر تا چند | یکسر داری هزار سودا تا کی

رویم سیه ایعذر چرا بایستی | کارم تبه ایعذر چرا بایستی
کردم تو نمیزدی برنجانش خویش | بارم که ایعذر چرا بایستی

گر از تو دلم خوشی بیازاردکی | چشم دلم از تو خون بباردکی
تو دست نکشی ز آزار دلم
دستی دلم از تو گر بر آردکی

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

گر شاه بشی و گر خدیو خویشی
گر ملک جهان چو ماکیان بخریشی
گر سبز زمان و گر سپهر ریشی
با خود نبری بگور غیر از کفنی

گویند که گریه خنده آرد از پی
عمریست که میگریم و از گریه خویش
خندد بهار هر که بگریست بدی
تا شیر نباشد سحر خنده وی

ای خواجه اگر بنده اگر آزادی
باری تا خاک تو ز فرقت بادی
کاخر همه خاکی و بدست بادی
تا می‌شنوند ناله را فریادی

یک عمر نشد که بر در داوری
القصه رسید تا بآخر نفسم
دادی زدم ز دست بیداد کسی
آسوده ز فریاد نبودم نفسی

گر یار نیست و نیست رسم یاری
باقی ننهاد ز عاشقان دیاری
در عشق نیست و آتش عشق چنین
ز اندک وقتی تبه کند بسیاری



